

I

۲۸-۶

کتابستان

رحمہ

٤٨٠٦



وهو السلطان البادر الارس وحكمه الخاف المسب
 السجاء الذي علم الاعداء بالوعد لهم
 السلطان السلطان السلطان الواسع والمعارى محمود
 اس السلطان مصطفى حان حله الارس سلطان واما
 في العالمين سرناه واما القصة السجاء والعالى
 مصطفى طاهر المصنف بالحرمين السجاء المصنف
 عموله



کتاب بوستان

بنام خداوند جان افروز
جان را بجای الهک دایله باشد آدم
خداوند بخشنده دستگیر
آسره بجای بیدر و دوشمشیرک الرطو
عزیزی که هرگز درش سریت
بر عزیز دیکه هر که انوک قوسیدن بافر
سرباوشا مان کردن فرار
بویی بوجه اولن پادشاهلرک باشی
نه کردن کشتن را بکیرد بفور
نه اول بیون چکلی را او غور دن طو
و کرشم کیرد بکیرد ارز
اگر خشم اده قولنک چرکن آشنه و سوزنه
و کر بر جفا پیشه شتافتی
اگر ظلم ادن ظالمک انتقامه ایویدی
و کر بایز جنک جوید پی
اگر با باینده جنک اتمک آستیه بکشد
و کر ترک خدمت کند لشکری
اگر بیسای خدمت تر کن ایلسه
و کر خویش اضی باشد خویش
اگر خشم باضی اولماید کد و خشمندن

حکیم سخن در زبان افروز
حکیم دزد که حکمتیله سوزی دله یادچی
کریم عطا بخش و بوزش بندیر
ایلو کلا ایدچی که دخی عذر قبول
بهر در که شد هیچ عزت نیافت
همچو بویه که وادی هیچ عزت بولمیدی
بدرگاه او هر زمین نیار
انوک قوسیدن حاجت دله ملک غلوزند
نه عذر او را براند بجور
نه دوتب عذر و توبه اید نلری جور ایلد
جواب از آمدی جراد رشت
چون دوتب توبه واستغفار ایلد کاهلن
کی از دست قهرش امان یافتی
چون انوک قهره اندن کسمه خلاص
پد زنی گمان خشم کیزد پی
بابا سی شبهه سزا کا خشم ایدر چوق
شود شاه لشکرش از وی تر
اولور لشکر حکمی پادشاه اندن به
چو یگانگانش بر اندر پیش
یاد دگر که تر اید زانی او کندن قووان

و کر بنده چاک نیاید بکار
اگر بول خد متنه چاک وارب کلمه
و کر بر رفیقان نباشی شفیق
اگر بولد اشک و لایله خوشه اولماز
ولیکن خداوند بالا و است
اما اول نیرلری و کوکلری سیرلر قنکر
ادیم زمین سفره عام او
بر یوزی انک نعمتک سفره سی دز
چنان بهن خوان کریم پسر
شوخلان اینلو کریم سفره سن دوشه
محبیا کن روزی مار و مور
حاضر لا یچی در ایلانک و قرحه نک بر قنکر
کریم کریم کرم پسر و کار ساز
بر کرم دزد که قولر نه ایشی ایلوک اتمکدر وایش ویش
مرا و ار سپد کبریا و منی
اوکا ایریش واکا لایق در اولوق و نلک
بری ذاتش از تهمت خند و جنس
قولر بشد انوک ذاتی اوکا بکرمه مک
پرستار امرش همه چیز و کس
انوک امر انوک طیبو چی سیدر هرسنه و
دو کوشش کی قطره ذر بحر علم
اکی جهان بر قطره در انوک علی بکیردن

عزیزش نه آرد خداوند کار
انوک کبی قولی عزیز طومنز آفندی
بفر سنک بکیرد از تو رفیق
بر فر سنک منزل چرسندن بولدا
بعضیان در رزق برکنشست
کناه اتمک ایلد کمنشک اوزنه دزدی
برین خوان نیما چه دوست
بوسفره کافر مسلمان
که سیم غ در قاف قیمت خود
که سیم غ قوشی قاف طاعنده اول سفر دن
و کر چنبد بی دست و پانید و
اگر نه قدر السوز وایا قسور و طاقسند داخ
که دارای خلقتست و دانای از
که خلقک تنگمسی دد و جمعی کز اولو کیری
که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
که انوک ملک قدیم دز و ذاتی داخی غنی
غنی ملکش از طاعت جن و انس
غنی تر انوک ملک اخی جن و انسک طاعت
بنی آدم و مرغ و مور و کس
ادیم او غنی و قوش و قرحه و سینک
که بنده و سیرده پوشد بحکم
قولر انوک کاهلی کور کور و اور تر و ایشله

عزیزش نه آرد خداوند کار

یکی را پس بر نهانخت
 بر پستیک باشنه دولت ناخن خورد
 کلاه سعادت یکی بر پیش
 آیلوک کلاه هفتی بر یونک باشی اوردن آید
 کاپتان کنده اتشی خلیل
 اودی کستان ایدنا برهم پیغمبر علیه السلام
 کرانست منشور فرمان او است
 اکبر نو فرعون احوالی ایسه اونک آمی
 پس پرده بنید عملهای بد
 پرده آردند بر امر عملگره کورد
 بتهدید اگر بر شد تیغ حکم
 اگر جلال یوزند حکم قیلین چکر اولور
 و کرد در هدیک صلاهی کرم
 اکویره جمال یوزندن بر کرم صلا
 بدرگاه لطف و بزرگیش بر
 اونک لطفی و اولوغی درگاهنده اوندن
 فروماندگان بر ابر حمت قوت
 عاجز قلشده رحمت انکله یا قیندر
 بر احوال نابوده علمش صبر
 اولماش حاله اونک علی کوزنجیدر
 بقدرت کمدر بالایش
 قدرتیه مقولر بری و کوکلی

یکی را خاک اندر آرد تخت
 بر پستی طوره بر آغه بر اعور تخت د
 کلیم شقاوت یکی بر پیش
 بر امر نو لیا سنی برینک اکتنه کیدورد
 گروهی باتش بر ز آب نیل
 فرعونک عسکر نیل کیری یونیک اودن
 و رانست توفیق احسان او
 و کرانیم پیغمبر احوالی در کور اونک
 سم او پرده پوش بالای خود
 کبر اول پرده ایله اوزن کند و اولغیله
 بمانند کرد و بیان صتم و کیم
 قلور لر ملایکه مقربان صغور و کسوز
 عزازیل کوید نصیسی بر مر
 شیطان داخی اخر دن رحمت امیدن
 بزرگان نهاده بزرگی ز
 اولن اول قوشلردن باشلردن اولور
 تضرع کنانرا بدعت مجیب
 یلوا و جیلر و داخی دعا سنی بوالید
 باسرازا گفته علمش خیر
 داخی سولیمه مش کز لولون اونک حللی خیر
 خداوند دیوان روز قضا
 صور و حسانت کونینک خداوندی د

احسان

یستغنی از طاعتش پشت کس
 نه اونک طاعتندن کسینک ادمی
 قدیم کمو کار و نیکی پسند
 بر قدیم در ایواشلو و اولوکی بکنج
 زم مشرق بمغرب مافات
 مشرقدن مغربه دك آئی ایله کونشو
 چومی کستره اند فرشتش تر آب
 چونکه بر یوزنک فرشتی دوشه مشن
 زمین از تب لرزه آمد پتوه
 بر یوزی دتره ملک استمه سیندن عاجز
 و بد نطفه را صورتی چون تر
 ویر و نطفیه بر صورت پیری صورتی
 نهد لعل و پیروزه در صلب سنک
 قور لعل و پیروزه طاشک فائزنده یغو
 ز ابر افکنده قطره سوی نیم
 بولوتندن بر اعور بر قطره دکنزدن یکا
 از آن قطره لولوی لا لاکند
 اول قطره دن قدر تپله ایله رایجی ایلد
 برو علم یک ذره پوشیده است
 او کابره ذره علم او تولود کلدن جمیع
 بامش وجود از عدم نقش است
 اونک امیله عالم یوقلقدن صورت غله

نه بر حرف او جای انگشت کس
 نه اونک حرف او دن کسینک یاد معنی قومشدر
 بجلک قضا در رحم نشیند
 قضای و قدری قلم ایله رملده صورت
 روان کرده پتوده کیتی را
 یوزنمش در دوشه مشن در عالمی
 چو سجاده نیک مرد آن بر
 کچک آنلرک سجاده سیاهی که صوا و در
 فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
 اونک انکته بخلدی طاعتدن میخلد بکدر
 که کرد دست بر آب صورتگری
 که ایلش در بر قطره صوده نقاشی
 کل لعل بر شاخ فیروزه رنگ
 لعل رنگلو کلی داخی بر آرد فیروزه رنگلو
 ز صلب او قد نطفه در شکم
 انا بلندن دوشور شهوتی انا دمنه
 وزین دلبر سپرو بالا کند
 بونظنه دن کیشهو تدر دلبر سرو بالا
 که پیدا و پنهان بنزدش گیت
 که اشکارا و کبر لوانوک یا نند هپ بر
 که داند جز او کردن از نیست
 کیم بلور اوندن غیر یوقلقدن واری

دگر ره بگتم عدم در برد
 کرد و اذانی یوقایدوب قدز سله فنا
 جهان مستفق بر الایش
 خلق جهان اتفاق امثل در انوک الله
 بشر ما و رای طلبا لش نیافت
 آدم انوک اولو لخی او تهنی جهادوب
 نه بر اوج و اتش بر در مرغ ویم
 نه انوک ذاتی اولو لفته او جهادنا کفو
 درین و رطه کشتی فرو شد نزار
 بوتان لاده بجه بیک کمی فراق اولمشد
 چه شبها سپتم درین دیر کم
 نه کچلرین او توردم بودیده کوا اولو
 محیطیت علم فلک بریط
 قیلا ش فلک علی پر یوزینک و شمنه
 نه ادراک در کنه و اتش رپ
 نه آدمک اذانی انوک ذاتیک ننه لیکنه
 توان در بلاغت سبحان سید
 کوچ یتیر بلا غنده سبحان شاعر ایرتمکه
 که خاصان درین ره فرس انده
 کما سله یعنی انیا بویولده آله بنویسور
 نه هر جای مرکب توان تا
 بهر به کشتی ملک اتفاق اولماز

وز انجا صحیح سر ای شرب برد
 داخی و نندن محشر سینه الیموز
 فرو مانده از کنه ماتیش
 عاجز قلمش از اول اللهک ننه لیکن بلکه
 بصر منتها ی کمالش نیافت
 کوز یعنی اذانی انوک کمالی اخری بویولدی
 نه در ذیل و صفش سدد فتم ای
 نه انوک وصفی اکنه ایریشی سیلور عقل
 که پیدا نشد تخت بر کنار
 که بکورد مدی بر تخته شی انوک بر کنارده
 که دشت گرفت استینم که قم
 که هیبت کلوب طوندی بنومر یکومی قانوده
 قیاس تو بر وی نکرد در محیط
 سنک قیاسک او فی قیلا بیز قادر دکلده
 نه فکر بغور صفاتش
 نه سنک فکرک انوک صفاتیک نه ایننه ایر
 نه در کنه همچون سبحان سید
 اما اول ننه نکسز تنک انوک نجا اید و کنه
 بلا حول از تنک فرو مانده اند
 غایب لاخل و لا قوه دیکله بلکه
 که جا کسپ باید انداختن
 که بر نزل اولور کمانه فلکان اتق کر کدود

و کساکلی محرم راز کشت
 اگر سالک ایسک عیار سالک که داده محرم
 که هر دم درین موج دریای خون
 که دایم بوقان دیکرینک موجدن یعنی طلا
 کسی آدرین بزم ساغر دهند
 اول بر کسبه بوجندن ساغر و پرور که
 یکی باز را دیده بر دو خست
 بر طوغان و اذکر که انوک کوز لری
 کسی ره سوی کنج قارون
 بر کسبه یوقادون خزینده سندن یکا الیمه
 اگر طالبی کین زمین طی کنی
 اگر طالب ایسک که نور مینی دوزه بویکد
 تامل و آینه و دل کینه
 فکر ی کوکل آینه سنک اتمک کر کدود
 مکر بوسی از عشق مست کند
 الا اول که بر قوقو عشقندن سنی مست
 بیای طلب ره بد انجا بری
 طلب آیا غیله بوی اولیره ایلنه سید
 بدر و یقین پردمای خیال
 یترا عتقاد شک و خیال پرده کوز
 دگر مرکب عقل را بوی نیست
 دخی عقل بر کنه او نندن او تهنی ملک بویولده

ببندند روی در باز کشت
 بقلر اول کشته کبود و نیا اول سولک
 کسی زو بر دست کشتی برو
 بر کسه جلا و نندن کمی سنی طمش چادر
 که داروی بیوشیش در دهند
 که عقل کیدد شرنجی اول و کوا و پرور که
 یکی دید ما باز و پر سوخت
 بریسی اخی و اذکر که کوز لری اچوقا
 و کبر در ره باز پر و ن نبرد
 اگر ایلندیشنه داخی ایر قو طشر اچا دما
 نخست اسب باز آمدن پی کنی
 اول کرو کلک اتنی سکر ملک کر کدود
 صفای بتد ریح حاصل
 ناکه بر صفا تد ریح ایلنه یعنی باب حاکم
 طلبکار عداست کند
 سنی است بر بکم عالمینک طالبی ایلنه
 وز انجا ببال محبت پر
 داخی اولیره ن محبت قادیله اوچا
 نماند سپر آیده ذوالجلال
 قالمز الا ذوالجلال اللهک سر پرده تلور
 غناشن بگردن کمر که نیست
 انوک چلیورن تخراتی طور که طور

درین بحر جزیر مرد داعی نرفت
بود کرده دواجی اردن غیر بر کس
کسانی کرین راه برشته اند
کس که بویولدن دو نمشرد رسی اند
خلاف پیمیر کسی ره کرد
پیغمبرك خلافت بر کشته که یولدار
مخاپست سعدی که راه صفا
امدی محال در سعدی که صفایولونده

گم آن شد که دنبال داعی نرفت
یا وی قولندی اول کسه که قولا غزاد
برفتند و بسیار پیکر کشته اند
بگمشلرد و جوقه اخیا شادی که نمشرد
که هرگز بمنزل نخواهد رسید
اول البته منزل مراده ایر شدین قالد
توان رفت جزیر و مصطفی
یکده سیکه مصطفی نک یا غی یزندن

در رفت سید المرسلین

رسول اللهك واصافن واخلاقی بیان

کریم السجایا جمیل الشیم
خویری اولوب خلقی کوکب دیمکد
امام رسل میشوای سبیل
پیغمبرك اما ای اخیا حق یولک تو
شفیع الوری خواجه یوش
یار دیشک شفیع و قوما غک و طفا
کلیمی که چرخ فلک طور است
بر موسی در که چرخ فلک آنوک ملور طای
یتیمی که ناکرده قرآن در پست
پیغمبرك که ایلله مشد در قرانی درست
چو عزیمش بر آیهخت شمشیریم
چون آنوک نبی و صفدی که یولدار

بنی البرایا شفیع الامم
یرادیشک نبی سے داخی امتلک
امین خدا مہبط جبریل
حق امین داخی جبرائیلک اینه جبر
امام الهدی صدر دیوان
طوغر یولک اما و قیامت کونک اولو
سمه نور با یر تو نور است
جمیع نورلر آنوک نورینک پر تویند
کتب خانه و چند ملت بشیست
چند دین و ملتک کتب خانه نبی که بلدی نو
بمخیر میان قس زد و ویشیم
مجازات ایلله اولو که اور تا سخی ای پا

چو صیتش در افواه دینی فاد
چون آنوک آوازه سی دنیا اغزلرینه دو
بلقا قامت لات بسکیت خرد
لا اله الا الله دیمکله تک قامتی خرد مراد
نه از لات و عزری بر آور و کرد
همان لات و عزری ولان تیلردن یوز قور
شبیه نشیست از فلک در کز
بریکه بر آفریندی فلکری کچدی کدیم

تزلزل در ایوان کبری فاد
تزلزل نو شیر و آنک سراینه دوشد
با غزال دین آب عزری برد
دین اسلام عزری ایدوب عزری دلوتیک یوز
که توریت و انجیل منسوخ کرد
که توریتی و انجیلی داخی علمانی بطلالیش
تتمکین و جابه از ملک در کز
عزرو و قار و خرمند ملکدن داخی کچدی

چنان کرم دریه قربت برند
انجیلین کرمیت ایلله یا فلیق صحر استند
بد و گفت سپا لاریت الحرام
جبرائیل دوی مکته الله شرفها الله سالا
چو در دوستی غاصم یاقی
چو در و سلفده بنی خالص و مخلص بولک
بکفرا فراتر مجالم منند
جواب و یروبا یندی که بنم کتمک بحال قلد
اگر یک سر موسی بر تر پرم
اگر بر قیل و وحی قدز بوندن یوقار و اوچام
فراتر اجازت مرا پیش نیست
بوندن او تر کتمک بکا اجازت و دشوور
بر آمد نامرجهان کردگار
کلمه حق نقالینک امریله که جهانک کردگار

که در سپدره جبریل از و باز ما
که سنده المنها ده جبرائیل اندن کیر و قالد
که ای حامل وی بر تر خرام
که ای وحی کونو بی داخی ایلر و رنک ضالنه
عنا نم ز صحبت چراتاقی
چلیور ی بنوم محمددن بیخون جور دن
بماندم که نیروی بالم مناند
قاندیم که قاتلر کت قوی قلدای بوندن او
فروغ تجلی سپوز دپرم
حق تجلی نبی نور قاتلر و بی یقینار
توروز انکه جز تو کسی شینست
سن کیت که سندن عزری بر کیمه دخی تو
بر ظرف بر آن خواجه نامدار
دفره بندای اول خواجه نامدار عزیم خوا

صحنه کبری

نماند بعضیان کسی در گز و
 قائل که آید چندان بر کشته ابدی من
 چه نعت پسندیده کویم ترا
 نه وصفایله دیم سنک و صفوی و او
 در و ملک بر و آن تو باد
 ملک است بکلی سنک رو خاک و زر نه
 نخستین ابو بکر پیر مرید
 او بکشتی ابو بکر در که ارادت کورش پیر
 خردمند عثمان شه روض دار
 برید عقل و عتقاد که دایم او رخ طوی
 خدایا بحق نبی فاطمه
 یاد رب فاطمه ناک و غولدری حسن حسینی
 اگر دعوتی رد کنی و قبول
 اگر بنوم دعا می رده این سن اگر قبول آید
 چه کم کرد ای صدر فرخنده پی
 نه آتشک و لوزای مبادک ایز لو اولو
 که باشند شتی که ایمان خیل
 که اولاد بر آویج که لرونک بولونیک
 خدایت شنا گفت و تجیل کرد
 الله شکا دعا ایدوب تعظیم و تکریم آید
 بلند آسمان پیش قد تجیل
 بوجه کونک سنک قدر که او کند خیل در

که و آرد چنین سیدی شیره و
 که و آرد و بوجله بن انوک سید قولا غو
 علیک الصلوة ای نبی الوتر
 سنک اوزر که اولسون صلاوة ای خلفک
 بر اصحاب و بر پیر و آن تو باد
 اصحاب اوزر نه دخی تا بعین اوزر نه
 عمر پنجه بر پیج دیو مرید
 بریده عمر دیکه مرید و نش دیو که یغی
 چهارم علی شیر دلدل سوار
 در دنجی علی و حقا رسلا پی که دلدل که
 که بر قول ایمان کنم خاتم
 که صوک نفسنده ایمان قولی اوزر نه اول
 من و دست و دامن آل سو
 بن و آل و آل رسولک انکند در قوما دم
 ز قدر رفعت بدرگاه
 سنک یوحه قدر کن دخی اولان الله که
 بهمان دار التکامت طفیل
 سنک دار السلام و توفله غله او بوند
 زمین بو پس قدر تو جبریل
 سنوک قدر که بر یغی و بوجی جبریل آید
 تو خلوق و آدم بنوز اب کل
 سنک دیش ایدک انا پی آدم پیج صلاوه

بهر پیر

تو اصل وجود آمدی از نخست
 سن جمیع موجودات اصل کلدن اولد
 ندانم که امین سخن کو میت
 بلز مرقبی سوزیه دیرین سیکا
 ترا عزز لولاک تمکین بسست
 شکا لولا که لما خلقت الافلاک مرقی
 چه وصفت کند سعدنی تمام
 سنی نه و صفاییده بیله اکسکلو سجاد

دگر هر چه موجود شد فرع تست
 صونک هر نه که موجود اولدی جمله
 که و الا تری زانچه من کو میت
 که اول بن دیر جک سوزلردن سنخو
 ثنای تو طایا و یا سنین بسست
 سنک و کلمکوک طاهما و یا سنین بیک حق
 علیک الصلوة ای نبی السلام
 صلوات سنک اوزر که اولسون ای

از سبب نظم کتاب
 کتابک ثا لیفنک سبب بیانی آید

در اقصای عالم بکشم سبی
 عالمک اطراف پی کزدم شیاحت ایدم
 تمتع بهر کوشه یافتم
 فایده پی بولدم هر کوشه دن که واردم
 جو پاکان شیر از خاکی نباد
 چو شیر از پاکلری کبی خاک نهاد طایفه
 تولای مرد آن آن خاک دهم
 اول طویرا غلک ارنلری یحیی خدیبا بدوب
 در یغ آمدم زان همه بوستان
 حیفه کلام که بو سیر اند و کمر بوستانلرد
 بدل کفتم از مصرف آوردم
 کوهلومه دیدم که مصرفن شکر کور زرد

بهر مردم ایام با کرسی
 باشه ایلددم روزگار دیر هر کوشه
 زهر خرمی خوشه یافتم
 دخی هر موندن باشق حاصل ایدوب بولد
 ندیدم که حرمت بر آن خاک باد
 کوردم که اللهک رحمتی اول طویرا غه
 بر اینکشم خاطر از شام و روم
 قویاردم خاطر و می شام و روم سنین
 حتی دست رفتن سوی دو
 الی بوش کیمکه اولد و ستر جابینه بدو
 بر دوستان ارغانی بزند
 الی دوستک یاسینه ارغانی ایلور و رور

مر اگر تویی بود از آن قند دست
بنور اکمل و اول شکر دهن بوش اول و نه
نه قندی که مردم بصورت خود
اول شکر دکل ز کمال خلق این ظاهره اول
چون کاخ دولت پیر ختم
چون بود و کت کوشکی یا پوتام اندم
یکی باب عدلست و تدبیر را
بر قیوسی عدل و تدبیر و نای قیوسی در
دوم باب احسان نهادم
اگر قیوسی احسان قیوسی دینیا دینیا
سوم باب عشقست و عشق
او خجسته عشق قیوسی در دخی مستلک
چهارم تو آضع رضا خمین
در دخی قیوسی در دخی مستلک
بهنتم در از عالم تربیت
ید بخجسته تربیت عالمندان اول
نهم باب تو بست و راه صواب
طعنه بخجسته قیوسی در دخی مستلک
بروز سما یون و سال عبید
تو تلو کوند و سعادت تلو و تلو
ششصد فرون بو نیاخ
هشتاد و نه تلو و تلو و تلو

سخنهای شیرین تر از قند
سوز کرم وادد که شکر دهن دخی
که آب معنی بجا غده بر بند
بلکه معنی بولولری معنی اهل کمال کاغده
به دوده در از تربیت ختم
او کا او قیوسی تربیت دین و تربیت
نهم بانی خلق تر پس خدای
دخی خلق مستلک و الله دین قیوسی
که منعم کند شکر حق را ساس
که منعم و محسن اول و تلو شکر
نه عشقی که بند بر خود بنز و تلو
اول عشق دکل که خلق این کویله کند و تلو
ششم ذکر مر دقاعت کزین
النجستی قیوسی در دخی مستلک
بهنتم در از شکر بر عاشق
سکینه بخجسته قیوسی در دخی مستلک
دهم در مناجات و ختم کتاب
او تلو بخجسته قیوسی در دخی مستلک
تبارخ فرخ میان دو عبید
مبارک تلو و تلو و تلو
که بر شد این نام بر دار کنج
که تلو و تلو و تلو و تلو

بماندست باد آمن کوهرم
قالمشد ر دخی تلو و تلو و تلو
دل خود بدین نکته می دم
کند و کویلی بولطیفه تلو و تلو
که در کز لولو صدف نیز نیست
که در کز ده انجوده و ان در صدقه
الا ای خسر دمنده فرخنده خجسته
اکاه اول ای عقل و مبارک خویلوکم
قبا که حریرست و کر پیر نیان
قضا انرا بر پیشد و واکر زبافت در
تنایم لبه مایه فضل خویش
ناز نهم کند و کالم و فضل و شرمایه سیله
شنیدم که در روز امیندوم
اشندم که اول امینده قور قو کوند و تلو
تو نیز از بدینیم در سخن
سن دخی کرینا مر لغم کور و رسک سوزده
چو عیبی به پنی تحمل نیار
چون بر عیب کوره سن صبرا یله نجه
چو یقی پسند آیدت از هزار
چون بریت بکلمش کله بیگردن
سماناکه در بار پس انشای من
بکدر که باز ستونیم انشا اند و کلام

هنوز از خجالت پیر اند برم
هنوز اونا غمدن باشم کو کسم و زرنده
شبه عرض پیش شمای دم
که بونجو غی سوز و تلو و تلو
درخت بلندست در باغ و نه
نته که باغ و تلو و تلو
خردمند شنیده ام عیب جو
عقل و یقین شدم که عیب دخی و لا
بنایا رخشوشن بود در میان
البته او تلو و تلو و تلو
بد ریوزه آورده ام دست پیش
دخی لولو که کور شمش الوی سوز و تلو
بد انرا انیکان بخجسته کریم
یرامز لری یوکره باغش و تلو و تلو
تخلو جهان افرین کارکن
جهان یزاد جی خلیله ایشا و تلو و تلو
که نرمی به بند در کارزار
که یوشق با غلجینک و غوغا قیوسی
بمردی که دست از تفت بدار
ار لک حقیقون او تلو و تلو
چو مشکست قیوسی در دخی مستلک
مشک تلو و تلو و تلو و تلو

نیمه غایب

دیکر

چو بایک دمل هو لم از دور بود
خا و لا وازی کی هیت اراقدن آید
کل آور د سعدی بوستان
کل کتوددی سعدی بوستان طرفه
چو فرما بشیرینی اندوده پو
خرما کی طلولو لیل صرامش درسی

بغیت درم عیب پتور بودی
اما غیبت بوم عینم کز لویا بدی
بشوخی و فلفل بهند و پستان
کست خلیفه داحی بوبرکتور دی
چو بارش کنی استخوانی درو
چون اول در پی کیدن سن اینده چکر

در محمد پادشاه اسلام آتابک ابوبکر بن

پادشاه اسلامک مدحده در که سعدا و علی انا بک ابوبکر در

ما طبع ازین نوع خوانان بود
بنو طبیعت بود در لودن ایکن صفالود
ولی نظم کردم بنام فلان
اما نظم ایلمم بو کتابی فلانک
که سعدی چو کوی بیاغت بود
که سعدی چون بلاغت طو بونی فایده
سزد کرد وورش ناز جهان
یرا شر اگر انوک دور ند نازنه جهان
جهان و دین پرورداد کرد
جهان صفاد بچی دین سلیح داحی
پسر سوزان و تاج مهان
باشی بوجه لرنک اولونی داحی و کور لقا
کد از فتنه آید کسی در ناه
اگر فتنه دن چوب کله بکشد انوک سنجده

سر مدحت پادشایان بود
پادشاه کر مدح اتمک هو سی بوغدی
مکر باز گویند صاحب دلان
اولا که روشن دیر لرا فی صاحب دلر
در ایام بو بکر بن سعد بود
سعدا و علی ابوبکرک زمانده آید
که سید بدوران نویشان
نده که محمد مصطفی نوشیر وان زمانده
نیاید چو بو بکر بعد از عمر
کمز ابوبکر کی حضرت محمدن صوکره
بدوران عدلش نازایان
انوک عدلی و رانده ناز ایله اچ جهاد
ندارد و خراین کشور را امکا
نولماز بو ملکدن غیری دام و قوراید

فطونی باب کبیت العتیق
زهی سعاده نلو قودر که بیت العتیق کی عتیق
ندیدم چنین کج و ملک و
کورمدم بو خیلین خزینه و ملک داحی تحت
نیاید برش در دناک از غمی
کمز انوک یانده بر کشته در تلومندن غصه

طلبکار خیریت و امیدوار

خیر اتمک طلبایدچی در داحی حقندن او

کله گوشه بر آسمان برین
کله هینک گوشه سی بوجه کو که بر آبر این
زگردن فرازان تو اضع کو
بونی بوجه کردن لقا خلق کوزل و خوبند
اگر زیر دستی نبالدر و است
اگر بریال لشد داحی کله سده دقا و جائز در
نه ذکر جمیلش نهان میرود
انوک کو کجک ذکر کی کز لو کز بکده امکا
چو اویشی سردمند و فرخ
بر او نک کی عقیلو داحی مبارک اصللو
نه پنی در ایام اور بجه
کورمسن انوک دور ندن بر دجه
کیس این رسم و ترتیب این
کشد بوم و ترتیب و انوک بچی طاقی کورمدم

حوالی من کل فج عمیق
انوک طولا یوسنی طولا غمه کور کد اراقدن
که وقفست بر طفل و بر ناویر
کد و قفا و لشد را و غلا خفله و بیکاره
که نهاده بر خاطرش می
کمز قومایه انوک در دو غمه اول مرهم
خدا یا امید کی که دارد بر آ
یارشیا نولش امیندی و مرادی سن پتور
هنوز از تو اضع سرش برین
داحی لقا خلقندن انوک باشی بجه در
که اگر تو اضع کند خوی و است
دیلچی اگر لقا خلق ایدرسه انوک خوی
زیر دست افتاده مرد خدا
اما الی بوجه اولوب افتاده لقا ایدن مرد
که صیت کرم در جهان می
کمز انوک کسریه اواده سی جهان بایلشد
ندارد جهان تا جهانست باد
کشد سی جهانک بو قدر جهان طو و قمر
ناله زبید آتخبر
اگر بر کشته بر نظامک خلقی بجه سید در
فریدون با آن شکوه این ندید
خردون اول عظمتیله بونی کورمدم

در دین و دوزخ

در دین و دوزخ

از آن پیش حق با کجا پیش تو
 آنکه ایچون حق او کیده آنکه مرتبه سی
 چنان سایه پسته بر عالمی
 آنجا که دوشه نشد عالم خلق از
 همه وقت مردم ز جور زمان
 زیرا جمیع وقت خلق بوزمانک خوردند
 در ایام عدل تو ای شهریا
 اما سنک عدل کونلرند ای شهریا
 بعد تو می بینم آرام خلق
 سنک زه نکه کورورم خلق دکنه
 هم از بخت فرخنده فرجام
 هم سنو که مبارک و قوتلو و عاقبتی خیر و
 که تا در فلک ماه و خورشید
 نیت که فلک ده آغایله کونش و آذر
 ملوک از کونامی اندوختند
 یکن بیکر آذیوا قازید لر شه نوک
 تو در پیت پادشاهی پیش
 اما سن کند و پاهلنگ خویند
 سکندر بدیوار رویین سنک
 اینکند در دوا القهین که تو جودن و طاشند
 تراست با جوج کفر از زرت
 سنک سنک کفر با جوج التوندن در

که دست ضعیفان بجا پیش
 که ضعیفند و کالی آنکه دولتی که قوتلور
 که زالی نمیدیشد از رستمی
 که بر تاراجی تاخی اکمز رستم اولن ظالمند
 بنالند از کردش آسمان
 اکشر لر نیت که فلک دوغه سندن اکشر
 نذار دسکایت کس از روزگار
 هیچ کس سنک شکایتی بوقدر روزگار
 پس از توندانم پسر انجام خلق
 اما سندن صوکه یلزم بونکر و صوکی
 که تاریخ سعدی در ایام
 که سعدی سنک نما نکه واقع اولشد
 درین دقت ذکر جاوید
 بو کابنه داخی سنک بدی که کون و آذر
 ز پیشینکان سیرت
 آنکه داخی کد و کردن اولکی کردن خوی
 سبق بر دی از پادشاهان پیش
 اولکی پادشاهان در داخی زیاده اندوختند
 بگرد از جهان راه یا جوج سنک
 ایندی جهان دن یا جوجله ما جوجک بو
 نه رویین خود یوار اسکندر
 تو جودن کلدن انکه کد ز دیوار

زبان آوری کاندیرین امرو
 اعلی و ادنی عالم و جاهل بونک عدل و داد
 ز سی کز خنثایش و کان خود
 ز هی سرجی دگری و جو مردلک کافی
 برون بنیم او صاف شاه از
 حددن نهاده کورورن شاهلن و صاف
 کران جمله را سعدی املکند
 اگر اول جمله او صاف سعدی املکند
 فرو ماندم از سگر خیدین کرم
 بن عاجز قلدم بوقدر که مک شکر ندر
 جهانت بکام و فلک یا یار
 جهان سنک مراد که اولوب فلک یا یار
 خداوند باد انکه آرد تو
 حق سبحانه و تعالی اولسون حقا
 بکام تو باد اسپر بلند
 مراد که او زده اولسون بوجه فلک
 بلند اخترت عالم افر و اولسون
 سنک بوجه یلزدنک عالمه شعله و
 غم از کردش روزگار تیا
 روزگار کد دغه سندن سکا غم
 که بر خاطر پادشاهان غمی
 که پادشاهلن خاطر بر غم بور شه

سپاست کویز ز باننش مباد
 سکا دعا و شکر ایله لر شه اعز لر دن دلری
 که پست نهند از وجودت خود
 که ارقه لیمشدر سنک وجود کد
 انکجدرین تنک میدان کما
 حنغم بومیدانی طاق کما به اول و صاف
 مکر دقری دیگرانست کند
 مکر بر غیر کتاب انشا ایدوب یاره
 همان به که دست دعا کستیم
 همان اول یککه الی دعا قلدم دعا
 جهان افریت کندار باد
 جهان یار دجی داخی سنک صفا یجا
 بکام تو باد اسم کار تو
 مراد که او زده اولسون سنک جمیع ایشوک
 ز چشم بدانت مباد اگرند
 بر امر کوردر دن ریان و صبر را بر شمسو
 زو آل اختر دشمنست سوخت
 زو آل دشمنک یلزدن یا قمش کل امش او
 وز اندیشه بر دل عبارت ملو
 در لو فکر کردن کو کلدن عبارت داخی او
 پریشان کند خاطر عالمی
 پریشان ایلر بون عالم خلق خاطر

دل و کشورت جمع و معمور باد
 کونک دأخی مملکت جمع و معمور باد
 تننت باد پیوسته چون دین
 تنک و تسون متصل دین ایلام کجاست
 درونت بتاید حق شاد باد
 سنک اچون حقت عنا بیکه شاد او
 جهان آفرین بر تو رحمت کجا
 جهان آفرین سنک و زو که رحمت
 حمیت بس از کرد کار مجید
 انجی سکا تیر اول یوجه الله تعالیدن
 نرفت از جهان سعد زکمی بد
 کند جهان ندن زکی او غلی سعد زکمی بد
 عجب نیست این فرع از ان اصل
 عجت دکلر بو بوداق اول آری کوکد
 خدایا بدان تربت نامدار
 یار تبارک وادی تربتک و زرنه
 که از سعد زکمی مثل ماند و یاد
 اگر زکی او غلی سعدن مثل قلوب اکو و یاد

در شمای شهنشاهه اسلام انابک محمد بن
 شهنشاهه اسلامک دعاسینده در که انابک سعد او غلی محمد
 انابک محمد شهنشاهت
 خداوند تاج و خداوند تخت
 تاج صاحبی در دأخی تخت صاحبی در

جوان و جوان نخت و روشن
 یکند جوان نخت در دخی روشن
 بدایش بزرگ و همت بلند
 بلکده اولودر دأخی همت بلند
 بدست کرم آب دریا بر
 جو مردلق الیله دریا نك صو الیله
 زهی چشم دولت بروی تو با
 دخی دولت کوزی که سنک یوز که آچله
 صدف را که منی زرد دانه پر
 صدق که کوز من اچو دانه سیندن
 توان در مکنون یک دانه
 سن اول در مکنون سن که بر دانه سن
 مکند آریا رب بلطف خوش
 صقلیو طوت یا رب کند و لطفک
 خدایا در افاق نامی شس
 یا رب عالمده انی اولی الیله اکلوسون
 مقیمش در انصاف و تقوی
 او فی انصاف و تقویده مقیم و برقرار
 غم از دشمن ناپسندش مباد
 یکند و کی دشمنان را غم و غصه
 بهشتی دخت اور در چون تو بار
 مکه جنت انجی سخلین عیش و ویر و راه

به دولت جوان و تبدیر سپر
 دولتم یکند در فکره بیدر
 باز و دلیر و بدل مو شمشیر
 تولده قوتلور در دخی کوکله عاقلور
 برفت خل شریا بسب
 یوجه لکده او لکر خلجی الیله
 سر شهریاران کردن فراز
 که بوخی یوجه اولان پادشاهلک باشی
 نه آن قدر دار که یکدانه در
 اول قدر و قیمتی بولر که بردانه در اول
 که پیرایه سلطنت خانه
 که پادشاهلک او نیک زینتی و برکتی
 برهنیز از اسب چشم بدش
 دخی پیرایه یار مز کوز لونک ضرر نیک
 بتوفیق طاعت کرامی کنش
 دأخی طاعت توفیقله انی عزیز و حرمقلو
 مرادش دنیا و عقبی بدار
 انوک مراد فی نیاده دأخی اختره دلکده
 وز اندیشه بر دل کند نش مباد
 دخی فکره انوک کوکله ضرر و زیان
 پسر ناجوی و نذر ناسد اراد
 او غل ارضان اسبجی دأخی نایا اولو صا

از آن خاندان خیر سچا نه دان
آنک بکج خاندان خیری اراق و یازید
همه آرا فسرین با و بر جان تو
بیک افزین اولسون سنک عین جانو که
جهان افرین مرتزایا ر باد
جهان پیرا دپی کرمه سکا بار وین
ز می دین و دانش ز می داد
ز می دین ز می علم ز می عه ز می داد
کنجی که سهای حق در قیاس
منقر خلق که مکرری قیامه و عقله و
خدا یا تو ایر شاه درویش دست
یا رب سن بود و نشکر سبوحی پاد
بسی بر سر خلق پانیده باد
چو خلق خلق او زنده ابدی و پانیده
برو مند ارش رخت امید
یمش لو طوت آنک امید و فرادی
براه تکلف مرو سعیدیا
زحمت و تکلف بولنه کنه ای سعید
تو منزل شناسی و حق را برو
سن حق منزل آنک بپی و حق بولنه کنه

که باشند بدگویی این خاندان
که اول آنرا زین صابجی و پیرا سبوحی
همیشه برافراشته ایوان تو
دایم تو ویش و یویش اول سنک ایوانک
هر کار زانت کنهدار باد
هر شده سنک ذاتی صفا و یویش
ز می ملک و دولت که پانیده باد
ز می ملک و دولت که سکا ابدی و یویش
چه خدمت کرد از زبان سپاس
نه خدمت اودیه بلسون شکر و شادلی
که آسایش خلق دظل او پست
که خلق حضور ی آنک کوه کوه سنک
توفیق طاعت دلش زنده باد
طاعت توفیق ایله قلبی بر دی طوت
سرس سبز و رویش بر حمت
باشی یا پیش و یویشی حمت و کلاه
اگر صدق داری یار و یار
اگر عتقاد داری واریه کتور داخی کل
تو حق کوی خیر و خفایق سنو
سن حق سبوحی سن پادشاه حق دپی دز
یا بادل در عدل و انصاف شهر باری و در تیر جبه انداز
آنک پادشاه عدل و انصاف خیر و در داخی جهان انداز و تیر جبه انداز

چه حاجت نه که سنی آسمان
نه حاجت که فلک طقوز که سنی کتور
مکوی پای غنت بر افلاک نه
سن او کادیمه که عزت یا غن فلک کتور
بطاعت نه جبهه بر
طاعت ایله توانو کوی و یویش
اگر بنده پسر برین در
اگر تو لیسک باشی بوقا بویه تو
بدرگاه فرمان ده ذوالجلال
بویق بویق ذوالجلال تکریم کتور
چو طاعت کنی لبش شاپوش
چان طاعت داده سن شاهلق لبش کیمه
که پروردگار اتو آنک تویی
این که پروردگار غنی و بای سنسن
نه کشور کشایم نه فرمان هم
نه مملکت ایچیم نه بویق بویق
چه بر خیزد از دست کردار من
نه حاصل اولور بنوم علوم و طاعت الله
تو بر خیر و نیکی دسم سنسن
سن خیر و نیکی و یروا لوم طوت و یویش
دعا کن شب چون که ایان
بیکه دعا و نیاز ایله کتور کتور

نهی زیر پای قزل ارسلان
قویا سن قزل ارسلان یا غنی التی غنی
بکوی روی اخلاص بر خاک نه
بلکه ایست او که اخلاص یویش طوت
که اینست سر جاده راکستان
که بود و عین لک و طوت و لک طوت
کلاه خداوندی بر سر نه
پادشاهلق تاجن باشکدن چادره تو
چو درویش میش تو آنک نبال
درویش کیم غنیل او کتور یلوار کتور
چو درویش مخلص بر او زخروش
مخلص درویش کیم و فریاد و بصرع ایله
توانای درویش بر ورتویی
درویش بیکجی غنی و بای سنسن
یکی از که ایان این در حکیم
بلکه سنک درگاه کتور کتور
مکر دست لطف شود یا من
مکر سنک لطف و عتایتک ای اول و بنوم
و کتور نه چه خیر آید از من کس
یوسفه نه خیر کتور بندن بر کیمیه
اگر می کنی پادشاهی برو
اگر کتور پادشاهلق ایرو اولور کتور

کمر بسته کردن کسان بر در بگو بگو بگویند چو کجای سَنَک چو کجای	تو بر آستان عبادت سست سَنَک باشک عبادت آشکنده اولسون
خدا یا تو بر کار خیرم مدار یاد دین سن بنوم الشو محرابیله دین	و کرفی نیاید ز من هیچ کار یوقسه بندن هیچ برایش کلمه
ز سی بند کائرا خد او ندکار زهی قوللره بونک کی پادشاه	خد او ندرا بنده حق گزار الله تعالی یه حق گزار قول اولب خدمت

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین حکایت آید ز کیه دین اولور زدن	حقیقت شناسان عین الیقین حقیقت آکلایم کیه عین الیقین صا
که صاحب دلی بر بلنکی است که بر کوکلاری بر قیلا نه بنمش	همی اند و گرفت ماری بدست کیدد سکر در آئنده قحی بر نه بر آیدن
یکی گفتش ای مرد راه خدا بر سی و کام دیدی ای کز می یونیکار	بدین ره که رفتی مرا ره نای بویولا که کیدد زین بکا داخی بول کسار
چه کردی که در زنده رام تشه دعمل آیدک که بر تخی سَنک بونک اولد	لیکن سعادت بنام تشه سعادت مَه سَنک ادو کور اولد
بگفت اربلکم ز بنو پست و مار آید یاکر قیلان بکا بنو سینه داخی پیلان	و کریل و کرس شکفتی مدار اکر قیل داخی کس سینه ده عجب طوتمه
تو سم کردن از حکم داور هیچ سندخی حَقک آیدن بون جورده	که کردن نه پدید ز حکم تو هیچ که بون دوند ز میه سَنک حکم کد هیچ
چو کاکم بفرمان داور سود چو کاکم بفرمان داور سود	خدا اشن که همان باور بود حق تعالی نونک مقادیر هیچی نیاید هیچی اولور

حکایت ممدین

حکایت دزد که و کجای معنی ده

یکی دیدم از عرصه رودبار بر سخی کوزدم رود باز مملکت کنگر	که پیش آمدم بر بلنکی سوار که بنوم او کو مکلدی بر قیلا نه بنمش
چنان هول از آن حال بزمین انجیلین قورقو اول حالدن بکا کلدی	که تر سپیدم پای رفتن بستم که اول قورقو بنوم کیمک یا اغوی غلبه
تبسم کمان دست بر لب کرد کلو مسوزک الی اغره طوندی	که سعدی مدارا پنه دیدی گفت که ای سعدی عجب کله آخی که کور زین دد
ره امنست روی از طرقت ما یون بود ز یوزی طرقتدن دوندی	بنه کام و کامی که خواستی بیای بویولا آیان قوداخی هر نه مرادک و آید
محاپست چون دوست دارد مخالذد کچون سخی حق دوست طوتا	که بر دست دشمن گذارد ترا که دشمن الله سخی و پره حاشا کد ایلده
بصیحت کسی سودمند آید بصیحت اول کیشیه فایده لوکلور	که گفت از سعدی پند آید که سعدی نیک سوز کرای کاک بکلش کله

پند دادن کبری سر مرزا

او کورت ورد و بی در نوشیر وانک و غلام

شنیدم که در وقت نزع روان اشنیدن که جان ویرجک وقت	بهر فرخین گفت نوشیر وان او غلام مرزه بونجیلان ددی نوشیر وان
که خاطر نمندار و درویش که خاطر صقلا بچی اول و درویش اولد	نه در بند آسایش خوشیش که در بند آسایش خوشیش
نیاساید اندر دیار تو کس قرانادوب دکلر سَنک دیار کده کس	چو آسایش خوشیش جویی پس چون کند و حضورک ده و راحلغوکده اولد

نیاید بنه دیک دانا پسند
 عاقلان یارنده بختش کلمه
 برو پاس درویش محتاج دار
 و احتیاج درویشک رعایتش اول
 رعیت خویند سلطان
 رعیت کوک بید ز پادشاه آغ
 مکن تا توانی دل خلق ریش
 ایله کوک تید و کج خلق کوک
 اگر جاده بایت مستقیم
 اگر شکا طوغر و یول کرک اولور
 طبیعت شود مرد را بخرد
 طبیعت اولور دایما عاقل کسبه
 کراین هر دو در پادشاه یابی
 اگر نوایی که امید له قورقور پادشاه
 که خشایش آمد بامید وار
 که آسرتک کلدی امید لو اولانکه
 کزندک نش نیاید پسند
 کجسکر ضرر دایمک بختش نیست
 و کرد در سشت وی این خوی
 اگر نوک طبیعتده بوخوی غسه
 اگر مای نندی رضایش کیج
 اگر اولویشک رضایش و کوک طوت

شبان خفته و کرک در کوک
 چوبان او یونش اولان خورت قیون
 که شاه از رعیت بود تاج دار
 که پادشاه رعیتدن تا سخت
 دخت ای سپه بشت از پنج
 آغ ای اوغل کوکدن برک اولور
 و کر می کنی می کنی پنج خوی
 اگر آید رسک کند و کوک کج بدین
 ره پارسیان امید و بیم
 زاهدین یولن طوت که یاز سال بومیده
 بامید نیکی و بیم بد
 آیلو که امید ایدوب یرامر بقدن
 در اقلیم و ملکش بنه یابی
 آنوک اقلیمده و مملکتده معمورن بود
 بامید خجشایش کرد کار
 حق تعالی نک رحمتی امید لرنه نظر اید
 که ترسد که در ملکش اید کرد
 که قورقور که آنوک مملکتده ضرر و زیان
 در آن کشور اسود کی بوی
 اول مملکتده داخلن قورقور سیوقد
 و کر کسواره ره خوش کیج
 اگر آید رسک کند و کوک طوت

فواخی در آن مرز و کشتوخواه
 اوچونق و بولق اول مملکتده
 ز مستکبران دلاور برپس
 سن نهاد و کز اهلندن قورق و صاف
 و کر کشور آباد پسند خواب
 آیرق اول مملکتونک معمور لغنی و کور
 خرابی و بدنامی اید ز جور
 خرابی و بدنامی اید ز جور
 رعیت نشاید به بیدار گشت
 رعیتی که کمزجور له وظلله اولد ز ملک
 مراعات و دهقان کن از بهر خوی
 آنجیمی رعایت ایله کند کدن اوترو
 مروت نباشد بدی باپی
 مروت دکلد ز کسبه یرامر لایمک
 کرم کن نه پر خاش و کین و
 کرم ایله غوغا و غلبه و کین اید بچیلک

که دلتک پنی رعیت ز شاه
 که کوکلی طار کور سن رعیتک شاد
 از آن کوکتر پسند ز داور برپس
 اندن قورقور که اول کیدن قورق
 که دار ددل اهل کشور خراب
 که طوت مملکت اهلنوک کوکلی خراب
 رسد پیش بن این سخن
 ایلر و سن نظر ایدلر ایلر بوسوزک نه
 که مملکت را پنا پشست
 که بونلر سلطنته صغیحه در و آرد یاز
 که مرز و ور خوشدل کند کارش
 که کوکلی خوش اولن ارغاد ایشی و توق
 کز و دیده باشی نکونی سی
 که اوندن کورمش اول سن ایلر کی چوق
 که عالم بزیز نکین اورک
 که عالمی نور و کلمه مهریه الله کوره

پند و آون خیر و بد

اوکوت و رد و کی در خسروک اوغلی شیرویه
 شنیدم که خسرو و بشیر ویت
 در آن دم که چشمش ز دیدن
 اشتد دم که خسرو اوغلی شیرویه دید
 اول وقت که آنوک کوزی کوز مکدن بود
 بدان بشتن هر چه نیت کنی
 نظر در صلاح رعیت کنی
 نظر در رعیتک صلاح رعیت ایله

الا تانه پيچي پراز عدل و راي
 اگاه اولد و ندرينه نين ^{باشوکی عدل دن}
 که نيز در عيت زبید ادر
 چار در عيت جور اید چي ظالم لردن
 بسی بر نیاید که نبیاد خود
 چو قلیق کچر که کند و نیاید بی
 خرابی کند مر شمشیرین
 خرابی اید رقیل او رو چه کمینه کرد
 چراغی که میوه زنی بر فرو
 بزجاجی که طول عورت یا تمش اولاد
 ازان بهره ورت در افاق
 اوندن فایده لورق عالمه یکمدر
 چونوبت رسد زین جهان بخت
 چونوبت ایشه بوج جهان غرتیدن
 بدو نیک مردم چومی بگزیند
 ایویرا من چون جمله نیی کچر یکمدر
 خدا تر پس ابر عیت کمار
 تکریدن تو قوجی رعیت اوزر نه حلاله
 بداندیش خلقیت و خوانوار خود
 خلفه یار من فکر لود و کند و قان
 ریاست بدست کسیانی خط
 اولوق او کیش و لک الله ویرمک خطا

که مردم زدستنت نه چینه یا
 که خلق سنک الوکدن چوز میه لرایاق
 کند نام زشتش بعالم پسر
 ایدر انوک جرکن ادینی عالمه حکایت
 بکند انکه بنحسا و نیاید بد
 قازر قویار و انکه یار من نیاید قود
 نه چند انکه دو ددل طغیل وزن
 اولقدرد کل کدا و غلا نچکر و طو ل عورت کور
 بسی دیده باشی که شتری بسو
 چو قلیق کورنش سن دکر رشهره
 که در ملک رانی با نصاب ز
 که پادشا هلقه انصافله و عدله
 ترحم فرستند بز شرس
 انشکک دفا سنی کوند در کرا انوک مقبره
 همان بیکه نامش بنیکی بزند
 همان اولیکد که انوک ادری لیکله اکل
 که معمار ملکیت پیر سیر کار
 که ملک معمار ی در دایچی پیر هید کار در
 که نفع تو جوید در بازار خود
 که سنک فایده انشکک و ناک انجمه
 که از دستشان دستها بر خدا
 که انوک ظلی البدن رعیت الوری تکرید

نگو کار پیر و رنید بدی
 ایو کیشلر بیلین هیچ یار من لوق کوزم
 مکافات دشمن بمالش کن
 دشمنوک و ظالمک عوضی مالیکه لایله
 مکن صبر بر حاکم ظلم دوست
 صبرایله ظلمی سون اهل حکم جانشینه
 سر کرک باید سم اول برید
 قوزدک باشی اولندن کمنک کرک

چو بد پیر و ری خصم جان خود
 چون یار من ای بسلیه سن کند و جانک
 که بخش بر آورد باید ز بن
 بلکه انوک کوکبی بدین قویار معی کرک
 که از فریبی بایدش کند پست
 زیر اسمر لکدن انوک در بیستی قوغده باشد
 نه چون کوسفند آن مردمید
 اول وقت دکلد که خلفک قوی بی

حکایت

چه خوش گفت بازار کافی
 نه خوش دیدی بر طو تساق اولمش با دکر
 چو مرد انکی آید از رهزنان
 چون ازلک کله یول او ریحی خرامیلردن
 شهنش که بازار کانز شهنش
 پادشاه که با دکر کافی انچید و بیا دالایه
 که انجاد کر مو شمس دان روند
 که آنده هیچ غافل و اوزر کفی طو و زکر
 نگو بایدت نام نیکو قبول
 انوک ککدر سکا ایواد قرانماق
 همه دون مسافر که اسمی مدار
 دایتم مسافر بی خبر و خوش طو و

چو کردش گرفتند در داتان
 چون طولا یوسنی طو تدر لرحامیلردن اولمش
 چه مرد آن شکر چه خیل زنان
 یا لشکر خلقیدن اولمش یا عورتلردن او
 در خیر بر شهر و شکر بست
 خیر قوسنی اول شهنش و اول لشکر نبل
 چو اواز و رسم بد شنوند
 چون یار من قاعده سنک اواز سن
 کهمدار و بازار کان و رسول
 صفلا یو طو تماق بازار کافی دایچی خبر
 که تا نام سنکست بر در دیار
 که تا سنک ایواد و بی ملک کنگلر لایا کد

بزرگان مسافران پروند
الوگ مسافر جانله خوش طوطی سبزه
تبه کرد آن مملکت عن قرب
ویران اولور اول مملکت یا قیاقده
غریب آشنا باش و سیاح دو
غریب یله آشنا اول و مسافر ایلک دست
نکود آرضیف و مسافر عزیز
قونوغی یوطوت و مسافر یه عزیز
زبیکانه پیر میر کردن کوست
یاد کردن صافق غایت او در
ندیمان خود را بفیضای قدر
کند و نیکو و ملک قدر دین زیاده آله
چو خدمت کز آریست کرد در
چون برخیزد شکار خدمت اشکی اول
کرا و راهم دست خدمت مست
اگر اولک بدین خدمت الی بخلدینه

که نام نکویی بکالم برند
که اندر اولک ایوان لرخی عالمه یا یوب سوله
که از وی دل ازده آید غریب
اوندن کوکلی انجمن حق غریب اولن
که سیاح جلاب نام کوست
که مسافر ایوانی یا بخلدینه عالمه
وزا سبب شان بر خدایان
اندره رحمت از کور مملکت صفتی او زده
که دشمن توان بود در زمی دو
که دشمن اولما غه قابل در دوست شکله
که هرگز نیاید ز پرورده غدر
که البته بسلیم شدن هیچ غدر کلز
حق سالیانش فراموش کمن
اولک اولکین یلر و نلک خفتی صفتی او
ترا بچنان بر کرم دست وازده
سنک که انجیلدن کرم اولک اچوقدر

اندر فواعت خدمتکاران قدیم

اشکبار مکنان اولن خدمتکار او خوشایوطو مقدر
شنیدم که شایور دم در شید
اشیدم که شایور نفس چکیده
چو حالش از زنی نوای تابه
چون اولک حال بخلدینه از قون اولک

چو خیمه و سیرش قلم در شید
چون خسرو اولک منصبینه قلم چکیده
نمشت این حکایت نیر و کما
یافتی بوحکا به شاهک یا ننه کوند

چو بذل تو کردم جوانی خویش
چون صرف و بدل ایدم کند و بخلو کج
غریبی که پرفت با پیرش
بر غریب که طو لوفته اوله انوک با
تو کر خشم بروی نکیری روا
سن اکرا و کاخشم آیلز شک نوله جا
و کر پارسی باشد شش ز ادبوم
اگر عجم اولور سه انوک بری و یورد
سم انجا امانش مده تابا شست
آنده داخی امان و بر تا قشلو غادک
که گویند برشته بادران
که ایدن اول مملکت و منش اولسون
عمل کردی مرد معش شناس
اگر خدمت و پرور سک ایونم و محسز
چو مفلس فرو بر کردن بدوش
چون فقیر اشغه ایلته بوسون او موز
چو مشرف دوست از امانت
چون یان جی کی ان امانندن قلدور
ورا و نیز در ساخت با خاطرش
اگر داخی ناظر ایلد خاطر بر ایدر سیه
خدا تر سن باید امانت کزار
اگر ایدن قور تو جی که امانت کزار اولن

بهنگام پیری مرا غم ز پیش
پیر نکوم و فتنه بنی سوزمه او کوند
میا زار و بیرون کن از کشورش
انجمله انی مملکتدن طشر ایلد خوار
که خود خوی بدد شش در فغا
که کند و نلک اولیر امر خوار دینجه در
بصنعانش مغریت و صقلاب و روم
صنعان شهر نه کوند زده صقلاب و روم
نشاید بدلا بر کس کاشت
لایق دکلز که بلا نیی بر مسلمان دلی
کز مردم آید بیرون جنین
که اوندن خلق زار بخلد و اولک ایلد
که مفلس ندارد در سلطان بر
که فقیر و مفلس اولان پادشاهدن قور
از و بر نیاید در جز خروش
اوندن ایروق کلز قزاید و فغاندن غیر
باید بر و ناظری بر کما شت
که کند ز او کابر ناظر داخی حواله ایلک
ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
اول عاملدن عملی الوب کوز کر ناظرش
امین کز تو ترسد امینش مدار
امین که سندن قور قور او فی امین طوعه

امین بایدا زدا و راند شیناک
امین کرک در اللهدن قور قوبه کز آید
بینشان و شمار فارغ نشین
صباح و یز صابا داخی فارغ اول او تو
دو چشم پس دیرینه هم قلم
ایک مجتبی اولو باهل قله اول استیکد
چه دانی که هم دست کرد و زد و بید
نه بلور سن که ال بریده لرداخی مصلح
چو زدن آن زسم پاک دارند و هم
او غور و کبی بری برندن قیود و کز
یکی را که معزول کردی جاه
برینسی که معزول آید سن منصبندن
بر آوردن کام امین و ار
تورمک مراد فی برها جملونک و مراد
نویسنده را که پستون عمل
یا بجدارک اگر عمل دیر یعنی نا بجدار
بفرمان بران بر شاد و اگر
بوی قوطی بجدار که کرد که عادل باد
کمش می زند تا شود در دناک
و قتا و له شویله اوره که در دناک اول
چو نر می کنی خصم کرد و دایر
چون یوشقلاق آید سن دشمن نهاد اول

نه از رف دیوان و زجر و ملک
دکل که میغز و لا و لقتدن و زجر قلا
که از صدیکی را نه پنی امین
که یوزدن بر پنی کور مر سن امین
نباید فرستاد یکجا بهم
کرکمر که کوندن سن ایکسینی بیکه بر
یکی ز دبا شد یکی پرده دار
بر پنی و غریبه اول بر پنی پرده طوبی اول
رود در میان کاروان سلیم
کیدار و ناستد یواش کاروانک
چو چندی بر آید شش کناه
چون بهج زمان که انوک کناه من عشته
به از قید و بندی کسپتن هزار
یکدرا اول قید و بندن صماق خچه یک
بفتد بر دطنا بامل
دو شرسه کسیلور امید یی بیلور
پند و آخشم آورد بر پر
انال کبی و غور لینه خشم آید و قیالمر
کمی می کند اشر از دیده پاک
و قتا اولور که کوز نیک یا پنی سلوک
و کر خشم گیری شوند از تو
اگر قتی قاقه سن سندن او کو قی

در شتی و نر می بهم در هست
ایرلیکه یوشاق قلقد ایکسینی بیکه بر اولور
جوانمرد و خوشخوی و خوشنده با
جوانمرد اول خوشخوی اول و جو مرد اول
نیامد پس اندر جهان کو بماید
کلمدی کشته بوجهانه که بوند اول
نمرد انکه ماند پس از روی بجای
اول و اول کشته که آرد خجه انوک برنده
نه انکو نما ندر پس یاد کار
اما اول کشته نک آرد ندن یاد کاری
و گرفت و انا رخیرش نما
اگر کید و با انوک خیددن اشر لری قله
چو آسی که نامت بود جا و دنا
چون دیر ملک که سنک آد و ک با وید
همین نقش بر خوان پس از غمت
انجی بوسور بدز کشته سندن صوکره
همین کام و ناز و طرب داشتند
اندروک مجلسی ناز و طرب باهل ای یاد
یکی نام نیکو بسر در جهان
بر پنی آید اولوب کتدی بود نیاد
بسمع رضا شنو از ار کس
رضا اول عیله اشته کشتنک ایتنا سی

چو زکرن که حراح و مرسم
قان الیجی بیکه که هم یان ایلر هم او یوز
چو حق بر تو پاستد تو با خلق با ش
چون حق تعالی سکا و بر دی سندن خلفه
مکر آن کز و نام نیکو مکر
مکر اول قلا اندن کد انوک ایوادی قلا
مل و خان و خوانی و مهمالسی
کو بر و و کاد با شرا جی و کیکه سی و غنجان
درخت و جودش نیا و ر بار
انوک و جودی آغی دنیا ده پیش و برید
نشاید پس از مرش احمد خواند
یرا من انوک جانی چون فاتحه سوده
مکن نام نیک بزرگان نهان
ایله کچش اولور که ایوادی کیکه
که دیدی تو در عهد شاهان پیش
که سن کوردک کچش یاد شاهلرک زما
با خبر فرستد و بکذاشتند
اما حاجت قیوب کتدی یز ضرور ترک اند
یکی رسم بد ما نداز و در خان
بر پنی یرا من عادت و قانون قودای آید
و کر گفت آید غور شش بر
اگر در کشته سکا انوک غور ندر ضرور

کنکار را عذر نیان بنه
که نه کار زده او تو مقلد عذر تو او تو
که آید کنکار به اندر پناه
اگر که بر کنکار سنک صغیرا که صغیر
چو باری بگفتند و شنیدند
چو بر کوه بخت آید سن اگر آشتی
و کردند و بندش نیاید کار
اگر نصیحت ایله و قید و بند که حاصل او
چو خشم او فتد بر کناه کسی
چون خشمه که سن بر کشتن کلاه او
که سپه پست لعل بخشان
که اساندد بد خشانک لعلی او و اتمو

چو زهار خواهند زهار ده
چون آمان و بیلک سندانجی آمان و بیل
نه شرط پست کشتن با قول کناه
شرط و کلد ز که اولانی اول کناه
و کرد کوشمالش بر ندان و بند
صوت که کوشمال و یرو ب زندانه قوی
درخت خبیث است بخشن برار
مردان آخندر همان آنوک کوکبی چهار
تا مل کنش و عقوبت بسی
فکر ایله آنوک عقوبت بنده و اولدند
شکسته نشاید در گناره
اما منم نشنه کید و اوقی کیکی ثبون او

اندر سیاست پادشاهان و در سیاست
پادشاهان که شیا نند در و سیاستی با خیر ملک بیا

ز دریای عمان بر آمد پی
عمان دیکز ندن کله ی بر کینه
جهان کشته و دانش آموخته
جهانی کنش و علم و کمال او کنش
بسیکل قوی چون تاورد خست
صورتند قوی آید کوده لواغ کوی
عرب دیده و ترک و تاجک و روم
عند و ترک و عجمی و رومی شنید انمش

سفر کرده بامون و وزیر پسی
سفر آیش او و آری ندی آید چو قوی
سفر کرده و صحبت آموخته
سفر آیش و صحبت قرا انمش
ولیکن فرو مانده بی برکت
اما علمدن قالمش پناغی و کوشن ز یاد
ز هر جنس در نفس با کش علوم
هر جنس دن آنوک نفس با کش

دو صد ر قعه بالای سم دو
اکی یوز یاردن یا ما اکتفه دیکش
بشهری در آمد ز دریا کنار
بر شفه کلدی دیکز کنار ندن
که طبع مکنون می اندیش
ایواد لوق طبعی فیکر آید رده
بشپتند خدمت کرد آن شاه
یو دیکر اول پادشاهک خدمتکار
چو بر آستان ملک سر نه
چون پادشاهک شیسکند با اثر قود
در آمد بایوان شامی
ایچر و کلدی پادشاه لوق ایوانه
شاه شاه گفت از کجا آمد
پادشاه دردی او که قندن کلدور
چه دیدی درین کشور از خوب و
نه کوزدک بو مملکت کتده کوزلدن کلد
بگفت ای خداوند روی زمین
آیتدی ای پریوزینک پادشاهی
نرفتم درین مملکت منزلی
کمدم بو مملکتده بن هیچ بر منزل
ملک را همین ملک ویرا پس
پادشاه همان مملکتده بیک انجی او

ز خرق و او در میان سوخت
خرقه کزدن اول و تاده یا انمش
بزرگی در آن ناحیت شهریار
بر اول و اول ناحیه ده پادشاه آید
سه عجز در پای درویش
عجز با شن ددویش یا غندن طو تر
سروتن بجمالش از کرد راه
با شن نهن حمانه التوب یول تو زدن
شایش کنان دست بر نه
دعا آید رک ال کوکبه قودی طو تر
که بخندت جوان بود دولت تر
که سنک تخنک یکیت اولسون داخی دو

چه بودت که نرد یک ما آمدی
ند اولدی که بز و فرما نو مزه کلدو
بکوانی کونام و نیکو ششت
آیت ای یواد لود داخی ایو طبعیتلو
خدا آیت معین باد دولت قرین
خدا سکا معین اولسون داخی دولت
کر اسیدب از رده دیدم دی
که آنده دختدن بر کوکلی انجمنش کورم
که راضی نکرد بازار کس
که راضی اولمز بر کستک انجند و کس

سخن گفت و دامان کوهر نشانند
سوز سوزیده ای که کوه خندان
ندیدم کسی پیر کران از شراب
کوزدمم بر کشته و مخمور اوله شرابند
پسند امش حسن کفایت مرد
بکلمش کلدی پادشاه اول کشتن کوز
زرش ادو کوهر بشکر قدم
التون و کوهر وید اول کلدی و کشته
بگفت آنچه پرسیدش از سر کشته
ددی اول کشته دن که صورده باشند
ملک بادل خویش در گفت و کوی
پادشاه کلدی و کلدی سوز کلدی
ولیکن بتدريج تا انجمن
آما یاب یاب ایله شجره ایله تاشیدن
بقلمش باید نخست از مود
آیتدی اول او بی عقیده شجره و انجمن
بر و بر دل از جو غم بار بار
چکر کلدی جو و عدل چکر یوکلر
چو قاضی بکرت نویسد سجل
چون قاضی بکرت یازده انجمن
نظر کن جو سوز و آری
تانی چون اول کلدی کلدی و انجمن

بلطفی که شاه آستین بر نشانند
بر لفظ ایله که پادشاه صفاسند
مکرسم خرابات دیدم خراب
مکرسم خرابات کوزم خرابات
بهر خودش خواند و اگر کرم
کند و یاتنه چغردی دایه اکرام و انجمن
پرسیدش از کوهر زاد و بوم
او کلدی و کلدی یوزد کلدی
بقربت زد دیگر پکان بر کلدی
پادشاه یاننده مقرب اولوب غیر یوزد
که دست وزارت سپارد و بدو
که وزیر ملک مهریاد کلدی و کلدی
پستی نخستند بر برای من
بوم و کلدی کلدی کلدی کلدی
بقدر سنر یا کلدی کلدی
کلدی و کلدی کلدی کلدی
که ناز موده کلدی کلدی
که کلدی اولوب صبا مانده ایش ویر
نکرد و زیستار نبدان خجل
اول کلدی کلدی کلدی کلدی
نه انکه که بر تاب کلدی
اول وقت کلدی کلدی کلدی

چو یوسف کسی در صلاح و نمیز
یوسف پیغمبر کی بر کشته صلا و عقده
با یام تا بر نیاید بی
چکر کلدی کلدی کلدی کلدی
زهر نوع اخلاق او کشف کرد
هر دزدان اول کلدی پادشاه
نکو سیرش بود و روشن قیام
ایو خولیو اولوب روشن فکر کلدی
برای از بزرگان بهشت کلدی
فکرده غیر اول کلدی کلدی
چنان حکمت و معرفت کلدی
انجمن حکمت و معرفت ایله عمل کلدی
در آورد ملکی بنیر قلم
کلدی کلدی کلدی کلدی
زبان همه حرف کلدی
دل کلدی کلدی کلدی کلدی
حسودی که یک جو خیانت کلدی
بر حسود کلدی کلدی کلدی
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت
ان کلدی کلدی کلدی کلدی
نزد آن خبر دندار خشم
کلدی کلدی کلدی کلدی

بجل سالن باید که کرد و سوز
قرق کلدی کلدی کلدی کلدی
نشاید رسیدن بغور کسی
قدرت کلدی کلدی کلدی کلدی
هر دمنده و پاکیزه دین بود
عاقلو و پاک مذهب و اول کلدی
سخن سنج و مقدار مردم شناس
سوزی کلدی کلدی کلدی کلدی
نشاندش زهر دست و خور
او کلدی کلدی کلدی کلدی
که از امر و نهیش درونی
کلدی کلدی کلدی کلدی
کز و بر وجودی نیاید الم
کلدی کلدی کلدی کلدی
که حرفی بدش بر نیامد
که کلدی کلدی کلدی کلدی
بکارش نیاید جو کلدی
ان کلدی کلدی کلدی کلدی
وزیر کلدی کلدی کلدی کلدی
اشکی و زری کلدی کلدی کلدی
که در وی تواند زدن طعن
کلدی کلدی کلدی کلدی

امین و بداندیش طشتنور
 امین دخی را من فکر لولکی ایله قانچینه
 ملک را دوخورشید پیکر غلام
 پادشاهک ایکی کوش یوزلو قورلری واید
 دو پاکیزه پیکر چور و پر
 ایکی پاک صورت لولر چوری و پری
 دو صورت که گفتی یکی نیست
 ای صورت ایدی که دیدی و یک بری نبدن
 سخنهای دانی شیرین سخن
 سوزلری اول شیعین سوزلو و زبریک
 چو دیدند کاوصاف خلقتش
 چون کورد و لکه اوصاف و خلق کوردند
 درویشم کرد میل بشه
 او که دخی اثر ایله ی میل ایلیک ننه کیش
 چو خواهی که قدرت بماند
 چون دیر سنک که سنک قدر یوقاله
 و کرد خود نباشد غرض در میان
 اگر او زاده شهوا غرض دخی اولنسه
 وزیر اندرین شمس راه بر
 اولد اکی وزیر بخواه لک شمس نه یول
 از اساسی که خبر فقی
 حضور دن اول وقت خند بولور سن

نشاید در ورخته کردن بزور
 هیچ قانچه دهر دن لکنه کدک اید و لک
 بزرگ بر بکر بسته بودی مدام
 بلندن النون کمر قشاق قوشا نور لیدی
 چو خورشید و ماه از لکوی پیکری
 کنش ایله ایه بکمر لرید صورتی شکله
 نموده در آئینه سمتای خوش
 کوشد مش ایدی بخون ایننه کدک و نظیر
 گرفت اندران سر دوشاد
 طوندی کولک لند ایر ایدی بوششاد
 بطبعش هوا دار کشتند و دو
 انوک طبعیه هوا دار اولد لردا دخی
 نه میلی چو کوتاه بنیان
 اول میل کل که قصه نظر لور شره اندوکی
 دل ای خواجه بر ماه رویان
 کولکوی ای خواجه بخوبی بعلامه
 حذر کن که دازد هیت زبان
 صاق که غایتد هیت و قانه زبان
 نجبت این حکایت بر شاف
 چرخنک ایله بوحکایه پادشاهک لاند
 که در روی ایشان نظر داشتی
 که اولد و لک یوزلنه نظر اید سن بته

که این را ندانم چه خواند و گشت
 که بوکا بلزن کیم دیر لور دن بوند کلدی
 سفر کرد کان لا و بالی زیند
 سفر ایلمش لراغ بالی دیر لک دیر لور
 شنیدم که بانبه کانت سرت
 ایشتم سنک قولر و کله باشی خوشد
 نشاید چنین خیره رویی تبا
 بیرا شتم بوجله من بولانق واذ غون
 مکر نعمت شه فراموش کنم
 مکر پادشاهک بن نعمت اوندنم
 بپندار نتوان سخن گفت زو
 شبهه ایله اولر که کشتی بر سوزی
 ز فرمان برانم کسی شدا
 قولر و مندن بره قولق اورباشند
 من این کفتم اکنون ملک است
 من بونی دیدم شمدی پادشاه طوغرو
 بنا خوبر صورتی شرح داد
 چرخنک صورتیله شرح ایدفت
 بداندیش بر خرد چون دست با
 یترامز فکر لور خردیه یعنی حیل ال بوله
 بخردده توان اتش افروختن
 خردده ایله اول اود یا قی اولور

نخواهد بسا مان درین ملک سست
 که استمز طوغرو لعله بوملکه دیر لک
 که پرورده ملک و دولت نبد
 که دیر امیک و دولت بسلامش دکلرد
 خیانت پسندست و شهوت پرست
 خیانت اهل دوشه و طامش در
 که بدنامی ارد با یوان شاه
 که رسوایی کتور پادشاهک سرانید
 که بینم تبا می و خامش کنم
 که بریرا من لکی کورم دخی انیم اولم
 نکفتم تر ابا یقیمم نبود
 دیدم سکا نا علم و یقیمم اولما یخه
 که اغوش را اندر اغوش است
 که اغوش اولد و لور کزیه قوچخه اولوب
 چو من از مودم تو نیز از مای
 چون بن صنادم سن دخی صنا کور
 که بد مردار روی نیکی مباد
 که یرامز ارك ایلوک یوزی اولما سون
 درون بزرگان باتش تفت
 اولور لک کولکلی اود اورب قردرد
 پس آنکه دخت گلان سوختن
 اندن سوکره بولک اغلری قیاز لور

ملک را چنان کرم کرد این سخن
پادشاه را بجز این کرم اندی نبوشت
غضب دست بر خون درویش را
او که نوب اول درویش قان دو کلاه
که پرورده کشتن نه مردی بود
که پرورده اولد ملک از لکه کلاه
میا زار پرورده خوشتن
کند و نسلد و کوکی انجمنه از ایل
نعمت نبایست پرورش
نعمت ایلد که کرم که انی بسلیه سن
از و تانیر با یقینت نبود
اندن تا پیر لر سنک یقینک اولما
کنون تا یقینت نکرد دکنه
شمدی تا یقینک اولما ایله دکنه
ملک در دل آن راز پوشیده
پادشاه کو کلاه بود از ی عقلی طوط
دایست ای خردمند زندان راز
کو کلاه زای غافل و از آن زندانی
نظر کرد پوشیده در کار مرد
نظر ایلد که این اول کشتنک آشنه
که ناکه نظر آن کمی بند کرد
که اسونین اولایکی تو کرم نه نظر ایلدی

که خوشش بر آمد چو مر جان
که قانی نیندن مر جان کجی جوشه کلدی
ولیکن سکون دست بر پیش
اما که صبر اید و باغرا و لوب تحمل ایلدی
ستم بر پی داد پردی بود
ظلم اتمک عدل ادر دنجه صوفلوق دوز
چو حق بر تو دارد تیرش من
چون سنک اوزر کده حق و از دیرانی قله
چو خواهی به بیداد خون خوردنش
چونکه ظلمد که روانک قان اچمک دل
در ایوان شامی قرینت نبود
پادشاه خلق ایواننده قیرنک اولماز
بگفتا ر دشمن کردند شمشیر
دشمن سوزیلد و کاصد قصیدن ایلد
که قول حکیمان نبوشیده است
که حکما قولنی اشید و بانو کله عمل ایلد
چو کفتی نیاید نه نجیب باز
چون سولیدک ایروق زنجیر یکه دیکو کتوره
خلل دید در امی شیار مرد
مرد و خیانت کوردی اول غافل و دانا ناک
پیر چمی سره در زلب خند کرد
اول پر چمهر داخلو داغی اندن

دو کس را که باشد هم جان
الک کشتنک جانی و عقلی و کو کلی بر اول
چو دیده بگردار کردی دلیر
چون کوزی بر فیکله ایلدک بهادر
ملک را چنان بری راست کرد
پادشاهک یزمن شهنه سی طوغ و اولد
دوان کس فرستاد و او را
همان تیز کسه کوندردی انی قهر دیه
هم از چسپن تدبیر و رای تمام
هم کو کجک تدبیریه و تمام فکره و عقله
ترا من خردمند پیدا شتم
سنی بن بر عاقلو کسه صانددم اید
کمان بر دمت زیرک و شومند
صانددم ایدی سنی ز ترک و عاقلو
چنین مرتفع پایه جای تو نیست
بوجای این یوسنک مرتبه سنک یز
چو من بد کمر پرورم لایسم
چون بن یرامز کهر بسلیجی هم اول
بر آورد سپرم و بسیار دان
قلد ردی باشن اول چوق پیلجی از دا
مرا چون بود و امن از جرم پاک
بنوم خجده آکوم کاهدن پاک اولوار

حکایت کماند و لبها حمول
حکایت اید جوی کوز لوطود فکر ای طوط
نکردی چو پیستی از دجله
اولن سن صوسن کجی بجله دن طوق
ز سودا بر و شملین خواست کرد
سودا دن اولک اوزر نه خشم و کین ایلد
بر تخت شاهی برانوسه
پادشاه خلق تختی یافتند در بدینا و توتد
با هپتگی گفتش ای نیک نام
ایات یاب او کادردی ای یواذ لو کجشی
با سرار ملکت امین داشتم
ملکت سرلر نه سنی امین قلدیم اید
ندانستمت خیر و ناپسند
سنی نلیمد که بولانق و بکه نله مش سن
کناه از من آمد خطا تو نیست
کناه بندن کلدی سنک خطا که نولدر
خیانت رو ادرم در حرم
خیانتی رو ا کوردک بنوم حرمومه
چنین گفت با خسرو کار دان
شویله دیدی اول ایش بلور پادشاهه
نیاید خبث بداندشیر پاک
کلمه ترا من فکر لونک مرزا از لغیدن نور

خاطر درم هرگز این طن فرت
 خاطر مدن هرگز بوشه کندی
 شهنشاه گفت آنچه کفتم برت
 پادشاه آید ای تو که سکا دیدم بن
 چنین گفت با من وزیر کهن
 بوی خلائین در یجا اول سکا وزیر
 بخندید و انگشت بر لب گرفت
 کلدی دایخی با بختی غرته طوندی
 حسودی که بنید بجای خودم
 بردشمن که کوره بجای خندید
 من انگاه انگاشتم دشمنش
 بن اول و قین آید دشمن صاندم که
 چو سلطان فضیلت نهد بر تو
 چون پادشاه بکا فضیلت ویران کند
 مرا تا قیامت کبر بدست
 بجای قیامت دلا اول دوست طوتمن
 بر نیت بگویم حدیثی در پست
 بونک و ذرینه سکا بر سوزد برین در

تمامی داستان در صورت مثال و حکایت
 بود اینست آنک تمام لغزند در صورت مثال و حکایت ده

ندانم کجا دیده ام در کتاب
 که ابله سر را دید شخصی خواب
 که شیطانی کور دی بر کف دوشیده

بیالاصنو بر بیدین جو حور
 بیدین سر و پیر بکزد صورت حور
 فراقت و گفت این عجب این
 یوق و کندی و آید ای عجب که بوی
 تو کاین روی داری پس
 سن که بوی یوزی طو تر سن ای حشمت
 چرا نقش بندت در ایوان
 بخون سنک نقش بندت پادشاه سر
 ترا سکه مین روی بنداشند
 سنی قور قور یوز و صا ندید انکون
 شنید این سخن بخت برشته
 آشتی بوسوزی اول بختی و نمیش دیو
 که ای نیک بخت آن نه شیکل
 که ای بخت اول صورت بنوم صورت دکل
 بر انداختم بختان از
 قویاردم اندر و کوی و چاقان
 مرا چنین نام نیکست لیک
 بنوم دایخی و بختان ایوانم وارده لیک
 و زیری که جا ه من ایش بخت
 آید یوز و بر که بنم منضم اول صورت دکل
 ولیکن نندیشم از خشم شاه
 اما فکر اتم پادشاهم خشم کردن

چو خورشید از دیده میافت
 کشتن کوی کوز ندان و یوز ندان نوز باله
 فرشته نباشد بدین نیکوی
 فرشته اولم یوز کوز لک سن
 چرا در جهانی بهر شتی سیر
 بخون دنیا ده چرخ کلاک ایله
 درم روی کرد پست و شست
 چرخ یوز لوانم شد در اجاز غون آتش
 بگر ما به در بخت نیکاشند
 حتما ملکه چرخ کلاک ایله سنی نقش ایله
 بزاری بر آور دبانک غریو
 زار غله قلدر دی و فغان و آواز
 ولیکن قلم در کف دشمنیست
 ولیکن قدرت اقلی بنوم لومده دکل دکل
 کنونم مین می نکا ز بدشت
 شمدی چرخ کلاک ایله صورت ایدر دکل
 ز علت نکوید بدان دشمنیک
 غرضله علندن سولم صورت بجای بود
 بفر سنک باید ز مکرش گریخت
 فر سنک یوز لوانم کردن چرخ کرک
 دلا و بود در سخن بی کلاه
 در راهها و دلا و سوزده بی کلاه

درم و یوز کوز لک سن
 بوس و خند و مغنا شده کوز

این داستان در صورت مثال و حکایت
 بود اینست آنک تمام لغزند در صورت مثال و حکایت ده

اگر عجب کرد و انرا غمست
اگر عجب طو تازش او کا غم دُر
چو حرفم برآمد دست از قلم
چون بفرمود قلم خطا سینه طوغ
ملک در سخن گفتش خیره ماند
پادشاه سوزده او کا سوزیکه عاجز قلند
که مجرم بزرگ و زبان اور
که کتک کاز جیکه ایله یوز سزک ایله سوزید
ز خصمت سمانا که شنیده ام
بزن یونی سنک دشمنو کدن اشتهدم اید
کین زمره خلق در بارگاه
بویو قاپو نمده بوقدر آدم و خلق واد
نخندید مرد سخن کوی و گفت
اول سوز بلخی از بولی اشتهدی حاجی کولت
درین نکته همت اگر بشنوی
آما بوند بر سر وازدرا که اشتهد رایتیک
نه بینی که درویش نی در نگاه
کورتری منی که بر فغانی اولمان فیدند
مرادشگاه جوانی برفت
بنوم بخلو که زمانه و قلم از انهم کشید
ز دیدار انیان ندارم سب
آندو که دیدار نه با قلم صکر بر یوق

که شک ترا زوی بارش گشت
که انوک یو کینک ترا زوسی کشک دُر
مر از همه حرف کیر آن چه غم
بکا جمیع طعن ایچکدن حسود کدن نه
سیر دست فرمان دهی بر فشان
بویوق یوز رماق اینک او جونی سیکه
ز جرمی که داند کرد و ببری
بر کاهدن که ای اتمش دوشیج بری و نماز
نه آخر چشتم خود پست دیده ام
اولیه دکلر چقا کند و کوزم ایله کوزم
نمی باشدت خبر در ایشان نگاه
هیچ آندردن غیر یسه با قاجی کشته
چست این سخن حق نشاید گفت
حقدر بوسوز حق صفلا حق اولر دیک
که عمرت فزون باد و دولت قوی
که سنک عمرک زیاده اولسون داخی دولتیک
بجست کند در تو انکر نگاه
حسرت ایله ایله بایله نظر میرند و کیندن
بلهو و لعب زندگانی برفت
کولبا و نیامق ایله اولن دیر کورده حاجی
که سرمای داران چشند و زور
که کوزلک کسرمایه سن ملو کوز ویر

دو رسته درم در من داشت
اکی صبر انجی که شکر که اغنده وارید
درین غایتیم رشت باشد کفن
شمدی خالده کفن ایلو کین اگر ملو اولد
مر ایچنین چهره کا غایم
بنومنه اول اندرون کبی یوزم کلزنگولید
کنونم که کن وقت سخن
شمدی بکا نظر ایله سوز وقتینه
مر ایچنین جعد شبرنگ بود
بنومنه بوجلا بن غایت سیاه واد
در انیان بجست چرا انکرم
اولره بو حسرتدن بچون بقسماین
برفت از من آن روزهای نیر
کتدی تبدن اول غنیز ککونلر
چو دانشور این در معنی سفت
چونکه اول بیلو کویو انجی دلد
در ارکان دولت که کرد شاه
ارکان دولته پادشاه نظر ادوب باقد
کسی را نظر سوسی شاه روست
یر کشیه با قماق محبو به جایزد
بعقل ار نه اچتکی کردی
اگر عقله اولیبا نو که یواشلی اتمیدم

چو دیواری ارشت سمن بیای
چون کوشش کچیدن یا پلش دیواری کاید
که میوم چوپیه است و دو کم بدن
که صاچم اغردی یا موق کبی انجی بدیم
بلور نیم از خوبی اندام بود
داخی بدیم کوز لکدن بلوره انجی داید
بیفتاد یک یک چو سوز کین
دشلمه دوشکدی نیر انجی حصا طاهر
بقادر بر از نازکی تنک بود
اکنومنه قضا نم نازک کدن طار اید
که عمرتف کرده یاد اورم
که ضایع اولش عمری انوکله اکاد
بیایان رسد ناکه این روز نیر
تمام اولوب انجی ارشد بو کورنم داخی
بگفت این کین به حالت گفت
ایتدی بو که بوندن یک خالدر که دیر
کین خوبتر لفظ و معنی خواه
که بوندن کوزل لفظ داخی معنی اشتهد
که داند بدین شاهیدی عذر خوا
که بیلو بونک کبی طاق قلم ایله عذر دیک
بکفا خصم شش نیاز روی
دشمن سوزیله اوق انجی دیرم در

بتندی سبک دست بردن
 یا وزنج ایله بنی اللؤلؤ لآن قیلچ کوب
 ز صاحب غرض تا سخن نشوی
 اهل غرضدن ز نهاد سوزی اشته
 نگو نام راجا تشریف و مال
 اول یواد لونک منصبی و مری و ما
 تدبیر دستور دانشور
 و نه بک فکر ایله داخی عالمی ایلک
 بجز و کرم سالکها ملک راند
 عزت ایله کرم ایله چله ملک کون
 چنین پادشاهان که دین پر
 بویلا دین پادشاه که دین تسلیم کرد
 از امان نه بینم دین عهده
 آنلردن کور مزم بوزمانده برکته
 خدیو خردمند و فسخ نه
 عاقلو پادشاه در داخی پاک اصلو
 بهشتی درختی تو ای پادشاه
 او چاقا غاچی سن ای پادشاه
 طمع بود ز نخت نیک اخترم
 طمع اندم ابد نوم ایوبلدم فتنه
 خرد گفت دولت نخت مای
 عقل دی دولت فتنه مای
 بدندان کرد پشت دست پیغ
 کند و بشکله الینک از قری حیف
 که کار بندی پشیمان شوی
 که اگر اشد و بعلل ایدر شک صوکه
 بیغز و دود کوی را کوشمال
 از نورب اول نونک حقه سولین شمش
 بنیکی شد نام در کشورش
 داخی یلوکله ادری مملکت قالد
 برفت و مکنای زوی بماند
 عاقبت و مات ایدو باوندن ایواد قالد
 بآزوی دین کوی دولت بند
 دین قولکله دولت طوبین لشکر دز
 و کر پست بو بکر سقست بس
 اگر و ارسه سعدا و غلی بو بکر دز داخی انجو
 که شاخ امید شن بر و مند باد
 که انوک مرادی بودا غی میشلو اولسون
 که افکنده سایه یکپاله را
 که بر اتمش سن سن بر هلق یوکه کوکه
 که بال مای افکنده بر پیرم
 که برهما قوشینک قادی نیم باشم اوزرینه
 که اقال خوابی دین سایه ای
 که دولت ایدر نو کوکه کلد

عاقلو پادشاه
 خدیو خردمند

خدا یا بر حمت نظر کرده
 ای خدا رحمت ایله آکا نظر ایش سن
 دعا کوی این دو لثم بنده وار
 بود و لثم بن دعا جسی یق قول کوی
 صوابست پیش کشش بند کرد
 خیر لودر اولد ز مردهن اولد حبس ایلک
 خداوند فرمان و رای و سلوه
 بویروق صاجی داخی فکر و هیبت
 سر غرور و راز تحمل تی
 مغرور اولان باش که صبردن بوش
 نگویم جو خبک آوری بای دار
 دیمین چون چنک اید سن ایاق
 تحمل کند سر کرا عقل مست
 صبر ایدر هر کیمسه ده که عقل
 چو شکر برون تاخت خشم آید
 چون لشکر طشرا یه چا پدی خشم ده
 نه یدم چنین دیوزیر فلک
 کور مزم بویلا دین دیو ملک الشید
 که این سایه بر خلق پسته
 که بر کوکه خلی خلق اوزرینه دوشه
 خدا یا تو این سایه پاید دار
 ای خدا سن یو کوکه بی بایق و ابدي
 که نتوان سر کشته میوند کرد
 که دپه لثم شک باشی که میوند کیمسه
 ز غوغای مردم ندارد پسته
 خلق غوغا سندن طاق کورده
 حرامش بود تاج فرمان د
 او کاحرام اولور پادشاه خلق تاجی
 چو خشم آوری عقل بر جای دار
 چون قیاسن عقل کوی برده طوت
 نه عقلی که خشمش کند زیر
 اول عقل دکل که اخی قیاسن الی الله
 نه انصاف ماند نه تقوی
 انده نه انصاف قلوب نه تقوی قلوب نه دین
 که از وی کر نیرند چنیدین ملک
 که اوندن چکر بو قدر ملک

گفتار اندر تدبیر ملک دار و در ضعیفان

بر سوزد که پادشاه خلق ندیدن و صغیر و کرم
 نه بر حکم شرع آب خوردن
 و کرخون بفتوی بر نری و است
 اگر فتوی ایله خان دوزن شک جایز

که اشرع قوی دهد بر هلاک
کک که شرع قوی ویر هلاک
و کرد آبی اندر تبارش کسان
اگر بکشد من که آنکه خیمند و قومند
کنه بود مرد سپمکاره را
زیر آنکه اول ظالم کد را و اولد در
تنت زورمند پست و لشکر گران
سنتک تنک قوتلود در داخا لشکر
که وی بر جباری کریند بلند
که اول دشمن بر یوجیه حصاره چوب کیند
نظر کن در احوال زندانیان
باق کور زندان اهلک احواله نه در
چوباز رکان در دیارت ببرد
چون برباز رکان سنتک مملکتو که اولد
کاران بس که بروی کبریند زار
اوندن صوکه که آنکه اوز زنه اغیار
که پسین در اقلیم دشمن ببرد
که مسکین فلان دشمن اقلیمند اولد
بنیدیش از ان طفلک بی پدر
امدی سن فکرایله اول بابا سر فلان تیمار
سپانام نکوی خجاسه سال
زیراچه الی یلقن قارالمنش اود

الا تاندارنی کشتن تو باک
آگاه اول که اونی اولد نمکدن سن قورقه
برایشان بجشای و راحت رسان
آنکه رخت آینه اسیر که داخا رخت آید
چه تا و آن زن و طفل بجاره
نه کناه عورتنه و او غلام جو قورینه که بجاره
ولیکن در اقلیم دشمن مران
ولیکن صافق دشمن اقلیمنه و اودن
رسد کشتوبی کنه را کزن
ایر شور کناه سز لک شهر لرنه ضرور
که ممکن بود در میان بی کناه
زیر ممکن در که آنکه ایچند کناه سزده اولد
بمالش خیانت بود دست برد
آنکه مالنه آل و دماق خیانت در
بهم باز کونید خویش و تبار
بر بر نه دیر ز خیم کن و قورلی آنکه
معا می کز و ماند حاکم ببرد
اوندن قلاجه آسبانی حاکم الد
وزاه دل در دمنش خد
آنکه کوکلی در دمنش کی آهندن خندا و دره
که یک نام زشتش کند پایمال اوز
برچینکن آد پایمال ایدر یعنی باغ الله

پسندیده کاران جاوید نام
بجکلمش اشکولر داخا ادری باقی قلندر
در افاق اگر سپر بسراوشت
اگر تیون دنیا به پادشاه ده اولور
نمرد آن تنی دست ازاد مرد
اولدی اولی بوش ازاد کشتی

تطا و ل مکردند بر مال عام
آل اوز و لوغن ایلدیر عوامک مالند
چو مال از تو انکر پستاند کد
چونکه غنیلر و لک مالن الله بلنجی در
ز پهلوی مردم شکم نیز مکرد
که خلقت یا نندن قازنی طولدر مده

کفتار اندر شفقت بر رعیت علی
بوسوز رعیتی خوش طوتمقد و آسیر ککده در

شنیدم که فرمان دسی دادگر
اشیدم که بر نورق بوی و جی عادل شاه
یکی گفتش ای پرونیک روز
بر پستی او کا دی ای یو کونلو پادشاه
بگفت این قدر ستر و آسایش
آیتدی بو قدر عظیم اوز تر و راخلق
نه از بهر آن می ستانم خراج
اوندن اوتری المازن بن باج و خراج
اگر چون زمان طله در تن کنم
اگر عوز نلر کجا و زرمه حله باس اینیم
مرا هم ز صد گونه از و هوایت
بنومده خچه دز لو آرزوم و هوام و خیم
سیاهی که خوشدل نباشد شای
بر سیاهی که کوکلی خوش و لمینه پادشاهدن

قباداشتی هر دور وی آید
بر قننا خوارید ای یوزی بله استاد
قبای ز دیبای حسنی بدوز
بر قننا چین دیبا سندن دیک و دیان
وزین بکذری نیب و آرایش
بوندن کججک همان آرایش و ریا اولور
که زینت کنم بر خود و تخت و باج
که آرایش ایدم کند و مده و تخت و باج
بمردی کجا دفع دشمن کنم
اگر لایله قند دشمنی دفع اید بلور
ولیکن خزان نه تنها مر است
اما نیله خرنیه یا ککور بنومر کالدر
ندارد حد و دولات نکاه می
طونمز اول و لایک حد لری شقلو می سوز

خزان پر از برشکر بود
 خزینه گزطو کو به لشکر همچون اولور
 چو دشمن خروپسای بر د
 چون ظالم کویونک اشکن اندی
 مخالف خرشن بر دو سلطان خراج
 اول ظالم اشکن اندی سلطانده خراج
 مروت نباشد بر افتاده زور
 اولک دکلر دوشمنه کوچ ایملک
 رعیت دختست اگر پرور
 رعیت آخند اگر بکشد اولور سناک
 بی رحمی از پنج و بارش مکن
 ظلمه کوکندن و میشندن اولی
 کسان بر خورند از جوانی وخت
 اول کسندر میشن بر بکشد دخی دو
 اگر زیر دستی در آید ز پستی
 اگر بر رعیت یا قدن دوشمنه عظم کورد
 چو شاید گرفتن بزمی دیار
 چون اولور طومق یوشاق قلعه مملکت
 بمرودی که ملک سراسر زمین
 اولک حقیقون که باشند باشد بر پوزی

حکایت پشیم
 چشید پادشاه حکایت پشید

نه از بهر آیین و زیور بود
 یوقسه آرایش و شهرت و زینت چون
 ملک با زوده یک چرامی خورد
 پادشاه او ندن بخون باج و عشر الوز
 چه دولت بماند در ان تخت و تاج
 پس اولیه نه دولت فالور اول تخت و تاج
 بر د مرغ دون دانه از پیش مو
 زیر بغل قوش لور دانه فارجه او کندن
 بکام دل دوستان بر خوری
 دوستلر و کل کوکل مراد بله پیش برین
 که نادان کند حیف بر خوشتن
 که جاهل ایدر ظلم و جیفی کند و او زرنه
 که بازیر دستان گیرند سخت
 که ای لشند قلدن بی قی طومق لظلم انیه
 حذر کن ز نالیدن بر خدای
 حدایله انولاه و ناله سندن الله
 بیکار خون از مشای میار
 چنکله فانی انوک بور نیدن کوردنه
 نیز و که خوئی چکد بر زمین
 آکا دکر که بر قطره فان ظلمه سن ناحق

شنیدم که جمشید فرخ بشت
 ایشندم که چشید مبارک طبعقلو
 بدین چشمه چون مابسی دم زدند
 بو چشمه دن چیه بر و مکی لراچدی کچدی
 گرفتیم عالم بمرودی و زور
 بر طوندق مردنک ایله دخی قوت ایله
 چو بر دشمنی با شدت دسترس
 چون بر دشمنه غالب اولوب انوک ایرته
 برقتد هر یک درود آنچه کشت
 کیدیلر هر بریه نه اکدی ایسه انی بچیده
 چو دل برین کاروانی نهم
 پس چون کوکل بوکا روانه ویره کوم
 عدوزنده سرشته پیر مهنت
 دشمن درئی اولوب باشی چکر نوب طولا

شنیدم که دارای فرخ تبار
 ایشندم که دارا پادشاهی که پاک اصلو
 دو آن آمدش کله بانی بهش
 یله رک کلیدی بر صغیر تهاجی انوک اوکته
 مکر دشمنست این که آمد خنک
 مکر دشمند ربوکه کک لور جلدن انکه
 ز شکر جدا ماند روز شکار
 لشکر دن ایرود و شدی شکار کوندن
 بدل گفت دارای فرخنده شس
 کوکله دردی که بو مبارک دنیلو دارا
 ز دور شنیدوزم به تیر خنک
 اراقدن بوئے او قوطو نایر بارید

گهتا راند رشتنا ختن ملوک دوست و دشمن

بر سوز دد پادشاهلر دوشمن و دشمن بیکده دد

گمان گمانی بزه راست کرد
 بزیرک یایه کرش بر اعوب طوغر لند
 بگفت ای خداوند ایران و تور
 آیتدای عرب و عجم پادشاهی
 بصحرادر از دشمنان دآر پاک
 صحراده دشمنان دوز قو طوغر لند
 برآور دچوپان ز دل یک خروش
 کوردی چوپان کوکلند بفریاد
 من آنم که اسپان شه پروم
 بنوازم که پادشاهک اتلن بسلن
 ملک راول رفت آید بجای
 پادشاهک نمیش کوکل بر نه کلدی
 ترا باوری کرد فرخ سروش
 مکاراندم آید مبارک فرشته
 نمهبان مرغی خندید و گفت
 اول چوپان بوخا شید بک کلدی داخی
 چنانست در متری شرط است
 آیدند اول و لقتد در لک شرطی
 نه تدبیر محمود و رای نویست
 اوکلش فکر دکلد داخی او تدبیر دکلد
 مرا با در حضور دیده
 پادشاه حضورن کور مش آید

بکدم وجودش عدم خواست کرد
 بدم ده آنوک وجودنی یوقا تمک است
 که چشم بد از روکار تو دو
 که برامز کوز سنک دوزگار کدن آید
 که در خانه باشد کل از خا پاک
 که آوده اولود کل دکندن پاک
 که دشمن نیم در هلاکم نکوش
 که بن دشمن دکلم بنوم هلاکم دوشه
 بخد مت برین مرغزار اندرم
 خد مت ادوب بوچار زرده کوده دز
 بخندید و گفت ای نویسیم
 کولدی آیتدای خورش کمنش فیکر لو
 وکر نه زه آورده بودم بدوش
 یوقسه کریشی کورمش کیدو موذوم
 بصیحت منعم شاید نفقت
 بصیحتی دوتلو کورن صقلا متو ولز
 که هر کتری را بدانی که گیت
 که هر کولک اولانی بک ککند که کید
 که دشمن نداند شهنش ز دو
 که پادشاه بنیه دوستی دشمن دز
 زخل و حرگاه بر سده
 آنزدن و اولاد دز سور مش آید

کنونت بمهر ادم پیش باز
 شندی سکا حجت آید و با و کو که کلد
 توانم من ای نامور شهریار
 بنوم کوچم پیرای دلوصله نلو پادشاه
 مرا کله بانی بقتلست و رات
 بنوم چوپان لغم عقله دزد داخی فکر
 چو دارا شنید این بصیحت زمر
 چون دارا شنید بو بصیحتی آوند
 همی رفت و می گفت در خود
 کیدی داخی پیرایدی کند و یله اوتانو
 در آن تخت و ملک از خلل غم
 اول تخنه و مملکته غمدن ضرر آید

نمی دانم از بداندیش باز
 بنی دشمنان فرقی آید و بچون بک
 که اسپسی برون ارم از صد هزار
 که برای یوز بیکات ایخدن آید و بجا
 تو هم کله خوش داری با
 سنک داخی سورک وارد دز چوپان
 نکوشش بگفت و نکوشش کرد
 اوکا ایو سولیدی اخی اوکا ایوکل آید
 ببا بد نوشت این بصیحت بدل
 ککد دز باز مق بو بصیحتی کوکل کاغذ
 که تدبیر شاه از شبان کم بود
 که پادشاهک تدبیری چوپان دز اکل

حکایت

نوکی بشنوی ناله داد خواه
 سن چن شنید دزین فیاید چنک ناله
 چنان خفت کاید ضمانت کوش
 او یله او یو که کله سنک قولافغان
 که نال دز ظالم که در دورست
 که اکل ظالم دز که سنک زما کور
 نه سبک دامن کاروانی دید
 آیت دکلدز کا دوان خلقک اکن پیرا

بکیو آن برت کله خوابگاه
 که زحل بلذرنه بر آبر اولمش سنک
 اگر داد خواهی بر آرد خروش
 اگر بر شکایتی فریاد آید چنک اولور
 که هر جور کوی کف جورست
 که اول ظالمک اندوی جور همان سنک
 که دهقان نادان که سبک برید
 بلکه اول چاه کوی کلد که اول چن سکر

دیر آمدی سعدی در سخن
 بهادر کلد ای سعدی سن سوز ده
 بگوی آنچه دانی که حق گفت به
 سوله اونی که بلور سن حق سولمنش کلد
 طمع بند و زقرز حکمت نشوی
 طمع با غله تکا بو حکمتدن یوباک آیلکه
 چو تفت بدست فتحی بکن
 نوله چون سوز قلیچی لکله فخر آیلکه
 نه رشوت ستانی نه عشوه
 نه رشوت الچی سن و نه شیوه ایچی سن
 طمع بکسل و هر چه خواسی بگوی
 طمع براف هر نه که بر تر سن سوله

خطاب آن درویش با ملک و حکایت بطریق

سوزی در اول درویشک پادشاه و نصیحت طریقه حکایه
 خبر یافت کردن کشی در عراق
 خبر بولدی بر حجاب پادشاه عرافه
 تو هم بر درمیستی امید و آرزو
 سنکده بر قوده مرادک و اردر کد و لاق
 نحو اسی که باشد دولت در دیند
 اگر استمر منک که اول کولک در دیند
 پریشانی خاطر را خواه
 شکا بچیلرک خاطر بی پریشانی
 تو خوش خفت در حرم نمرور
 سن خوش و یوش سن حرمکده اولد
 ستانده داد امس خدایت
 انوک کی کسلر وک دادن الچی الله در
 که می گفت مسکینی از زیر طاق
 که دردی او کار نیست کین چادق آلتدن
 پس امید بردن شینان برار
 امید سنک قوکه او تور نلر وک مراد
 دل در دیندان برآور ز بند
 در دیند کولک کولک فی بندن قورتر
 بر اندازد از مملکت پادشاه
 تملکدن پادشاهی اما ز چقا دیور
 غریب از برون کولک بوسوز
 غریب طشاردن دیر سن که یاشوب آست
 که تواند از پادشاه داد خوا
 که کوچی تیر بید شاهدن داد دیله

کفتار اندر شفقت ملوک شین ساکن

بوسوز اولی پادشاهلر شین که اولن شفقتدن

یکی از بزرگان اهل تسنن
 برسی اولور دن عقل حجابی آید
 که بودش کمین در اکتشری
 که انوک وادی بر یوزک قاشی بوز
 بشب کفتی از جرم مستی
 یکجه ده دیندک که کولش در عالمه نور
 قضا را در آمدی خشک سال
 قضا ایله کلدی بر یل قتلق اولد

چو در مردم آرام قوت ندید
 چون خلقه طاقت و قوت کورمید
 چو بنید کسی تلخ در کام خلق
 چون کورسته بر کشته زهر خلق زهر
 بفرمود و بفرخواستن بر سیم
 بیوردی صاندیلر اول یوزک قاشی
 بیک هفتقه نقد شن تاراج داد
 بر هفتقه ده اول نقد نفمایه ویرد
 فغانند در روی ملامت کفان
 دوشد لاری انجید و بلامت امک
 شنیدم که می گفت و باران
 آشتدم که دیردی کوزی یا شنی آشتد
 که زشتست بر ایه بر شهریار
 که چرخین در طونا تمق پادشاه اولنه

حکایت کند از ابن عبد العزیز
 حکایتاید عمر او علی عبد العزیز دن
 فرومانده از قیمتش مشتری
 که مشتری عاجز قاشی آیدی انوک بماند
 درمی بود در روشنایی جورو
 بر انوک بی آیدی نقد کوندر کیه
 که شد بد ریمای مردم ملال
 که اولدی خلقک بدر یوزی ملال
 خود آسوده دیدن مروت
 کند و نک حصورده اولد و غده مروت
 کیش بکند رد آب نوشین خلق
 چکان انوک بوغازندن مملو صو کچر
 که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
 که اولد سیر که دی فقیری و یتیمی
 بدرویش میکین و محتاج داد
 در ویشه مسکینه دلخی محتاجه ویرد
 که دیگر نیاید بدست چنان
 که آیر و سنک لکله انوک کبی یاد کار چن
 فرومی دویدش بهار ضحی شمع
 اشغه و کولر دی کاعندن موز کچی
 دل شهری ز ناتوانی فکار
 که شهر خلقک کولک بر الو و جروج

قصه

عراق

مرا شاید انگشته می نمی کنین
بَنُو مَرُودُ و کَوُفَرُ فَا شَ مَوُزَا و لَوُزَسَه و لَوُزَا

خُک انکه آسایش مردوزن
سَعَادَتَا و لَکِشَنک کد آک عَوَزَنک

نکردند غبت نهر پروران
اَلْمَدَلَر غَبْت هَذَا بِسَلْجَلَر یعنی اهل

اگر خوش بخت ملک بر خیزد
اگر خوش آویوید پادشاه مَحْت و شَد

وگر زنده وار و شب در یاز
اَمَّا اَکُو اَو زَوَن کچه لری دیو طوطی صباخه

بحمد الله این پیرت و راه
شکر الله بوعادت و بوطوغ و بون

کس از قنیه در پارس و کیرستان
کینه هیچ قنیه دن بجهت آیه و قنیه

یکی پنج بیت خوش آمد بکوش
برینجی نه بنم بیش سیم قولینه خوش کلش

نشاید دل خستنی اند و هکین
تَنک خَلْفُک کَوُکلی غَلُو عَصَلُو اَو لَمَا سَوَن

گزیند بر آسایش خشتین
اِحْتِیَا بَا یَد اَن لَوُک حُصُون کینه و حُصُون

نشدایی خوشی از غم دیگر
کند و شاد بیلقله غیبه یکر و غلری

نه پندارم آسوده بخت فقیر
اَنکَلَا مَازَن کد و احث ایلک آویوید فقیر

بخت بند مردم بارام و باز
اَو لَوُفَت اَو یُوَزَل خَلْی حُصُون لَه و صَفَا

اتا یک ابو بکر بن سعد است
سَعْدَا و غَل اَتَا بَلک اَبُو بکره و قاز دد

نه بنید مکر قامت نهوشان
کُوَزَمَزَا لَاحْجُو بَلک سَو قَاتَلُو بِلَا

که می گفت کونیده خوب و
کدایله مش بر خوب جالچی دود کچه

قولی بود

مرا راحت از زندگی دوش بود
بکا راحت دیر لکن دُون کچه آید

مرا چو دیدم سراز خواب
اَفَنی چون کوندم با شادی نبودن

که آن ماه رویم در اغوش بود
کد اولای یوزلو بنوم اَو جَا غَمَد آید

بدو گفتم ای سپهر و پیش تو ای
بَن اَو کَا دِیدم کدای سروسنک قاتلک

دو می ز کس از خواب مستی
بَن بَر هَا ن کُو زُو کی مَسْتَلِق اَو یُو سِنَدَن

چه می پسبی ای قنیه روزگار
بَدَا و یُو زَن ایدیوز صکار ک قنیه

نکه کرد شوریده از خواب و
بَا قُوب اَو دِیو اَن اَو یُو دَن داخی

در ایام سلطان روشن نفس
نُوشَن نَفْس لُو پادشاهک آیا میند

چو کلین بخند و چو بل بکوی
کَل بُو دَاغی کجی کَل دَاخِی بِل کبی سونیکه

بیاوی عمل نوشین بار
کَل اَعْل نَز کَلو شَرَاب کَبُتُو رَا یَکَه

مرا فتنه کوی و کوی گفت
بَکَا فَنَه دِیو زَن م اَو نومه دِیو زَن

نه بیند و گرفتند بیدار پس
کُوَزَمَزَا یُو کَشَه فَنَه اَو یَا قَن

حکایت اتا یک تکه بن زکی و شفقت او بر

بُو حکایت زکی و غلی اتا یک تکه نکدر و اَو نل شفقت دد

در اجبار شاهان پیشین است
اَو لَکِ چَن پادشاهلر ک حکایه کدند

بدورانش از کس نیاز و کس
اَو لَک دَو رَا نِنده کَشَه اَن خَمَدی کَشَه

چنین گفت یک ره بجا
بُو خَلای ن دِی بَر یُو لَد نِر صَا لَج کَو کله

بخوانم بکنج عبادت نشیست
اَشَرَم عِبَادَت بُو جَا غَمَد اَو نَمَقَه

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر
چُون کَچَر بَکَلک و دَو لَت و تَخَت و تَا ج

چو شنید و نامی و شن نفس
چُون اَشِنَدی اَو لَم رُوشَن نَفْس و لَن عَالَم

که چون تکه بر تخت زکی نشیست
کد چون تکه پادشاه اولدی ترکی تخته

سبق برد کرد خود همین نبرد
اَو رَنک اَلدی کَد دَو دَن اَو ل کَن کَد دَن

که عمر لب رفت و بجا صلی
کد بُو عَمَر م تَام اَو لَدی حَا صِلَت ک

که در یابم این پنج روزی که
کد اَنکَلَا یَد بُو بَیْش کُون کد و اَز دَد

نبرد از جهان دولت الا فقیر
اَلْمَدَدی جِهَان دَن دَو لَتی اَلَا فَقِیر

تندی بر اشفت کای تکل پس
قَا صُوب اَشِنَدی کدای تکه اَنجی عَمَان

طریق بجز خدمت خلق نیست
حق یونی خلق خدمتند غیبه دکلر
تو بر تخت سلطانی خویش
سن پادشاهلوق تختند وادله
بصدق و ارادت میانستند
صدقه طوغر و لوق ایلک قوشاق بغلش
قدم باید اندر طریقت نه دم
حق بولند اول یاق کرک اویدن سوز
بزرگان که نقد صفا داشتند
اولور که صفا نقدین حاصل ایدوب

بتبیح و سجاده و دلق نیست
تسبیح سجاده ایلک خرقه کیمک دکلر
با طاق پاکیزه درویش باش
پاک خویله درویش اول طغریه یولی کوزت
ز طامات و دعوی زبان بسته
قورود عموالدن ولا فلردن دکلر غلش
که اصلیند اردوم نه قدم
که زیر کافیه می بودد ایا قهر سوزلک
چنین خرقه زیر قبا داشتند
بویچلا بین خرقه قضا انلندن طوطر

حکایت ملک روم پادشاه

روم پادشاه هیله بر داشتند حکایت تیدد

شنیدم که بگریست سلطان
اشنیدم که اقلدی روم پادشاه
که پایا بزم از دست دشمن نماند
که طاقت و کجالت دشمنک انلندن قالد
بسی جهل کردم که فرزند من
چوقچا اشدن که برا و غم قلا بند
کنون دشمن به هر دست ما
شیدی مرا صلوات دشمن قالیکله
چه تدبیر سازم در مان کنم
نه قدر و نه قیم و نه اذمان قلدن

بر پیری از اهل علوم
بر پیر مردک یا شند اهل علمدن
جزین قلعه و شهر با من نماند
بوندن غیری قلعه دن و شهر دن بومله
پس از من بود سپر و راجمن
قلوب بر و مده پادشاه او کندی بو
سر دست مردی و جهل م تبا
انلکوم النی و جهل و اقدانم النی بود
که از غم غر سود جان و تنم
که بوملکن عاجز قلدی با من و تنم نیم

بر آشفت و انا که این گزیده است
انجندی اول عالم که با غلا متی سند
ولایت چه باشد غم خویش خور
تملکت نه اولور کند و غمویکی یه
نرا این قدر تا بمانی اس است
سکا بود قدر تا اولنجیه ذک یتدیرا
اگر سوختند سیت و کزنی سرد
اگر عاقلدر و اگر عقل سز در
مشقت نیرزد جهان دشتن
ذخمته دکنر جهانک پادشاهلوق
بدین پنج روزه اقامت نماز
بوش کونک طور الحق بر ناز و غور

ببین عقل و عمت باید گزیده است
بوقدر عقل و عمت اغلق کچکدر
که از عمر بهتر شد و شتر
که عمر دن بیکدر دواخا دتو غراق
جو رفیق دگر جای دیگر گزیده است
سن کیدنجک سنک میر و که بری دکلر
غم او مخور که غم خود خور
انلک غم غمیه که اول کند و غم غم
که فتن بشمشیر و کذاشتن
قیلجو کله الاسن داخا قویا کندن
باید شد تدبیر رفتن سباز
فکرله اخر نه کیمک بر اغن ایلک که کزلدا

گرا دانی از خیر و ان عجم
یکجی بوردن عجم پادشاهلندر
که در تخت و ملکش نماند زول
که انلک تخنه و مملکت ذوال کلدی
گرا جا و دان ماند آمد نیست
کمیسیه ابدی قلمور امید ی بود
گرا سیم وزر ماند و کسج و مال
کمولک القوی و کومشی داخا خزینه و مال
وزان کس که خیری بماند روان
اما اول کسینولک که خیری قلدی اید بجه

ز عهد فریدون و ضحاک و جم
فریدون زمانندن داخا ضحاک و جم
نماند بجز ملکایزد و تقال
جلسه فانی اولدی الله تعالینک ملکدن غم
بکیتی کسی جای جاوید نیست
دنیا د کسیه باقی قلمور بر بود
پس از وی بخت شود با مال
که کند و کند کدن صوکره ایاغ البسه کلد
و ما دم رسد حمتش روان
مرو قشاکا ایشور الله تعالینک رحمتی اوند

بزرگی کو و نام نیکو نمایند
بِأَوَّلُونِكَ كَمَا أَوَّلَنِي أَيُّوَادِيَا خَيْرِي قَالَهُ
الآن تادخت کرم پرور
آمدی گاه اول تا ایلوک آغاجی بلیه
کرم کن که فردا چو دیوان نهند
دنیاده ایلوک ایلکه که یارن خودی اول
یکی را که سعی قدم پیشتر
بر سینک که چای شمه بی ایلی و کورک اول
یکی باز پس خاین و شر سب
برینچی اخچو که قلوب خاین وادینو
بیل تا بدندان برداشت
تو ای ناکنود شیله ای ارقه سنی چینه
بدانی که غله برداشتن
بلور سن خود تر که کوتره جک و قننه

توان گفت با اهل او کونمانند
دینک اولوز اوکا و انوک اهلنه که اول قلله
کرامتید داری کزو بر حور
اگر مرادک اینده که اوندن نمیش سینه
منزل مقدار احسان دهند
منزل لری و مرتبه لری هر شینک ایلوکنه
بدرگاه حق منزلت پیشتر
حق تعالی درگاهنده انوک منزلت ایلوکنه
تر سپدمی نا کرده کار
قور قرحک عذابیدن که این ایلوکنه
توری چنین کرم و نان در
که بوجای اینی قورون بولوب افکن بشو
که پستی بود تخم ناگاشتن
که ضعیف اولوز و قننه تخم که

حکایت پادشاه بیدار کرد و نصیحت را بد

بِزَظْلَامِ پادشاه علیه بر زاهدک حکایتی بیانشده دُر

خدا دوست نامی و اقصای
خدا دوست اولوز بر کینه شام و کینه
بصیرش در آن کنج تاریک جا
صدیله اولوز اکلن بوجا قن او تو رو
شدیم که نامش خدا دوست
اشتم که انوک ادی خدا دوست اید

کرفت از جهان کنج غاری م
طوندی جهانندن مغاره بوجا سیه
کنج قناعت فروفت
قناعت خزینه سنه آیا غی نامش کشته
ملک سرت و آدمی پست بو
ملک خویلو ایدی تا صورتش اید

بزرگان نهادند بر درش
اولوز قوریلر با شکر شنه انوک قوریلر
نمناکت عارف پاک باز
دینک دگر بر عارف پاک باز که کرجک
جو هر سا غلش نفس کوید بد
چون هر ساعت او که نفس اید و برینه
در آن مرز کاین مرز شیار بود
اول مملکت که بر عارف کشتی اند اید
که هر ناتوانی که دریا یافته
که مرز فقری که بولاید بی اول تر تا
جهان سوز و بی حمت و خیره
جهان یا و مرز خشنه بر ظلم اید که دینک
کرو می برفتند از ان ظلم و عار
بر بولوب کیندرا اول ظلم و اول عار دن
کرو می بماندند پکین و ورش
بر بولوب که اخچو که کیند قلدیلر مسکین و ورش
یکی را بنزدان درش و ستان
برینچی که زندان اول که دوستلردن اول
نظم بجایی که کرد و دراز
بر ظلم که بر پرده اوزون اوزانی اول
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه
بوشخاک او که کور دی اول کشتی وقت و

که درمی نیاید بر درش
که کلز قورله انوک با شکی غی قوریلر
بدر یوزه از خوش تن ترکاز
دینک ایلکه کندودن طبعی و حشرک اید
بخور بگرد اندش ده بد
خوز لعله اوئی دونده زر کویدن کور
یکی مرز بان سیمکا بود
بر بان که جفا کار و ظلم اید بی
بسر خجکی خج بر تافتی
ظلمه و پنجه قوتیکه اول مظلومک
زنجی روش جهانیش
که یوزی کشیلکندن جهان خلیه اکتی اید
بر دند نام بدش در دیار
یاندرا انوک اول بر اندازنی مملکت
پس خرخه نفرین گرفتند و داخ
چقر قانندن قاندریلر المینور کردی او کند
کجا باشدش عیش در بوتان
او کا قنده اولوز دیرک بوسانده دخی
نه یعنی لب مردم از خنده باز
کور مرزین اند خلفک اغرنه کولمکه
خدا دوست در وی کردی گاه
خدا دوست او که مچ نظر اید و ب باقری

چو بینم که درویش و مسکین خورد
چون گویم که بزرگویش و مسکین یک
ملک نوبتی گفتش ای نیک نخت
پادشاه بر نوبت او کا دی ای یو بخلو
مرآبا تودانی سپرد و ستیست
بنوم سنک ایله بلور سن مجتم و دوستیلم
کرتم که سپالار شکر نیم
طو نام که لشکر یکی گویم بن غیره ادم
نکویم فضیلت نهم بر پی
سویکرم فضیلت قوم بر کشته اوزر
شنید این سخن عابد هو
اشندی بوسوزی اول عاقلو عاید
وجودت پریشانی خلق است
سنک وجودک انوک خلقک پریشانی
تو با آنکه من دوستم دشمنی
من اوکا که بن دوستم دشمن سن
مده بوسه بر دست من دستوار
اونم بنم الوی دوستلاری کی
چرا دوست دارم باطل است
چون دوست طو نام باطل ایله بن سخی
عدوراکو حک نماید سرد
دشمنی کو شک شایان امانت

بکام اندرم لقمه زهرت و درد
بنوم اغرمده بدو که لقمه زهر و درد او لور
بنفرت زما در کش روی
چنج ایله بزدن قاتی یوز و کی جور منه و دند
ترا دشمنی با من از بهر چیست
سنک دشمنلوک بکا ندن او زودن من
بعزت ز درویش کمتر نیم
عزنده درویشدن اکتشکرک دگو
چنان باشن با من که با هر پی
انجیلین اول بنومله که هر کیشله اولور
براشفت و گفت ای ملک کوش
بولاندی داخی دی ای پادشاه قولق طوت
ندارم پریشانی خلق دوست
بن طو نام زن خلق پریشان اذیحی دوست
نپندارمت دوستدار منی
سنی صانما زن که بنوم دوستم سن
برود دوستداران من دوست دار
و ادبیم دوستلوی دوست طو تو
چو دانم که دارم خدا شمنت
چون بلورن که تنکیم سنی دشمن طو نام
که کوه گران دیدم از شک خرد
که بویک طو نامی کو دتم ادا و اقی طاشلردن

نه پنی که چون با هم ایند مور
کوز من میمن که قاریجه جمع اویش
ز موری که مویی کزان کمتر است
قاریجه دن که بر قیل داخی اکتشکرک
الا کر خرد داری عقل و شوش
اکاه اول کر عقلک و فکرک باشد
خدا دوست را که بر زردیوست
خدا دوستک اگر دینسی یوزر کرسته
عجب دارم از خواب آن سنگدل
عجب طو نام اول طاش کو کلونک

ز پیلان جنگی بر اندر شور
چکایدی یو فیله ریبون ایلر
چو پرشد ز زنجیر محکم سرست
چون برنجی بریره کله زنجیردن دلخی
بعقل و ترحم میان بند و کوس
عقله او یونباشک ایله بل غله دادوش
نخواهد شدن دشمن دودوست
اولق استمزد و سنک دشمنیله دوست
که شهری خشنبند از و تنک دل
که بر شهر خلقی او یوزر لیا و نیک ظلمیدن

حکایت در نگاه داشتن خاطر دیوان

بویر حکایه در که درویشلرک خاطر صفتلر بیان اید
مها زور مندی مکن با کهمان
ای اولو طلم ایله صاقر کند و کدن
سرخیه نمان توان بر پیج
فقیر لروک و ضعیف لروک پیجه سن یوز
مبه کفمت پای مردان زجای
کید دمه سکا دیدم خلقک یا غنی
دل و پشان جمع بهتر که گنج
دوستلرک کو کلی جمع اولق یکد که خرنیه
میندا ز در بای کار کسی
آغه یا غنه بر کشتنک اشینی صاقر

که بر یک خط می ماند جهان
که بر دوزخیه فلما ز بوجان دیدو
که کردیت یا بد بر آنی سج
که اگر یکی کلور سه سکا عاقل کلور میج
که افتد که روزی در آینی پای
که دوشر که بر کون سنده ایا قدن دو
خرینه تنی به که مردم برنج
خرینه بوش اولق یکد که خلق و حملو
که افتد که در پاش افتنی سی
کید و شر که سنداخی یا غنه بوشه سن قولق

نخل کن ای ناتوان از قوی
صَبْرًا لَّهِ أَيْ قَدِيرٌ قَوِيٌّ وَكَ طَلَبُهُ
بِهَمَّتِ بَرَّارِ سَتِيرِ نَدِ سَوِ
هَمَّائِلَهُ قَالِدُ رَاوَنُكَ لَسْتُ بِمُحَمَّدٍ ظَلَمْتُ
بَبَانِكِ دَهْلِ خَوَاجِه بیدار شست
طَاوُلِ آوَاذِلَهُ أَوَاوُورُ خَوَاجِه كَيْفَهُ إِلَهُ
لب خشک منطوم را کونمخند
مَظْلُومُكَ قُورُوطُوطِي نَهْ كَلَدِي
خورد کاروانی غم بار خوش
كَارُوانِ خَلْقِ كَنْدُ وِیُو كِي غَمَنِي قَاوُورُ
گرفتم کز افتادگان پستی
طُوتِه نَزْدِ دُوشَمَشِلَر دَن دُكُلِ سَنِينِ
برینت بگویم کمی سرگذشت
بُونُكِ اُوزَرِنَه سَكَا دِیْنِ بَر حَكَا

که روزی تو آنا ترا زوی شوی
کِه بَر كُونِ اُول قَوِيدَن سَن دَاخِی بَاوُ
که بازوی تمت به از دست زور
کِه هَمَّت قُولی یَكْدَر كُوجِ و ظَلَمُ الْبَدَنِ
چه داند که شب پاسبان چون
نَه بِلُوز كِه پَانَسَبَانُك كِه سِی حَجْدِ
که دند آن ظالم بخوابند کند
کِه ظَا لُك بِسِی دُر كِه قُورَا رَه ظَلَمِلَه
نسوز ددش بر خراشتش
اَجْمَزَانُك كُوكِلِ اَشْكُك اَرَقَه سِی بَاغِرَه
چو افتاده منسی چرا ایتی
چُون بَر دُوشَمَشِی كُور دَر سَن شِست
که سپستی بود زین سخن در کتبت
کِه كُوشَكُك دُر بُو سُو ز دَن بَحَل بَغِي

اندر رحمت بر ناتوانان در حال توانا

سپیدلری شرمک بیایند بای و غنی بگفت
چنان قحط شد پای اندر دق
اَجَلِیْن قَرِیْق اُولدِی بَرِیْل شَامَدَه
که یاران فراموش کرد عشق
کِه یَا دَا نَدِه پَا و نُو تَدِر سَوُب بُولُكِي
که لب تر کردند زرع و خیل
کِه طُودَا غَنی بَاش اَمْدِی بَی اَكِن و غَمَا
بخورشند شمشیرهاییم
كُوش اِلَه اَشْكِي حَشْمَه لُوك بَاشِی دَن
که کوشش ایله اشکی چشمه لرونک باشی دهن

بنو دی بجز آه پیره زنی
دُكُل اَیْدِی طُول قَا رِیْلَا هِنْدَن عَیْرَه
چو درویشی نمی برک دیدم
اَز قُشَر قَیْر لَر كِی قَا غَا جِی كُور دَر
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
نَه طَاغَدَه یَا شِیْلَق وَار دَن بَاغَدَه نَاغَدَه
در آن حال پیش آدم دوستی
اُول خَالِدَه اَوُكُمَه كَلَدِی بَر دُوسْت
شکفت آدم کو قوی حال بود
بَحْبَه قَلَدُم کِه اُول دُونَلُوا دَم اَیْدِ
بد و کفتم ای یار پاکیزه خو
اَوُكَادِیْدُم اِی یَا زِیَا کِیْنَه خَوِیْ
بغرید بر من که عقلت کجاست
قَا قَدِی بَکَا کِه سَنُك عَقْلُك قَا نَدَه دُر
نه پنی که سختی بغایت رسید
كُور مَرِی سِن کِه قَلْبُك غَا یْتَه اِیْرَشِد
نه باران سحی اید از آسمان
نَه یَغُورُورُ كُور كُور كَدَن بَر یُوزِنَه
بد و کفتم آخر ترا باک نیست
اَوُكَادِیْدُم عَجَب سَنُك قُورُوقُك یُوزِنَه
که کردم بخنده بر من فقیه
بَا قَدِی بَکَا قَا قُیُوب اُول هَقِیْهَه
اگر بر شدی دودی از روز
اگر یو قارو اولیدی بهر خجسته دَن
قوی بازو آن پست و در مانده
كُوجُلو قُوتُلو اُول دُرِی مَعِیْف و دَر مَانَدَه
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
چَکَر کِه بُو سَتَا نِی یِدَه وَا دَم چَکَر کِه یِدَه
از و مانده بر استخوان پستی
اَوُتَدَن قَا لَمِش كُوك اُوزَرِنَه دَر
خداوند جاه و زر و مال بود
مَنْصُوب صَا جِی وَا لَتُون مَال اِیْتِی اَیْدِ
چه در ماند کی پشت آمد بکوی
نَه زَبُونُك اَوُكُوكَه كَلَدِی بَکَا سُو یَلَه
چو دانی و پرسی سؤالت خطا
چُون بِلُوز سِن صُور ز سِن سُو اَلَك خَطَا
مشقت بخدی نهایت رسید
رَحْمَت وُشَقَّت دَخِی نَهَا یْتَه اِیْرَشِد
نه بر می رود دود فرای خوا
نَه یُوقَا رُوكِیْدَر قَرَا یَا اَیْدِ جِیْنِک دُور
گشدد زهر جانی که تر باک نیست
اَوُتَدَر ز دُور اُول جَانِی کِه تَر بَاکِی قُور
که کردن عالم اندر پیغیه
عَالَم سَفِیْهَه بَا قَدِی و غِی سَفِیْهَه

کز از نیستی و بگیری شد سلاک
 اکثر یوقلو قدن غیر سیمی ملاک اولور
 مرا گفت کای یفر خنده جو
 بکادی که ای مبارک خو یلو دوست و
 که مردار چه بر سا چلیست ای
 که کشتی اگر چه دگر کتا ندن اولسه ای
 من از بی نوایی نیم روی نبرد
 بن اقلقدن دکلن یوزم صا روا اولور
 بحمد الله ار چه ز ریش اینم
 شکر الله اگر چه زخمندن اینم اولشم
 چو بنیم که درویش و کیس بخورد
 چون کورم که بر دوش و شکیں ج
 نخواهد که بند خرد مندرش
 دیکر که کون خسته اولن کمیند
 منعصن بو عیش آن تندرست
 بولا نق اولور اول صاغ اولایک
 یکی را بنزدان درش و بیان
 بریشتی که دوستلر ندن بر دوشی ندانده

نامی دایسان در صورت حال
 دانستانک تمامنده در صورت حالده
 شبی و دخلق اتشی بر فرو
 شبنم که بغد بعضی
 اشتدیم که بغلداک بعضی یی یاند

عنه اولور و ع

یکی شکر گفت اندران حال زود
 بریشتی شکر ایدوب دیردی اول خالده
 جهان دیده گفتش ای بوالهوس
 بر جهان کورش او که ددی ای هوس تا
 پسندی که شهری بسوزد بار
 بگندگی که بر شهر یا نه طو نشه اود
 بخر سنک دل تا کند معده
 اول طاش کو کلودن غیر که بعد طاد
 توان کرد خود آن لقمه چون می
 بای اولن اول لقمه و پنجه ییو ییلور
 مکون در پیست رنجور دار
 دیمه ضاعدر خسته و صید و اولان
 سبک پی چو یاران منکرلر
 ییجا یا فلو یولدا شکر که مندر که ایر شودلر
 دل ما دشایان شود رنجش
 پادشاهلر و کولک اولور خمت
 اگر در سرای سعادت کسل
 اگر سعادت سرایند کسه و ارینه
 سمینت بسند پیست اگر بشنوی
 هم بوسکا یتر بیضیت اگر اشید رسک
 کسی نیک بیند بهر دوسرای
 بر کسه ایولک کور و رانی جهانده که
 که دکان مارا کزندی بنود
 که برونم دکانومزه هله ضرر اولماد
 ترا خود غم خوشتن نود و پش
 سنک خود غمک همان کندوک
 و کر چه سرایت بود در کنار
 اگر سنک سرایک کنار ده اولور
 چو بیند کسان بشکم بند سنک
 چون کوره کمینلری اقلقدن قرینه طاد
 چو بیند که درویش خون می خورد
 چون کوره که درویش و قیفا جلقدن
 که می چید از غصه رنجور وار
 که صا ریلور غصه دن خسته و صیدو
 نخسبد که و اما ندگان در دیو
 او یو منر که کور و آرد چه فلا ندرجه اولد
 چو بیند در کل خراز کش
 چو کوره لر بلقد در دیو کجی اشک
 ز کفنا رعیدش حرفی بسا
 سعادتینک سوزلر ندن اوکا بر حرف
 که کز خار کاری سمن ندر و
 که اگر دکن اگر سن سمن چو کجی بجز
 که نیکی رساند بخلق خدای
 که ایولک ایر شد و دره الله تعالینک خلقه

حکایت اندر عدل و شمره آن و ظلم و شمره آن

بوحکایه عدل این نیک فایده نهند و ظلم این نیک ضرر زند

خبر داری از خسرو آن عجم خبرك و از منی در هیچ عجم پادشاه زند	که کردند بر زیر پستان تم که ایلدیلرالی لشکر و غیله جور و ظلم
نه آن شوکت پادشاهی بماند نه اول پادشاه خلق شوکتی نماند	نه آن ظلم بر زیر پستان بماند نه اول ظلم رعیت او زند فایده
خطابین که بر دست ظالم بر خطابی کور که ظالم اندر چقدر	جهان ماند و او با منظم بر جهان قلای اول مظلمه کور که کند
خاک روز محشر تن داد کرد سعادت ملو اول کشته که محشر کونند	که در سایه عرش دار و مقر نشاند که خاک عرشش که کور که سینه طوری
بقومی که نیکی پسندست خدا بقوم که کدایلوک ویر ملو و لا حق	دهد پسر وی عادل نیک رای و یور بر عار پادشاه ابو فکر کور
چو خواهد که ویران کند عالمی چون دیکر که ویران آئینه بر عالمی	کند ملک در پنجه و ظالمی ایده بر مملکتی بر ظالم پنجه سینه
سکا کند از و نیک مردان خد صا نور کند و ندن ابو کشید خد	که خشم خدایت بیداد کرد که خدا خشمی در ظالم اول پادشاه
بزرگی از و دان منت شناس اولی او ندن بیل متاکله یعنی خد	که زایل شود نعمت ناپسایس که کید رضایع او کور شکر من نعمت
نه خود خوانده در کتاب خد کند لاف و قوما دو کجی کتاب خد	که در شکر نعمت شود بر مزید که نعمت شکر اتمک نعمت نماند
اگر شکر کردی برین ملک مال اگر شکر آئینه برین ملک و مال	مالی و ملکی برین بی زوال برین ملک و مال آینه برین کجی زوال

و کرد جور در پادشاهی کجی

اگر ظلمی پادشاه بکند سن آئینه سن

هر اوست بر پادشاه خواب خوش حرماند از پادشاه طغلو و تقوا و یو	پس از پادشاهی کجی کجی پادشاه بکند منکر خدا فی المثل
میان زار عامی یک خرد له ایستمر بر رعیتی بر خرد دل دانی قدر	چو باشد ضعیف از قومی بارش چون و لا ضعیف قویدن یوک جکی
چو پر خاشینند و بیداد ازو چون چک کوره کور لایحی ظلم کوره کور	که پادشاه چو باند در رعیت سوزید شبان نیت که کسب فرما دازو
بد اندیش رفت و بد اندیشه کرد یرا من فکر کور کجی دخی بر من فکر اند	که پادشاه چو باند در رعیت سوزید شبان نیت که کسب فرما دازو
به پستی و پستی برین کوشک لک آئینه و قاتیلغله یونک اوز	که پادشاه چو باند در رعیت سوزید شبان نیت که کسب فرما دازو
نخو آسمی که نفرین کنند از استمر سن که آئینه کور سنک اردو	که پادشاه چو باند در رعیت سوزید شبان نیت که کسب فرما دازو

حکایت دو برادر عادل و ظالم و عاقبتشان

اگر قدر آتش حکایه سی در که بری عادل بر ظالم آیدی و انور و عاقبتشان

شنیدم که در مرزی از باقر استدم که بر مملکت مشرق جانیند	برادر دو بودند از یک پدر ایکی قدر آتش و آیدی اما لایه بر
سپهبدار و گردن کش و سب چری باشکری و یون جکی کور و قیل و قیل	نکور وی و دانا و شیر زن کور و کور و عالم و قیل و قیل
بذر هر دو را سبکس مردان بابا لری و ایکی سی قی قور و قور	طلسم کار حو لان و نا و ز و ف خک طلسم کار و وا و غراش و یو

برفت آن را دو قسمت نهاد
مندی اول بره کی قسمت آید و غولترینه
مبادا که بر یکدگر پسر کشند
اولما یا که بری نه باش چکه لرزیده
پدر بعد از آن روز کار می برد
بابا می وندن صوکه دنیا بن دگشدر
اجل پس اندیش طنباب مل
اجل وزدی عمر نیک مله لری ایگلر
مقرر شد آن مملکت بر دوشاه
مقرر اولدی اول مملکت اول کی پادشاه
بحکم نظر در به افتاد خوش
نظر حکیمه اولو که دوشدی کند و
زمانیش سودای در پسر نهاد
بر زمان انوک سوداسی باشند قلاد
بدستان خود بند از و بر گرفت
کند و المریله بند لری قلاد زدی المرد
بزرگش خشید و فرمان دی
اولوق باغشدی داخی پادشاه ملوک
بکیتی حکایت شد این دستان
عالمه حکایت اولدی بود استان شو
بایوز می از عاقلان حسن خوی
او که نرسین عاقلان دن ابو خوی دند

هر یک از آن یک نصیبی بداد
هر سه مملکت دن بر نصیب ویردی
به پیکار شمشیر کین بر کشند
کین و جنگ قلیچله برین چلا لرا و غرا
بجان آفرین جان شیرین سپرد
حق تعالی به جان شیرین اعمار کرد
و فاش فرو بست دست عمل
اجل انوک علی الی بغدادی غایر قلدی
که بی حد و سر بود کج و پیاپاه
که چوغدی حسابن خزینه سی و لشکره
گرفتد هر یک یکی راه پیش
طوتد لره بری بر یول او کلر نه کتو
پس انکه بغواستین بر قشاند
پساندن صوکه عقیله یکنی سیکدی
سرش ابوسید و در بر گرفت
انوک باشتی او پوپ قوجا غنه طوتد
ز شاخ امیدش بر آید بهی
انوک امیددی بود اغندن ایوا لرتند
رو دیکجخت از بنی راستان
کید زایونخلو طوغر یلر آد دنجه
نه خدا که از غافل عیب جوی
اول قدر دکل که عیب استیجی غافل دن

یکی عدل تا نام نیکو برد
بری عدله یا پشندی تا آید آذ قازانه
یکی عاطفت سیرت خوش کرد
بری سیرت کندی به خوی و عادت تاند
بنا کرد و نام داد و شکر نوا
بنالو یادی اتمک ویردی و لشکره او
خزاین تهی کرد و پرش کرد
خزینه و بوش ایلیوب لشکره
بر آمد می بایک شادی چو غل
شاد یلق آوازی کوئل کور لری ظاهر
خدیو خر دمند فرخ نهاد
بر پادشاه در عاقلو هم مبارک
یکی ظلم تا مال گرد آورد
بریده ظلمه میل اندی تا مال جمع المیه
درم داد و تیار در ویش کرد
انچه ویردی فقیر لره تیار و صید
شب از بهر در ویش بخانه دا
بچه مسافریا تماقا چون مسافرخانه یابد
چنان کر خلائق نهنگارم عیش
انجالدین که خلق سیو با چوپ طوید و غی
چو شیراز در عهد بو بکر سعد
شیراز شهری بکی سعدا و غلی ابو بکر زما
که شاخ امیدش بر و مند ما
که انوک مبارک امیددی بود داخی مینالو

تمت آن حکایت
اول حکایتک آخری در

حکایت شنو کوزک نام جوی
حکایتا شتا اول ایوا استین و غلا
ملازم بدلداری خاص و عام
ملازم فرایدی دلدار لغنه خاص و عام
در آن ملک قارون نرفتی لیر
اول مملکت دن ظالم بهادر اولوب کسبه ظلم
نیامد برانام او بر د
مکدی انوک زماندن بر کوکل و در غم
پسندیده پی بود و فرخنده خوی
که بکنامش از لولایدی داخی مبارک خوی
شاکی حق با بداد ان شام
حق تقالاید دعا ایجاید هر صباح
که شه داد کرد بود و در ویش سپر
که ز پادشاه عادل ایدی و در ویش طوق
نگویم که خاری که برک کلی
درین که دکن ایدی بلکه کلیرا غی ایدی

سپر آمد بتایید ملک از سر آن باش اولدی حاکم ویر سیله جمعی بجز او از دژ	نهادند سر بر خطش سرور آن بادش خود یلر انوک امر نه جمیع پادشاهلر
سر انجام دیگر بر از شش اول بر قزوایشک غایتی ایشته که بخاولد	که چون رفت ز نهرازان روه که چیه کندی صاق سند اول یولدن کیمه
و کرخواست کافرون کند تخت تاج دخی ایشته که آرتوق اید تخت و تاج	بفرود بر مرد و هقان سراج آرتودی هر قیتا وز نه خانیچه
طمع کرد بر مال بازار کان طعم ایلدی با ذار کانلک مال المغه ^{ظلمه}	بلاز تخت بر جان بیچارگان بلد دوکدی بجان لروک چاه سز جانته
بامید میشی نداد و نخورد مال زیاد اتمک اچون نیدونه بیدرد	خرد مند آند که ناخوب کرد عقللو اولنلر بلور که اولو ایتما
کنویم که بدخواه درویش بود دیزن که درویشلره پادامه صاخی اید	خفا بلکه او دشمن خویش بود طوغر و سیلکه کند و کند ویر دشمن اید
که تاجم کرد آن ز راز کر بزا تا که جمع ایلدی اول مالی خسلقدن ^{ظلمه}	پراکنده شد لشکر از عاجز طغلدی لشکر بایندن آچلقدن عاجز ^{نقد}
شنیدند بازار کان ایشیدلر بازار کانلر بویرا من خبر	که ظلمت در بوم آن بی هنر که ظلم و اذد اول هنر سز بملکت
بریدند از آنجا خرید و فروخت کندل اولیون الوب صاقلایغی	زراعت نیامد عیت بسوخت آنکس کلز اولدی عیت باندی ظلمدن
چون دولتی دوستلقدن دوند ستیز فلک بیخ و بارش کند	با کام دشمن برودست یافت ناچار دشمن غایت آکا غالب کلدی
انتقام ایدی فلانلر که کون قادری	شم اسب دشمن دیارش کند دشمن انوک طرنا غایتک مملکتی کندی

و فار که جوید چو پیمان دقای کمدن ایشته چون عهدی بوزد	خارج از که خواهد چو دهقان خارجی کمدن استر کونلوی قاجر دی
چونیک طمع دار دانی نه انلرک طمع طوتراولیند وفا	که باشد دعای بدش از قضا که اولایر ایشته دعا انلرک دنج
چون انلرک سخت ترس اولدی انلرک چون انلرک سخت ترس اولدی انلرک	نکرد آنچه نیکانش گفت کن ایلمدی اونی که اولر او کا دیلر ایل
چه گفتند نیکان بدان نیک نه دیدلر اولر اولر اولر کمنیه	تو بر خور که بیداد کر بر خور سن میشی که ظالم اولن میشی بید
کانش خطا بود و تدبیر آنک صاندوغی خطا او کندی	که در عدل بوانچه در ظلمت که عدله ایدی آنی که اول ظلمه است
ازین رسم بد ماند و از آن بام بویرا مزه ایدن کایر مزلق قد اولن	بدانرا نباشد سر انجام نیک زیرا ایشته آخری و غایتی ایواولن

حکایت عبدالواسع حبلی و کدشتن باغبان

بوحکایه عبدالواسع حبلی که در که باغبان ایلد اویش در

یکی بر شاخ بن می برید برینسی بر بوداق باشند اغاجلر	خداوند پستان که کرد و دید بوستان صاخی بوونک بوخانی باقوب
بگفتا که این مرد بد می کند ایتدی کر بوکشی تر ایشته ایدر ایتما	نه با من که با جان خود می کند بکا ایلنلر که کند و جایت ایلر ضرر
نصیحت بجایست اگر شنوی نصیحت میرید در اگر ایشیدور	ضعیفان میفکن بگفت قوی ضعیفان بقیمة قوتلور لوله و باغ
که فردا بد او را بود که یازن پادشاهلری خوشی ویروز	که اسی که پشت نیر ز جوی برکایه که دیناده سنک او کوک بر آید

که چون بگذرد بر توان سلطنت
که چون بگذرد بر توان سلطنت
چو خواهی که فردا کنی مهتری
چو خواهی که فردا کنی مهتری
چون در شک که یار دین بکشد آید
چون در شک که یار دین بکشد آید
مکن نخب از ناتوان بدار
مکن نخب از ناتوان بدار
فقیر لرو که بجه بوزمه قوتلوی
فقیر لرو که بجه بوزمه قوتلوی
که رشتست و چشم ازادگان
که رشتست و چشم ازادگان
که قبی چو کند ازاده که کوزند
که قبی چو کند ازاده که کوزند
بزرگان روشن دل و نیکخت
بزرگان روشن دل و نیکخت
اولو که روشن کوکلو در و او بخلو
اولو که روشن کوکلو در و او بخلو
ز دنیا له در استمان ج مرو
ز دنیا له در استمان ج مرو
طوغر و کز آد بجه کید را کوی تمه
طوغر و کز آد بجه کید را کوی تمه

صفت اوقات و جمعیت درویش
داخوا اولن درویشک و قلدینک جمعیت نیانده در
کمو جایی از سلطنت بیش نیست
کمو جایی از سلطنت بیش نیست
دیمه که دنیاده سلطنتدن غیر نیست
دیمه که دنیاده سلطنتدن غیر نیست
سبکبار مردم سبکتر روند
سبکبار مردم سبکتر روند
زیرا یو که بی نیازی راک کید در یو
زیرا یو که بی نیازی راک کید در یو
تشی پست تشویشانی خورد
تشی پست تشویشانی خورد
له بوش فقیر انجی اتمک غمن چک دنیا
له بوش فقیر انجی اتمک غمن چک دنیا
کد را چو حاصل شو زمان شام
کد را چو حاصل شو زمان شام
فقیر چو حاصل و له اخشام انجی
فقیر چو حاصل و له اخشام انجی

بکیر ز قهر آن کد ادا منت
طوتی قهرله اول کد اسنک اتکوت
مکن دشمن خویش تن بهتری
ایله کند و دشمن که خور نظر ادوب
که کز نفلندت شوی شمسار
که کز نفلندت شوی شمسار
که کز سکا غالب کلو رسته او تاور شن
بفیادن از دست افتادگان
دوشمک افتاده لرا لندین میر لره
بغیر از کنی تاج بر دند تخت
ایلو که عدله تاج الدیلد انجی تخت
و کور است خواهی سعیدی
اکر طوغر و کز سسک سعید پداشت

غم و شادمانی سپر می رود
غم و شادمانی سپر می رود
چو آنرا که بر سپر نهادن بدج
چو آنرا که بر سپر نهادن بدج
نه اکا که باشنه تاج قودیلر پادشاه اولد
نه اکا که باشنه تاج قودیلر پادشاه اولد
اگر سر فرازی میوان در
اگر سر فرازی میوان در
اگر پادشاه اولد کیوان ایر شیشه دا
چو خیل اجل بر سپر هر دو تا
چون اجل ای کیسینک ده باشنه سکرید
لکبهانی ملک و دولت بلا
ملک و دولت پادشاهیلغی بلا در

حکایت عابد و ان پسخوان پوسیده
بر عابد و کجکایه سی در داخی اول چوریش کموک ایله سولشدر
چنین گفت با عابدی کله
چنین گفت با عابدی کله
بونجیلین دید بر غایب بر آدم قفای
بونجیلین دید بر غایب بر آدم قفای
بسر بر کلاه می داشتیم
بسر بر کلاه می داشتیم
باشم اوزرند اولو کلو کلاه هنی طوغر
باشم اوزرند اولو کلو کلاه هنی طوغر
که فتمم با زوی دولت عراق
که فتمم با زوی دولت عراق
طوغر شدیم قوت و زورم ایله عراق
طوغر شدیم قوت و زورم ایله عراق
که کرمان بخور و ندنا که سپرم
که کرمان بخور و ندنا که سپرم
که قوردر بدیلر عاقبت اسوزن باشم
که قوردر بدیلر عاقبت اسوزن باشم
که از مردگان نیت بکوش
که از مردگان نیت بکوش
که اولمشکردن سکا او کت کله قولا غوکه
که اولمشکردن سکا او کت کله قولا غوکه

شنیدم که یکبار در حله
شنیدم که یکبار در حله
اشتمدم که بر کس چله خای سنه
اشتمدم که بر کس چله خای سنه
که من فر فر مان دسی دایم
که من فر فر مان دسی دایم
که بن بر ملکک پادشاهی وفاق
که بن بر ملکک پادشاهی وفاق
سپرم مدد کرد و نصرت
سپرم مدد کرد و نصرت
فلک ما دزم نیم ایدی نصرت یولداشم اید
فلک ما دزم نیم ایدی نصرت یولداشم اید
طمع کرده بودم که کرمان خورم
طمع کرده بودم که کرمان خورم
طمع المیش ایدیم کرمان شهرن الوونیم
طمع المیش ایدیم کرمان شهرن الوونیم
بکین نیت غفلت از کوشش
بکین نیت غفلت از کوشش
چقار غفلت با موغنی جانک قولا غند
چقار غفلت با موغنی جانک قولا غند

کفتار اندر نکوکاری و شمره آن و تدبیر آری و غایت
 بو سو زایلوک اتمکده و انوک فایده سنده درود انجی فکر لولو با نوله عا

نور ز کسی بد که نیک آفتش	نکو کار مردم نباشد بدش
او کا کشته یار من فلنزه اول یودش	ایواشلو کشته هیچ یار من اولماز
چو کردم که با خانه کمتر رود	شرانکیز هم در شر رود
عقب کمی کند و او نه اکسیر	اما شایلو عاقبت باشی اولوشده
چنین جوهر و سنگی زیست	اگر نفع پس با نهادن نیست
بوغیلان جوهر ایله قه طاش بر دوز	اگر کشته فایده انک سنک فایده یو
که نفعت در این سنک و توحش	غلط کفتم ای یار فرخنده خوی
که فایده بی وار در دورک و طاشک	غلط سولیدم ای مبارک خویلو یار
که بروی فضیلت بود سنک	چنین آدمی مرده به تنک را
که انوک اوزنه ارتوقلوغی اولاق	بوغیلان ادم اولمک یکدر عار ایله
که دوز آدمی زاده به پست	نه هر آدمی زاده از دود
که بر تخی جیسا نور یار ادم اوغلان	هر ادم اوغلنی بر تخی جانور دن یکدکله
نه انسان که در مردم افتد	بر از دوانسان صاحب خرد
اول ادم دکل که خلقی بر تخی یکدکله	یک دوز بر تخی اول ادم که صاحب عقل
که اشرف فضیلت بود بر دوا	چو انسان نداند بجز خورد و خوا
چان انوک آر توقلوغی اولو جوان	چون بر ادم که بلیه یوب او یومقدن
بیا ده بر دوز و بر قن کبر و	سوار کنون بخت و بی راه رو
یا که یولنده طوغر و کیده اچوندن یکدک	اتلو که بختی دوش اولو و یوسون یور
کز و خر من کام دل بر ندا	کسی دانه نیک مردنی کاست
که اوندن کوکل مرادله خر منی قاناد	بر کسه ایلوک فایده شنی اتمده

نه هرگز شنیدیم در سر خویش	که بد مرد در اینکی آمد به پیش
هرگز اشتدیم کند و عمر من که	یما من کشتنک او کنه ایلوک کله
حکایت سرنمک مردم از ارباب خود گرفتار	بر چری با شنک حکایه می در که خلق انجید جایدی غایت کند و علی ایله گرفتار
کزیری پجای در افتاده بود	که از هول او شیر سر ماده بود
بظالم بر قویو و دوشمن ایدنی	که انوک همتندن ارکان دستان دیشی
به اندیش مردم بجز بد ندید	بغیا و وعای جز تر از خود ندید
یما من فکر بو کشتی یما من لعل بن غیر کوز	دو شر دین کند و دن عاجز و خور کوز
همه شب ز فریاد و زاری	یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
بیون کجه فریاد و زار یلقندن او یوماد	بر یسی بر طاشی باشی اوزنه اندی و ددی
تو هرگز رسیدی بغیر یاد پس	که می خواستی امروز فریاد پس
سین هیچ ارشد و کهر کشتنک فریاد نه	که شمدی استر سن کند و کمر مدد اینچی
همه تخم نامرد می کاشتی	بین لاجرم برک برداشتی
دو کلی عمر که مختلف تخم اگدوک	کود آمدی که نه آذوق و نه بیش کوتر دک
که بر جان ریشیت نهد می	که دله از نیست نبالد می
کیم سنک یما لوجانو که مرهم قور	که کوکلر سنک زخم کندن اکلر تحقیق
تو ما را همین چاه کنیدی براه	بسر لاجرم در رفت آدمی بجاه
سن بنز یولومزده قویو قازدولم	اما که کندک با شخ اوزنه اول قویو
دو کس چو کشت دازنی خاص و عا	یکی نیک سیرت یکی زشت نام
اکی کشتی قویو قرار لر خاص و عام اچون	بری یو خویلو بر نیی چرکن اولو
یکی تا کند تشنه را تا زه خلق	یکی تا بگردن در افتد خلق
بری قرار تا صوسوزلک بوغاز نازه	بری قرار تا خلق بوینی اوزنه اچنه

اگر بد کنی چشم نیکی بر آ
اگر بر ما بد کنی شک آید و اگر ایمنی طو
نه پند آرم ای در خزان شسته
سرمزنی از خزان آریا اکن کمنه
درخت ز قوار بجان پیرو
ز قوم غنچه ای اگر جانله داخی شکست
ز طب ناوردیوب خرم
خرما کور مز آبی زهر اغاجی که زهر بود

که هرگز نیارد گز انکور باز
که هیچ اغاجی عیش ویرمن
که گندم ستانی بوقت درو
که بغدادی کوقون من بچین وقتند
پند آرم هرگز کرو بر خور
تصور ایله که هر او ندن عیش بین
چه تخم افکنی بر سمان چشم دار
امدی هر تخم اگر شک همان کور تر سن

حکایت حجاج یوسف و مرد حق گوئی قتل کردن او را

یوسف او غلی حجاج حکایه سی در بر حق سویلجی الیه و اینی قتل اندوکی در

حکایت کند از یکی نیک مرد
حکایت ایدر بر یو کشیدن
بسودا چنان بروی افسانند
غضبایله شویله اونک اوزرنه افود
بسر بنک دیوان نظر کرد تیز
دیوان چاوشلرندن بر نیه تیز نظر الیه
چو حجت نامد خواجهی را
چون بظالمک که حجتی قلیا سویلشکند
نخندید و بگریست مرد خدا
اول خناقو کولدی هم اغلا دیه
چو دیدش که خندید و دیگر گریست
چون ای کوردی هم کولدی و کذا اغلدی

که اگر آیم حجاج یوسف کند
که حجاج یوسفه تعظیم و اکرام الیه
که حجاج را دست حجت بست
حجاجک ایزق افو کله سویلشک بحالی
که نطعش بیند از ورکش بر نر
که کوده سخییره دوشور و قانی دوز
پرخاش در هم شد روی را
یوزنی همان غوغایه و حجت طویر اوی
عجب داشت سکین دل ویره
عجلدی اول طاش کو کاللی قرا فکرو
پرسید کین خنده و گریه
مشوردی که بو کولک و اغلا ملک ندر

بگفتا می کریم از روز کار
ایتدی تحقیق اغلام بوروز کاردن
همی خندم از لطف نیردایان
تحقیق کولدم نایک تنک نیک لطفند
یکی گفتش ای نیک شهریار
بررسی او کا دیدی ای یو یور یوشلویار
که خلقی بد تو کیب دازد و پشت
که بر خلق او کاتیکه دوتر لرم اند
بزرگی و عفو کریم پیش کن
اولوخی و عفو ایکی کند و که صنعت ایدین
مکر دشمن خاندان خودی
مکمند و خاندان که دشمن سن اول
پندارد لها بداغ توریش
صانه که کو کلره داغ اوروب یار الیه
شنیدم شنید و خوشن بخت
اشتمد بوسوز لری اول فقیری بیلدی
بزرگی در آن فکر است
براولو اول فکر الیه اول کجه او یوردی
دمی پیش بر من سیاست براند
بر ساعت بنوم اوزر مه اول نیات
نجفست مظلوم از اهش تبریز
زبوند مظلوم اونک اهندن قورق صا

که طفلان بیچاره دارم
که ددت بیچاره او غلامی قورم دار
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
که مظلوم کیدرن ظالم کمترن طویر
چه خواهی ازین پیراز و دست دار
نه استرسین بو پیردن الوک جک
نه خلقی توانی بیکبار کشت
بو خلقی بوا غوغا و دند اولد سو جک
ز خرد آن اطفالش اندیش کن
اونک او واق او غلامی قورم دار
که برخاندانها پسندی بد
که غیری خاندانله یرا منلق ایدین
که روز پسین خیرت ایدین
که قیامت کو خیر بولاسن اول و اما
ز فرمان داور که داند کز بخت
اهل حکمت بو بروعدن کیم چه قورقو
بجواب اندر شد دید و درویش
دوشندن کوردی اول درویشی درویش او
عقوبت برو تا قیامت بماند
اما اونک عقوبت عذاب قیامت داند اول و اما
ز دودل صبحگاهش تیرس
اونک صبحگاه اندر کی دوتوندن

مدر پیرده کس بنکام جبک یومد کسنگ پرده سنی جبک وقتند	که باشد ترا در در پیرده نک که اولاسنگه پرده کی غار و ناموس بر
ندانم که پاک اندرون می شوی بلزین که انجی پاک اولان بر کجه	بر آرد ز سوز جگر یار سینه کتوره دژ لو جگر ندن یارب سوز
نه ابلین بیکر و ونیک می ندید شیطان یار ایلدیه داخی ایلک کور	بر پاک ناید ز خمسم بلید پاک تمیش کلز مردار تخمدن
من بانک شیر مردان اورمه شیر مردلر اوزر نه فریاد و جا	چو بالود کان بر نیاسی بونلر شمش و قوتار لشلرد ریومور

حکایت پدر مرزندا

برایانک حکایه سی دوا و غلنه نصیحت یوز ندن

یکی پندی داد فرزند را بر سی او غلنه نصیحت و یرو بید	نکهد آر نیدر دمندا صقلیوطوت غافلر و کاکو دینی
مکن جور بر خر و کان ای ایله ظلم او و افلره ای اوئل	که یک روزت افتد بزرگی که برون سنوک اولوق باشکدن
نمی ترسی ای کرک با قص خرد قور قمری بن ای قصه عقل و قور	که روزی ملکت بهم برورد که برون سنی قلاطوت یا الای
بخردی درم زور پر خه بود کوچک ایکن پنجه مک قور و واراید	دل زیر دستان ز من کجه بود الومالندید اولدر ندن زخت
بخوردم کمی مشت زور واران یدم بترلودن بزیومرق که او فک	نکردم دگر زور بر لا غران اونوما در داخی توق المید ندن

اندر نواخت و حمت کردن زبیر دستان

الالند اولان رعیتی او خشیوطوتیا سرکک بیاندن دژ

آلات بغلت خچی که نوم اکاه اولد تا غلنا و یوقسوی او یومایین	حرامست بر چشم سالار قوم زیر احمد قومک جگر نک کوزینه او قیو
غم زیر دستان نخور زنها الالند قلدنوک غنی زنه از ضاقن	تبر پس از زبیر دپتی روز کار قورق موز کار نکالی او ستند کلوکدن
نصیحت که خالی بود از غرض اوکت که بوش اول اول نصیحت غرضدن	چو داروی نخست دفع مرض اچی شربت و اوته بجزد که مرضی دفع
کسی نیک بیند بر دوسپرای بر کسسه دژ که یوکور دینا ده و آخرتد	که نیکی رساند خلق خدا که ایلوک ایرشدون بکرنوک قوتلر

پادشاه مریض و منظره در ویش صالح و پند او

بوی خسته پادشاهک بر در ویش صالح ایله اولن کلمات بیاندن دژ و او سرکک

یکی را حکایت کنند از لوک بر این حکایتاید کربک کلدن	که بیا ری رشته کردش خود که خستلق ایکنک دوندن مش تننی داخی
چنانش بیند اخت ضعف جسد انجایین ضعیف اولمش بد فی خستلقد	که می بر دبر زبیر دستان که الالند و غیلره حسدا بددی صایغ
که شاه ارچه بر عرصه نام آور که شاه کرچه میداند اولو صانلودد	چو ضعف آمد از بید قی کمتر چون ضعف کله برید قدن داخی کمدر
ندیم می زمین ملک بوسه داد بر مضاجی تخت ایا غنی و پدی	که ملک خداوند جاوید باد که پادشاهک ملکی ابریه اوئلون
درین شهر مردی مبارک و مست بوشهره بر مبارک نفسلو کشته وادد	که در پارسیای چو او می مست که راهد فده او بیلدن کشته یوقلد
نرفستت هرگز بر ونا صواب کمه مشد رهیم اولک اوزر نه برامزلق	دل روشن و دعوت مستجاب کوکل روشن دژ و دعا شجواب دژ

نبرد پیشش مهات کس
 ایلتزل انوک اوکته برکته مزاجی و خا
 بخوان تا بخواند دعای بی برین
 دعوت الیه تا بر دغا اوقیه بونک اوزرینه
 بفرمود تا مستر آن خدم
 بویردی تا خدمتکار نک اولور
 بر فتنه و کفشد آمد فقیر
 کند یلد اخی اتید یلر کلدی اول فتنه
 بکفشد دعای کن ای مو سمنه
 اول شیخه اتیدی بر دغا الیه ای عاقلو
 شنید این سخن پر خرم بوده
 اشتدی بوسوزی بونی کی بوکلر اوقی
 که حق مهر با نیت برد آرد کرد
 که خوش فقلو دد عدل ای دجی جگره
 دعای منت کی شود سو مند
 بنور دغام شکا چان فایده ای تدر
 تو نا کرده بر خلق بخشایشی
 سن ایله مش سن خلفه رحمت واسرک
 بباست عذر خطا خواستن
 که کرد اول خطا لره عذر دیله مک
 کجا دستگیر دعای ویت
 فقه الطور اول شیخک دعای کبی

که مقصود حاصل نشد نفس
 که انوک مقصود حاصل اولایه پیش
 که رحمت رسد ز آسمان بزر
 که رحمت ایرینه کوکدن میر یوزینه
 بخواند ندیر مبارک قدم
 قهر دلا اول مبارک قدملو پیرو
 تن محشم در لباس حقیر
 بر اولوتندر که حقیر لباس اچند در
 که در رشته چون سوزنم بانی
 که ایلکده اکنکی بنور ایاغ باغلو دد
 بتندی بر آورد بانگی درشت
 اکتا ویش شیخ فاقم الیه باغ غزی ددی
 بخشای و بخشایش حق نکر
 انر که خلق که شک دجته لایق اولان
 اسیران و محتاج در چاه ونبد
 که اسیر لر و محتاج لر زندان و بندد در
 کجا بینی از دولت آسایشی
 قانده کور رسن سن دوتون را خلیق
 پس از شیخ صالح دعا خوان
 اندن ضحکه صالح شیخدن دعا دله مک
 دعای پتم دید کان در پست
 ظلم کور مشرک دعا لری سنک اذ و کج

شنید این سخن شهریار خیم
 اشتدی بوسوزی عجم پاد شاهی
 برنجید و پس بادل خویش لفت
 انجندی داخی سوکدن کد و کوکله دد
 بفرمود تا هر که در بند بود
 بویردی تا هر که حبس ایدی ایلر و ک
 جماندیده بعد از دو رکعت نماز
 اول جهان کور مش ایکی رکعت نماز دد
 ولی برد دعا پچنین داشت د
 اما دعا یه انجلا من ال قلد وردی
 تو کفتی ز شادی نخواهد پرید
 سن دیدک شاید یلقدن او چقا استر
 بفرمود و بخیند کوهش
 بویردی انوک کوهر بر خرینه سنی
 از آن جمله دامن بفتیانند
 اول جمله دن انک سلکدی داخی اتید
 مرو با سر رشته باری دکر
 کتمه ایلک با شیله بر کوه دخی یعنی ظلم
 چو باری فادی که دار پای
 چون بر کوه دوشدک ایاغی صقلا طو
 ز سعدی شنو کین سخن راست
 سغیددن اشت که بوسوز غایش طوغر و در

چشم و جالت بر آمد بهم
 او یکه سندن و او تاند و نهفت
 حقیقت این نصیحت نشاید
 طوغر و در بر نصیحت بونی کز ملک اولر
 بفرمانش ازاد کرد زود و
 انوک امیر یله ازاد ایلد یلر تیز جک
 بد آورد در آورد پست نیاز
 حق تعالی یه دعا الی قلدردی
 که شه سر بر آورد و بر پای
 که پادشاه باشن قلدربا یاغ اوزن
 چو طاووس کورشته در ماند
 طاووس کی که اولیا غنده باغ کور
 فشانند در پای وزیر بر سرش
 صاچد لر انوک ایاغنه و التوفی باشنه
 حق از بهر باطل نشاید نهفت
 حق باطلدن او تری صقلا مق اولر
 مبادا که نا که کشته سر
 اولما یه که اکسوزن اید انک باش یعنی ضرر
 که کیمار دیگر بلغزد ز جایی
 که بر کوه داخی بر دغا یز نوب و شیه سن
 نه هر باری فاده بر حاست
 یوقه هر دوشن کنه قالدما زه

دربنی و فای جهان

جهانك وفا سز لغی نیانده دُر

جهان ای پسر ملک جاویدست	ز دنیا و فاداری امید نیست
دنیا ای اوغول ابدی ملک دکل در	دنیا دن وفا و تمق ده جایزه دکل در
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام	سریر سلیمان علیه السلام
یلاکوب کنز میدی کیجه و کوندن	سلیمان پیغمبر تختی الهک سلام انوشاورد
باخر نیدی که بر باد رفت	خاک آنکه باد انش در آد رفت
عاقبت کورمند و کچی که کنه تختی ده کندوده	سعادتلوا و کسه که علمه و عدله کند
کپی زین میان کوی و لیت	که در بند آسایش خلق بود
اول کسه بواوردن دولت طوبی	که خلق حضورند و را خلعند اول
بکار آمد آنها که برداشتند	نه کرد او ریدند و بگذاشتند
ایشه یزادی و نکر که مالی قزندیلر	جمع آمدیلر و قویب کتمدیلر بوند خراج
همین پنج رورش نعم بود	که شادیش در رنج مردم بود
افقی بیش کوخو کن در دلك دیرلدیلر	که آنوک شاذیلغی خلق ز حشده اید

حکایت در روزگار و انتقال مملکت از دست بدست

روزگار دن حکایه در و مملکت الدن اله کدوی نیانده دُر

شنیدم که در مصر سیر اعل	سپه تاخت بر روزگار شعل
اشتم که مصره بهر بویک پادشاه	لشکر چکدی آنوک روزگانه اجل یعنی عمری
جمالش برفت از رخ دلفروز	چو خور زرد شد پس نماند
کوز قلی کندی آنوک کوکل یاغی بکاغند	کونش کبی ضاوا و اولدی زیر ادرتوق کونی قلده
کزیند فرزانگان دست فوت	که در طبیب ندیدند داروی موت
ایسر دلدل و لور جسر و قوت ایینی	که حکیم کنا بلزله او تومه پاره اولور اوت

سمه تخت و ملکی نپیرد زوال

جمیع تخت و ملک زوال بقول الله کد

چون نزد یک شد روز عمرش
چون آنوک عمر نوک کونی کیجه یقین اولد
که در مصر چون من عزیز می بود
که مصره بن بخلین عزیز باخی یوعد
جهان کرد کرد دم نورد دم برش
جهان مالنج جمع ایدم اما آنوک میشی
پسندیده رایسی که بخشید و
بجملش فکر بود زاول که بقیشک وید
در ان کوش تا با تو ماندیم
امدی و کاخالش که سنک ایله باقله
کند خواجه در پسر جان کد از
ایدر خواجه جان و یرد و کدی و شکده
در ان دم ترا می نماید بد
اول زمانده سکا اشارت ایدر ایله
که دستی بجود و گرم کن دراز
اشارت ایدر و باید که برالوکی یلو که اونا
کونت که دست خاری بکن
شدی که سنک بجالک وار بر کج و کچما
تا بد بسی ماه و پروین و خور
طوغر چوقای کون و او لکر سندن سون

بجز ملک فرمان ده دوا کمال

امراید جی و نوال الحلال تیر نوک ملک کد

شنیدم که می گفت در زیر لب
اشتم که سولردی طوطی التندن
چو حاصل همین بود چتری نبود
چو حاصل انجی ایدی برهنه یوق کبی اید
ز فتم چو از دکان از سرش
نخندم ازاده لریکی آنوک زباشندن
جفان از پی خوشش کبر کرد
جهانی کند و چون جمع ایله آخرت قازند
که هر چه از تو ماندی بخت و هم
که هر بنه که سندن صکر قلا حیف درخت
یکی دست کوتاه و دیگر دراز
برالنی قضا و برالینی اوزون
که دشت رفتن دباشن بست
که اول هیبتی آنوک دیلینی طو تشد سولم
دکر دست کوته کن از ظلم و از
اول برالوکی باخی ظلم و طمع دن قضا ایله
دکر کی بر آری تو دست از کفن
ایروق چان الوک ایشور کفدن سچار
که سر برنداری ز بالین کور
که سن تیا سن باش قلده ریاسن قیر باسد و غندن

که سن تیا سن باش قلده ریاسن قیر باسد و غندن

حکایت قزل ارسلان و جواب دانشمند باو

قزل ارسلانك حكايه سى در و دانشمندك او كاجوليه در

قزل ارسلان قلعو سخت داشت

قزل ارسلانك نيز پر ك قلعو سى وارده
نه اندیشه از پس نه حاجت بهيج
نه كسدن قور قردى نه كسيه احتياجي
چنان نادر افتاد در روضه
انوكه كچي زد و شردى براغچه ده
شنيدم كه مردى مبارك حسنو

اشدم براز كه حضورى مبارك كرده
حقايق شنا حسي جهان ديده
حقيقت بلور وجهان كور مش
بزرگى زبان آورى كار دان
برا ولود اهل و ايش بلور كسه
قزل گفت چند آن كه كردين

قزل ارسلان ايتدى اولقدرد كه كز مش
بخنديد كين قلعو خرمست

كولى كى كه بو بر خرم حصار در كچيك
نه ميش از تو كردن گمان داشتند
سندن اولكلن بوين كچيلر بو فطوتان
نه بعد از تو شايان ديگر نبرد
كرو سندن صكره داخى غير پادشاهان اولر

كه كردن بالوند بى قراشت
كه يوكسكل كى الوند طاغنه برايد
چو زلف عروسان رشن چيچ
محبوب زلفى كى يوكسكل طولا شق ايدى
كه در لاجور دين طبق بيضه
كه لاجور دين طبق ايچند بره موطايه
بزرگ شاه امد از راه دور

پادشاهك ياننه كلى اداق يولدن
هنرمندى افاق كرده ده
برهنه مند كه عالمى چوق كز و كور مش
كله مى سخن كوى پسيار دان
بر حكيم كه سور سويلجي و چوق بلو ايدى
چنين حاجى محكم كجا ديد

بو بخلاين محكم يره هيج قنده
وليكن نيند شيش حلكست
اما سزمه تين كه غايت ايله پرلا اولر
دمى چند بودند و بگذاشتند

برق كون اچند الوب قريب كمد يلد
دخت وجود تر ابر خو رند
سندن اولكلن اغانجوك عيشنى يلد

بود دخت در وى كاي كامران

اول حصار ده بر كلك وارد كيد بايلا

ز دور آن ملك پذيرايون
باباك زمانك بلكدن كوچا كوتور
چنان روز كارشن بكني ش
انجلاين انى دنيا بر بو جاغنه صوقدى
چون نو ميند ماند از سيمه خيز و پس
چون محروم قالدى جميعى نسنه دن و خلفه
بر مره شيار و نيا خست
عاقل كشيلاك ياننه دنيا چو چوب در

كدر كاه سزرايل جانستان

جان الهي عزرا ايلك كچه يردر كه قالمش

دل از بند اندیشه ازاد كن
انوكه كوكلو كى غم غصه فكر ندن قور
كه هر يك شيش تصرف نماند
بر منقورى تصرف اتمكه قادر او كيماد
اميدش بفضل خدا ماند و پس
انوكه مرادى انجى الله تعالى به قلد
كه هر مدتي جاي ديگر پست
زيرا كه هر زمانه بر غير كسنگ يرد

حکایت شوریده با پری بطریق نصیحت

اول ديوانه نك حكايه سى در نوشيروانه نصيحت يولندن

جنين گفت شوریده درسم
بونجلين ددى بر ديوانه عجم ده

اگر ملك بزخم باندى وخت
اگر پادشاهلق اوخت خجه قلمش اولر
اگر كنج قارون پنچك آورى
اگر قادون مالخى الوكه ككوره سين

با پرى كه اى ملك ملك خم
نوشيروانه كه اى خم تخنه به نبالك اولر
تراكى ميت رشدى تاج وخت
سكاپخان ميتسرا ولوردى بوتاج وخت
ماند مكر انكه خنشى برى
باقى قلم مكر اولر كيد سن ويدون سن

حکایت آبا رسلان و پستين پير بجای پدر

آبا رسلان حكايه سى در و اولكلنك بابا سى يره كچوپا و تور و غي در

جوالا رسلان جان بجاش
چون آبا رسلان جانى جان بقتلا

پستين شايى پير بر نهاد
او غلى پادشاه لى باشنه قودى

تیرت پیر زندگش از باگاه
 تختند قلدر بطور اینه اصلدیلر
 چنین گفت دیوانه بهوشیار
 بویختن ددی بر عاقله دیوانه
 ز سی ملک و دوران سرور
 زهی ملک و دوران آما باشی اشقاو
 چنین است کردین روزگار
 بویله دز روزگارک دونه
 چو دیرینه روزی سپارورد
 چون چو قد نقی کسه زمان تمام الیه
 نه بر جهان دل که بیگانه است
 جهان کوکل ویرمه که یاد در بلیش دکلدر
 نه لایق بودیش بادلبری
 نه دلاقی اولاد برادر الیه دیرلک اتمک
 مکن تکیه بر ملک و جاه شرم
 ارقه و یروب بیکه نتمه ملک دولته
 نکویی کن امروز چون ده ترا
 آنلک ایلد بکن چون کوی سیزک لولکه
 و کوز و زندی کنی باقیه
 اگر ظلم ایدر شک بر فقیر کرجک ایدر
 چو فرعون ترک تباستی نکرد
 چون فرعون از غولنق تر کن ایلد

نه جانی نشست اما جگاه
 زیر نشان یزید او تورق مناسب دکلدر
 چو دیدش سپر و زردیکر سوار
 چون اونک او غلنی هر کون داخی آتیش
 پذیرفت و پای سپر در کسب
 بابا سپی قندی و غلنک ایاغی اوزن کوره
 سبک سپر و بد عهد و ناپایدار
 تیز سیر ایلنجی در ویران عهد لودر و با
 جوان دولتی سپر برادر مبد
 یکایک شمشیر دولت باش ایست
 چو مطرب که هر روز در خانه
 چاپچی کیدر که هر کون برآورده در
 که هر باد او شن بود شوهری
 که هر صباح اونک پنجه اری اولاد
 که پیش از تو بودند و بعد از تو مرم
 که سندن اولده و ارایدیلر سندن
 که سال دکر و یکری دخی است
 که اول بریل برغیری کوی کتخنا سیخی
 نمین پنج روزت بود دازو
 انجی سنک پیش کون اوزر و اوروب
 بجز تال کور شایستی نکردی
 تا مقبره طامغه دق پادشاه خلق ایلد

حکایت پادشاه غور بارو پیاپی
 غور پادشاهنک حکایتی در بر کوئلو ایلد

شنیدم که از پادشاهان غور
 اشتدم که غور پادشاهلندن
 خزان زیر بار کران بی
 اشکلر اغیر بوکلر الشده علف سن
 چو منعم کند سفله راروزگار
 چون منعم ایدز بخلی روزگار
 چو بایم بلند شن بود خود برینک
 چون اونک اوی یوکسک و لا کیدر
 شنیدم که باز می شنم
 اشتدم که بر کمره آوه کتمش شکار اتمک
 نکا و زبند بال صیدی بر آ
 یله رک بر شکارک آردنجه سورب کتد
 بتنها انداپست روی وری
 مایکوز لقند بلدی کیدر جک یرتو
 یکی پیر مرد اندران ده مقیم
 بر قوچه پیر اول کوید مقیم ایدر
 پیر را سیمی گفت کاشی شاد بهر
 او غلنه ددی که ای کو کلم شاد بیسی
 که این ناجوانم در کشته تخت
 که بویاد شاه که سختی و غمش جوانمرد

یکی پادشاه خسرو کرفتسی برور
 بری پادشاهلر وک رعیتکس کو چله ان
 بروزی دو کسین شنیدی
 برایکی کوند مسکین اشکلر تلف لور
 نهد بر دل تنک درویشان
 قور درویشک طار کو کله یوک
 کند بول و خاشاک بر باجم است
 ایشرو سو پرندی و کراچاق اولر اوزر
 برون رفت بیداد کر شهریار
 طشع کندی اول ظالم پادشاه شهزبد
 شبش در گرفت از خشم باز ما
 انی اخشام طوتدی لشکر کندن کور اقلدی
 بنیداخت ناکام شب درد
 اتدی کند وری عاقبت اول کجه بر کوی
 ز پیران منت شناس قدیم
 منت اکلا بچی اسکی پیرلردن اید
 خرت را مبر باداد آن شهر
 سن اشکی صباح شهن الوب کتمه
 که تابوت بینش بر جای
 که آنک تختی بر نه تابوت کورین

کمر بسته دآرد فرمان دیو
 سیل باغلا مشد در شیطانک بویرو غنه
 درین کشور آسایش و خرمی
 بوملکنده را خلق و شاذلیق و شلو
 مکر کاین پیسه نامه بی وفا
 مکر که بونا مه سقره که و فاسد ظالم
 پس گفت راه در است و سخت
 او غلی اتیدی و زاق یولدر و هم قفی در
 طریقی بنیدیش و رای بی زن
 بر یول فکر الیه داخلی بر تدبیر آینه
 بدو گفت اگر نپند من بشنوی
 او غلنه اتیدی اگر بنوم او کوردم آینه
 زدن بر خر بار کشن چن با
 انو کله اورمق ککر در برنجه کنه آینه
 مکر کاین فرومایه بشت کیش
 مکر که بولجی اصلو چکن خویو
 چو خیمبر کشتی سکت
 حضر پیغمبر کی که کبی او وارد دینی
 بسالی که در بحر کشتی گرفت
 بریل که دکرده کبی طوبی اوردی غلله
 تقوی بر خان ملک دولت که
 نوکرت بو نلک کبی ملک دولت که اول بود

بگردون شد از دست جورتن
 جهان خلقی انوک ظلمدن فریاد کشته
 ندیدونه بنید چشم آدمی
 کورمندی کور من را خدام او غلنه نیک کور
 بدوزخ رو دامت شب اندر
 جهنمه کیده بویجه بونی اوز دینه
 پیاده نیارم شد ای نیک
 یایان کو هم تیز که کیدم ای یونخلود
 که رای تورشن تر از رای من
 که سنک فکرک روشنند دینم فکرم
 یکی سنک بر داشت باید مو
 بر بویک برک طاشی قالد رمق کور
 سر و دست و بملوش کردن
 باشنی والینی و ایکو سنی ییلا مق
 بکارشن نیاید خرشتیش
 که انوک اشنه کلیه بوار قسی باغرا نلک
 وز و دست مکار ظالم بر
 انی اول ظالم مکار پادشاهک الله
 بسی پالها نام زشتی گرفت
 اما چنید یلدر انوک چکن آبی چکنک آینه
 که شفقت برو تا قات
 که اکا قیامت دك کشته الله رحمت استون

پس چون شنید این حدیث
 او غلان چون اشتدی بوسوزی بابا
 فرو گفت بیچاره خراب سنک
 دو کدی اول بیچاره اشکی طاشک
 پذیر گفتش اکنون سر خویش کی
 بابا سالی و غلنه ددی شدی واریو لو که
 پس در پی کاروان رونه
 او غلان بر کاروانک آردنه دو شوب
 وزین سو پذیر روی بران
 بو طرفدن بابا سالی اخویوزن آشیکه قویوب
 که چندان امانم ده از روزگار
 اول قدر بکام و امان ویر که روزگار
 اگر من نه بنیم مرا و راهلاک
 اگر بن کور منم انوک هلاکلو
 اگر مار زاید زن بار دار
 اگر ایلان طوغون عورت یو کلو اول
 زن از مردی بسیار به
 عورت اول ظلم اید جاردن جوق یکدر
 محنت که بیداد بر خود کند
 محنت که ظلمی کند و کند ویر ایلیمه انجی
 خری دید بوسیده و کارگر
 اول پادشاه پواشک کوردی یورون

سر از خط فرمان نبردش
 باشنی انوک امردن دندر مد طشره
 خوار دست عاجز شد از پای
 اشک الدن عاجز اولدی ایا قدرن اقتدار
 مر آن ره که می بایدت پس کی
 هر ققی یولی دیلر شک و کو که طوت کیت
 ز دشنام چندانکه واپست داد
 ایلجن دن نه قدر که بلور دی اید بنجه اول
 که یارب سجاده را پشان
 آید زدی که یارب طوغور لک سجاده بی
 کوزین خپس ظالم بر آید و مار
 که بوخس ظالم دن انتقامی الایند کور
 شب کو پر ششم خیمبر خاک
 مقبرم ایچن او یونمز کوزم طوبراق
 به از آدمی زاده دیوش
 یکدر اول شیطان باشلوا دم او غلنی طوغور
 سکت از مردم مردم از ارب
 ایت داخلی اول کشیدن یکدر که خلق ایچن
 از آن به که بادیکری کند
 او نندن یکدر که غیر یلره بر امر لواند
 توانای وزور آور و بار بر
 کوجلو و کوجلو و یوک کور و جی و زن

یکی خرد کرد استخوانی بدست
 اما بریسی آنک اول شکستگاه کوه غوغا بود
 شهنش بر اشفت گفت ای
 پادشاه بوکا انجوبایتی ای کیت
 چو زور آوری خود نمایی مکن
 ظلم ایندگر کی کند و کوه بچیلک ایله
 پسندش نماید فرومایه قول
 او کاکش کلمدی بواجی اصلونک
 که بیوده نکرستم این کارش
 که بن بونی قولینه ایلمدم بونک اصل وار
 بسا پس که پیش تو معتدور
 چو کسی که سنوک او کوکن معذور
 ملک را درشت آید از وی خطا
 پادشاهه ایدی کلمدی بونک بوسور
 که پندارم از عقل بیگانه
 که سنی ضانورم عقلدن و فکرین باین
 نخدمید کانی ترک نادان خموش
 کولدی که ای بلی ترک ایتم اولست
 نه دیوانه خواند پس او را نه
 نه دلوریدی کسیه اوکا نه مست دد
 جهان جوی گفت ای تمکاره
 پادشاه ایدی ظالم کشتی بوسور کی دیند

چنان می زدش کاستخوان
 او یله اوردیکه بر کوئی صناع قالمادی
 ز حد رفت جو رت برین بی زبان
 حد دن کچدی سنک جو رت بود لورجوانه
 بر افاده زور از مایی مکن
 دروشمه زور صناع بیلک ایله
 یکی بانک بر پادشاه زد بوسور
 پادشاهک اوزنه خایقوب قهردی
 برو چون ندانی پس کار خویش
 و اکیست چون بلر سن کند وایشو که ددی
 چو و ابینی آن مصلحت دورست
 چون ظاهر ولسا اول مصلحت عجب کلدر
 بگفتا بیاتا چه بینی صواب
 ایتدی کل نانه صواب کور رسن سوبله دد
 نه پستی همانا که دیوانه
 مست دکل سن بکزد که دلور دیوانه سن
 مگر حال حضرت نیاند بکوش
 مکر سنک قولانور که حضرت پیغمبرک احوال
 چرا کشتی با تو انا ن شکست
 پس یا انجون فقیر لورک کیمیلر خضر قاراد
 چه دانی که خضر آن برای چه کرد
 نه بلد وک که حضرت پیغمبرانی ندن او تر و ایلک

چنین گفت مرد دهقان
 شویله ددی پس اول کویلوادی که اشک
 در آن کمر مردی جفا پیشه بود
 اول کزده بر ظالم پادشاه و ارید
 خلیق ز کردار او بر خروش
 خلق انوک بو فعلدن فریاد فغانه اید
 پس از از سر مصاح شکست
 پس حضار اول کیسی مصلحتدن او تر و قرار
 شکسته متاعی که در حکم است
 صنمش قماش که سنک حکم که در
 نخدمید دهقان روشن ضمیر
 کولدی کویلو که عقللو و ابو فکر لو اید
 نه از جهل می شکم پای سر
 بلر لکدن او و اما نام اشکومک ایا غنی
 خراجی می که ننگ و تیمارش
 اشک بوییده افسق وز جملو او لماق
 ستمگر خبا بر تن خویش کرد
 ظالم اولن ظلمی کند و جاننم ایلدی
 که فردا در آن محفل نام و ننگ
 که یارن قیامت کوننده اول ننگ و عار
 نهند مارا و زار بر کردوش
 تور کند و کاهنی انوک بونینه یو کلدر
 که ای ترک خوش منظر بر نهما
 که ای خوش یوزلو ترک و اصل کونته
 که دلها از و بگردانده بود
 که کولکرا انوک ظلمدن فکر دیزی
 جهانی زدش چو دریا بکوش
 جهان انوک ظلمی الذن دریا کی جوشد
 که سالاری ظالم نگیرد بدد
 که اول ظالم پادشاه او و انی در دیو
 از آن به که در دست دشمن است
 او ندن یکد که دشمن الذن صناع
 که بس حق بدست منست ای
 که چو حق بنور الموده درای پاد
 که از جور سلطان بیدار کرد
 بلکه ظلم اید بجی ظالم پادشاهدن او تر
 از آن به که پیش ملک بارش
 اندن یکد که پادشاه او کزده بونک
 نه بر حال پسین درویش کرد
 مسکین و درویشک حالنه و جاتنه
 بگیرد که بیان وریش شریک
 طورت اول ظالمک قیاسنی و صغالی ایله
 نیار و سراز ننگ بر کردوش
 طاق اولر که باشی و بونی اول یو کون دوند

کر فتم که خبر بش کنون شد
 طوتم که اشک شمدی انوک بوکن چک
 کر انصاف پرسی به اختر کس
 اگر انصافله صور رسک قبی بر ایزطالو
 همین پنج روزش تنعم بود
 انجواونک بیش کون تنعی اولور
 اگر برنجیزد به آن مرده دل
 اگر هیچ قافله ای اواید اول کوکلی اولش
 شد این جمله بشنید و چیز می گفت
 پادشاه بوجهله اشندی هیچ نسنه سولید
 همه شب به بیداری اختر شمر د
 اما بتون کجه او یومادی بیدر صاید
 چو او از مرغ سحر گوش کرد
 چون سحر قوشینک اوزن قولاغنه قوش
 سواران همه شب می تانند
 آتله شکرله هر طرزا اولکجه سکرند لار ابادلر
 در آن عرصه بر اسب دیدند
 اول میدان آتا و زنده کوردلر شاهی
 بخد مت نهادند پسر برترین
 خد متاید فردیلر با شبنمی بر یوزینه
 یکی گفتش از دوستان قدیم
 بهی دیدی پادشاهان سکی و سترلندن

در آن روز بار خزان چون کشید
 اول کونده اشک کک بوکھا اولنجه چک
 که در اخترش پنج دیگر کس
 که انوک راحتی غیر کس لک رنجده
 که شادیش در پنج مردم بود
 که انوک شادی سی خلفک انجمنه سندر اول
 که پسند از مردم آزرده دل
 که او بود لخلق انوک الدند مخفت
 بهست اسب و شب بر نمزدین
 اولکجه اوند آتن بغلدی و سکرند و شند
 ز سودا و اندیش خوابش نبرد
 سودان فکر دن او یقویه وار و با و
 بریشانی شب فراموش کرد
 کجه بریشانی غنی صباح اولما غله اوند
 سحر که پی اسب بشناختند
 سحر وقت شاهان نینک ایزین بولدر
 پیاده دویدند یک سپاه
 یا بان اولوب سکرند بیلر جمله سپاهان
 چو در یاشد از موج شکر برین
 دیکر کجی ولدی اشکر و جندن بر بود
 که شب صابش بود و روزش
 که کجه مصاحبی ایدی کوند و زن ندی ایدی

رعیت چه برکت نهادند و دوش
 رعیت نه طعام کوردیلر دون کجه سن
 شهنشہ نیاست کردن جد
 پادشاه سولیکه حاجی و طاققی بوغده
 هم آهسته شتر پیشش
 اما یاب یاب کھلوب باشن انوک باشنه
 کسم پای مرغی نیاور پیشش
 بر کسه بکار قوش یاغب داخی کتور مید
 بنر کان نشینستند و خوان خوا
 اولور او توردلرداخی صفره کتورب یاید
 چو شورطرب در نهادندش
 چون کوکله شاد بلیق و خوشلق کلد
 بفرمود چستند و بستند تخت
 بیوردی صحر اشدلر برک طوطوب غلادیلر
 سیه دل آیهخت شمشیر
 اول قراکو کلو کسکین قیلر چک
 شمدان دم از زندگی اخش
 همان در کدن امیندن کسوب اخرن تصور
 بر او و پسر از دلیری و
 قالد و رب باشن بهادر غله اوکا سولیک
 نه تنها منت کفتم ای شهریار
 مایکون دن کولن سولیکین ای پادشاه

که ما را نه چشم آرید و نه گوش
 که بزومنه کوز و دکلندی نه قولاغومز
 که بروی چه آمد خربث خبیث
 که اوکا نه کلدی کجه مردار لقیدن
 فرو گفت پنهان بگوش اندر
 که این انوک قولاغنه سولیک واقعه
 ولی ست خرف از اندازه
 ولی اشک الدن چوق حکایتلر سولیکدی
 بخور و ند و خلپس بیار استند
 ییدلرداخی مجلسی ایش است دیلر
 ز و هقان دوشینه یادش
 دون کجه کی کولور د یاد نه کلدی نراند
 بخوری فلک زند در بخت
 خور غله براقدر تخت ایاغی یا نسنه
 ندایست بیچاره راه کر نیز
 بلد بیچاره هیچ قیلر بری
 بگفت آنچه کردید در خاطر
 سولیکدی هر که خاطرنه کلدی به انده
 نصیحت بر فتم شاید
 نصیحتی و تلو لردن صقلیق اولور د
 که برکت نه بختی و بدر روز کار
 که بختی و غش سن داخی روز کار

سرنامیدی بر او رو گفت

درد کردن امیدن کسوب آید

چرخشم بر من گرفتگی پس

چون بکاشتم ایدرسن قاقسن هاز

چو بیدار گردی توقع مدار

چو ظلم اید و ک ایلو که امیند طوطی طوره

و ر اید و که دشواریت آید سخن

اگر شدی سکا قتی کلور سه بوسو ز

ترا جاره از ظلم بر شستن

سکا چاره ظلمدن فراغت اید کدر

مرا پنج روز در کمانده گیر

بنوم بیش کون عمر مدن قلمش در طوت

نماند ستمکار بد روز کار

قلمن ظلم ایدن ظالم که دوز کار ی پرازا

ترا نیک نپدست اگر بشنوی

سکا ایوا کوت در اکر ایشد و ب قوت

بدان که پستوده شود پادشاه

اول وقت و کلمش و لور با د شاه که

چه سودا فرین بر پیران سخن

نه فایده ایدین دیمک خلق اینجند

همی گفت و شیر بالایی پر

بودی سولیدی از حق قلیج انوک باشی از حق

نشاید شب کور در خانه رفت

بر اناوله جک و قبه کیده جک آید

منت پیش گفتم همه خلق پس

بن سنک یوز که سولید اما جیمی خلق آید

که نامت بنیکی رود در دیار

که سنوک ادوک ایلوک ایله عالم کتسون

و کر هر چه دشواریت آید من

ایروق سکا کوچ کله فیضاق ایله

نه بجاره بی کنه کشتن است

یوقسه بر کنه سزد در مدنی اولدر سکا

دو روز در کرمیش خوش را نده

اکی کون نبدن صوکره سنک دیرلد و ک

بماند بر لعنت پاید آر

قلور انوک اوزرینه اما ابدی لعنت

که کر خار کاری سپین ندر روی

که اکر دکن اکر سیک کل پنجر سن

که خلقش پتایند و بارگاه

خلق انی او که لر پادشاه لیغی زمانند

پس چرخه نفرین کمان پیره

که طول قایل چقر قار دندن اکا اینجند

سیر کرده جان پیش تیر قه

قلقان آیش جان قضا و قدر او قوت

نه بینی که چون کار دبر بود

کور مزی سن که چون بچاق باشی اوزر

شه از پستی غفلت اید بهوش

پادشاه مستلکدن داخی غفلندن عقله

کزین پیر دست عقوبت مدار

که پوپیدن اشکجه الینی قالد رکیدر

زمانیش سودای در سپر نماند

بر زمان اولکم و آدوب سودای باشند قلد

بدستان خود بنداز و بر گرفت

کند و اللزیه انوک بنیدنی جوز دے

بز کیشش نشید و فرمان د

اوکا اولوق باغشندی داخی بویروق بوی

بکیتی حکایت شد این دستان

عالم ک حکایت اولدی بود استان سولید

بیا موزی از عاقلان حسرویی

اوکر نوز سن عاقلردن خوی و هنر نوز

ز دشمن شنوسیرت خود که دو

دشمن داشت کند و خویوکی که دوسته

ستایش سیرایان که یار تواند

سبغا و کوچلر که سنک یار کددر سنه او کدر

ترش روی بهتر کند سن

اکی یوز لو کچر ایدر کیشیه نصیحتی

قلم راز باشی روان تر بود

قلک دیلی غایت سولیک کن او کوز

بکوششش فر و گفت فرخ سرو

انوک قولا غنه ددی مبارک فرشته

یکی شسته کیر از هزار آن هزار

برین اولمش طوت پنجه بیک بیک کلدن

پس انکه بعفو ایتین بر نشاند

پس اندن صکم عفو انک پنجه بیک بیک کلدی

سروش را بوسید و در بر گرفت

انوک باشی او پدی داخی قورچدی اق

لشاخ امیندش بر آمد بهی

انوک مرادی بود داخی آیه بمش و بر

رو و نیکبخت از پی را پستان

کیدر ایو مختلفو طوغر و لر ایزجه دیمکدر

نه چند انکه از غافل عیب جو

یوق اولقدر که عیب استیجی غافلدن

هر آنچه از تو آید بچشمش نکو

هر نه که سندن کلو و انوک کوز نه کوز

ملا مت کمان دو پستدار تواند

سبخی ملا مت اییلردر بلکه سنک منش

که بار آن خوش طبع و شیرین

که خوش طبع ملو یار اندن و داخی شیرین

ازین به نصیحت بگویند	و کر عاقلی یک اشارت
بودن یک نصیحت دیز کسه سکا	اگر عاقله همان بر اشارت یتر
حکایت مامون و کنیزک و اکاه کردن عیب او	
مامون خلیفه حکایه سی در بر جاریه ایله و انوک عیبی کا بلدر دو کیدر	
چو دور خلافت بامون رسید	یکی ماه پیکر کنیزک خریه
چون خلافت دوری ماء مونه ایر شدی	برای یوز لوجاریه صا تون الدیه
پچرافت بی بستن کلین	بقفل خردمند باری کسنی
یوزده کونشه بکهردی تنه کل فدائی	عائله عقلی ایله اوینا یواید
نخن عزیزان فرو برده خپک	سراشتها کرده غتاب رنگ
عزیز لرونک قانده با تور مش الینی	بار مقلری او جوین غتاب رنگن المشر
برابروی عابد فریش خضاب	چو قوس قزح بود بر افاب
عابد و زاهد الدایحی قاشنده راستوغ	الکوم صفی کبی که کونش اوز زین اولور
شب خلوت آن لعبت حوزاد	مکر تن در اغوش مامون ندا
خلوت کجه اول حوری صفت کوز لاله	مکر کنده بی مامونک قوجا غنه ویرمده
گرفت آتش خشم در وی عظیم	سرس خفاست کردن چو خور
خوتدی خشم آتشی ایله قایدی محکم	ناشنی دیله دی ایلمکه قوز کبی ایچا پاره
بگفتا سرانیک بشمشیر تیز	بنید ازو آسمن بکن خفت و خیز
ایندی شنه باشاشنه قلیچک کشکن	کتر باشوی تک بنومله یا توب طوره
بگفت از چه دل برکند آمد	چه خصلت ز من ناپسند آمد
ایندی ندن کوکلا انجور سنک بکا	نه خومدن بنوم انجور سنک بکا
بد و گفت مامون که ای یاروی	چه بد دیدی از من بر من بگوی
اوکا ایندی مامون که ای یاروی	نه یارمراق کوردک بکا سوله دد

بگفت از چه دل برکند آمد	چه خصلت ز من ناپسند آمد
بوییت کمر یازمش	منیله ای نو کون یازمده
بد و گفت مامون که ای یارو	چه بد دیدی از من بر من بگوی
بوییت داخی کمر یازمش	منیله ای نو کون یازمده
بگفت ارکشی رشکا فی سرم	رنبوی دمانت برنج اندرم
جادیه اییدی کرا وید و رسک باشو یاز	سنک اغرک قوشندن رنج اچندن
کشد تیغ پیکار ویر پستم	بیکبار و بوی دمان و بدم
اولدور قلیچ و چک و ظلمه او	بر او غردن اما اغرک قوشی بدم اولد
شنید این سخن سرور سخت	بر آشت نیک و بر خجید سخت
اشتندی بوسوزی اولیو بخلو سرور	غایت قایدی داخی قیته انجندی
همه شب درین فکر بود و خفت	دکر روز با سوسند ان
بوتن کجه بوفکرده اولدی هیچ ایوماد	ایرتسی بوجایله عاقلون سوله
طبیعت شناسان کهرشوی	سخن گفت باهریک از هر دی
طبیعت اکلا بیلرینه هر مملکتوک	سوز سولیدی هر برله هر بر قیو غنچه شد
دلش کر چه در حال از ورچه شد	دوا کرد و خوشبوی خون
کوکل کر چه اولعاده اوندن انجندی	اما کند و یه یتما دایدی قوشی کندی غنچه کوی
پری چهره را مننشین کبر و دود	که عیب من این گفت یار من
اول پری یوز لویی صاحب و دوستا	که بنوم عیبیم بکا ددی بنوم بادم دد و دد
نزد من انکس مواخواه تپست	که گوید فلان خار در راه
بنوم یانده اول کسه سنک دوستک	که دیر فلان دکن سنک یوکده در صا قن
بگمراه گفتن نکومی روی	جغای نبر رگست و ظلم قوی
یول از مشه دیمک که ایوکید رین مور	قوی بوتیک بخادر داخی برک ظلم

هر آنکس که عیش نکویدش
 هر قتی که بشی که انوک عیبی بهیه او کند
 کوشد شیرین سکر فاقست
 دیمه طلبو بال داخی عالی شکر کرد
 چه خوش گفت یک روز دارویش
 نه کوزل ددی بر کون اولوت ضا
 اگر شربت بیایدت سود
 اگر بر شربت سکا کر که فایده
 پیروین معرفت
 معرفت الیکله النمشد

حکایت درویش صادق و پادشاه ظالم
 بر طوغر و درویشک بنیالم پادشاهه اوکن حکایه سید

شنیدم که از نیک مردی
 اشدم که برای فقیر کمسنه دن
 مکر بر زبانش حق رفقه بود
 مکر اول فقیرک دینه حق سوخت
 بنزد آن فرستادش از بارگاه
 زندانه کوندردی او نه تخنندن
 زیاران کسی گفتش از نهفت
 اول فقیرک یا زلرندن بهیه او کالت
 رسانیدن امر قوطا نیست
 حق سوزی ایشانک حقه طاقت

دل از ده شد پادشاه
 کوکلی انجیدی بر بویک پادشاه
 ز کردن ششی بروی شفته
 پادشاه لغندن اول فقیره انجمن شدی
 که زور از مایست بازوی جا
 که قوت صنایحی در دولت منصب تو
 مصالح نبود این گفت و انت
 مصلت دکل ایدی بوسوزی بولک
 ز زندان نترسم که کیست
 زندانن قور قزم که بر باغت در

سماندم در این راز
 هم اول وقت که بزلین بود از سوز
 بخندید کوطن پیوده بود
 کوندی که اول قولینه ضامنش بود
 غلامی بدرویش هر داین
 بر قول درویشه ایلمدی بو خبر
 مرا با رخم بر دل ریش نیست
 بنومیرا کوکلو موه غم بوی یوقدر
 نه کرد پستگیری کنی خرم
 از آد داخی ایدر سه اکاشاد کولو
 تو که کامرانی بفرمان کنج
 اگر پادشاهسک بو بروغله و نه
 بدروازه مرک چون شویم
 اولوم قیوسندن چون ایچ و کیده

حکایت بکوش ملک باز رفت
 بو حکایت پادشاه قول اغنه ایر شد
 ندانده که خواهد در آن جنس
 بلز که اول حبسند قلوبا ولسه کرد
 بکفتا بخیر و بکوا غلام
 ایندی که وار پادشاهه دجای قول
 که دنیا تمین پش نیست
 که دنیا بر نفس در آرتوق دکلدر
 نه کر سر بری در دل ایدم
 اگر باشوی کسرسه داخی کوکلو موه غم کن
 دگر کس فرو مانده از ورج
 غیر یلری عاجز لرسیه ضعفندن
 بنیک روبرایم برابر شویم
 بر کوندن ایکنز داخی بر ابر اولوز

در خرد کردن از دنیا
 دنیا دن حذر ایلک بیاندده در

منه دل برین دولت پنجوز
 کوکل قومه بوییش کو بلیک دولته
 نه پیش از تو پیش از تو اندوه
 سندن اولک کلندر سندن ارتوق
 چنان زی که ذکر ت تخمین
 انجلا دیل که سنک ادک اکلرندن اوزین

بدو دل خلق خود را مسوز
 خلقک کوکل دو تونیه کند و کی
 به بیدار کردن جهان سوخت
 ظلم امله جهانی یاقوب بقدریلر
 حومردی نه بر کور نفرین کنند
 چنان اولسک مقبره که ایچ اینه لر

نبايد برسيم بدين نهاد
که کز برامز عادت اوزره قانون تو
و کز بر سر آمد خداوند زور
اک تمام اولور سه ظلم صاحبی تک
بفرمود و لشک روی از خفا
بویردی کو کلی طاریوزی جفا دن
چنین گفت مر و حقایق شناس
شویله دئی اول حق کلامی فقیر
من از بی نوایی نزارم سبی
بن درویشلکدن غم یوقد هر چه
اکز بی نوایی برم و رستم
اکر فقیر لوق چکم اکر خود ظلم چکم
عروسی بود نوبت ماتمت
دو کن اولور ماتمک کونند بیی
چو بشنید از و نامور شهریار
چون اشدی و نندن بوسوزی شاه
هماندم فرستاد تا نیک بخت
همان اول شاعت کوندر اول یو
حقیقت زوای خواجه کامران
حقا و زنده اولای اولو خواجه

که کونید لعنت بران کین نهاد
که دیر لر لعنتا کا که بویگر تودی
نه زیرش کند عاقبت خاک کور
آخی مقبره طیراغی عاقبت آشفه آرمی
که بیرون کنیدش ز بان ارقا
که آنوک دلیلی آکته سندن چکان
کونین بهم که گفتی نزارم سبی
بوسویلد و کل سوزدن دخی شتم
که دآغم که ناکفته ماند ممی
که بیلورن که سویلنه مش قلو ر تحقیق
کرم عاقبت خیر باش چه غم
اکر بنوم عاقبت خیر اولایه غم
کرت نیک روزی بود خا
اکر سنک ایلو کله آخرک ختم اول
زوجد آمدش دیدگان بشکار
و جدن آنوک کوزلری پاشد و کوی
ر بایسی دهندش از ان بند
جسدن قویویره لر قید و بندن
بزندت بما و آخی نیک اختران
ایلتور لر سنی یولند لور مقامنه

کلمات زور از مای تنک دل و تنک دست
بر کو کلی و اطاردور بازک حکایتی بیاید دُر

یکی مشقت زن بخت روزی
بِرُز و رُبازک رَزَقُوك بَحْتی بُوغْدی
ز جور شکم کل کشیدی به
قرنی جور نندن بالحق طشردی زرقه سیله
مدام از پریشانی روز کار
دایم روز کارک طاعن و قلعو غندن
کمرش جنک با عالم خیره شد
گاه آنوک جنگی بولانق عالم ایله ایله
که از دیدن عیش شیرین خلق
گاه خلفک اول طللو و کوزل دیگ کوز
که از کار آشفته بگریستی
گاه کندنک طغفوقا اشندن غلام
کسان شهید نوشند و مرغ و
غیر یلربال شربتین اچوپ قوشان و
کرا نضاف پر پی نیلکوست
اکرا نضاف ایله صور رسک بویو
در نیغ ارفلک شیوه ساحتی
حیفا ارفلک بر شیوه جلد و وزید
چه بودی که پایم درین کار کل
یا نولایدی که بنم ایانم ابو الجحیم
مکر روز کاری هوس اند
تا برز ما بختی آنوکله کوکل هوسن سوزم

نه اسباب شش مهیا نه چاک
نه اخشام نیه که حاضر ایدی نه قو شلق
که روزی محالست خوردن
که رزق محال در یوم و غله و زور لک
دلش پر ز حسرت تنش سوز
آنوک کو کلی حسرتدن طولواید
که از بخت شوریده ریوش
گاه کندنک جگر بختندن ایله کیه یوزی
فرو می شدی آب تلخ خلق
یود آردی اچی تو کور کنی بو غار نندن
که پس دیدارین تلخ تر ز
که کپسه کور مشی در هیچ بونک اچی
مرار وی نان می نه بیند تره
بنوم اتمکومک یوزی اچی تره ده کوز
برهنه من و کربه راپوستین
بن چلیق اولام داخی کدینک کورکی اول
که گنجی بدست من انداختی
که برخینه و بنوم المومه اناید
بگنجی فرو رفتی از کام دل
برخینه به تبایدی کوکم مرادی اوزر
ز خود کرد محنت بفتشاند
کند مدن محنت تو ریختی بخت ایدم دیر

شنیدم که روزی زمین می
اشتم که بر کون بر قاذر کن بالی ایست
بخاک اندر شش عقد پیخته
طوبی بر قاجین جوریش بند لای و زلش
دمان نی زبان پند می
آغزی واردی یوق نصیحت ایدوب رازش
نه ایست حال دهن زیر کل
بویله دکلی دهر آغزک خالی طبع
غم از کردش روز کاران
امدی روز کارک دو نیمه سندن غم
سمان لحظه کاین خاطرش دست
سمان اول وقت که بوانوک خاطر نه ال ویر
اگر بنده بار بر پیر بر
اگر قول ولوب یوک قلیه متا داو لور
که امی نفس نی رای و تدبیر و
که امی فکر ستر نفس اخنی تدبیر و عقل
در آن دم که حالش دگرگون
اول وقتن که خاک برده لودا اول
غم و شادانی نماند و یک
غده شادانده قلمز کید انجمن
بزرگی رساند بخت حاجت
اولون ایست در زنجیر

عظام زرخدان پوسیده یا
بر جوریش دام باشنی بولوب اوله
کمرهای دندان فرورخت
دشکر نیوک کهر لوی بریدن دو کلش
که امی خواجه بابی نوایی باز
که امی خواجه بن فقیرله برپاده حق اول
سگر خورده انگار یا خون دل
اوی کرک شکر میش طوط کرک چکر قان
که امی ماکر دد بسی روز کار
که بر پیر جوق دوسر سیر ایدر بور
غم از خاطرش رخت یکسونهاد
انوک خاطر ندن غم استانی بر بجا قود
وکر پیر باوج فلک بر تیر
وکر کبک ولوب باشی ملک دکره دانی
بکیش با رتیمار و خودر آملش
چک زحمت یوکنی دانی کند کی دله
بمکر از سرش هر دو بیرون شود
اولک ایدر یکسی ده انوک باشند
جزای عمل ماند و نام نیک
عمل خواستی قلور و ایدر آد قازند غی قلور
که ترشد که محتاج کرد دغیر
که قور قور که اوله محتاج اوله غیر

بجان و دل شپکان درنگ
جانته و کولنه خستلر و نظر ایله
فر و ماند کا نزار و ن شکر
فقیر لروک کولجو کینی شاد و خندان
کرم پایی دآرد نه دیسم و تخت
ایلوک ایاق طو تر تاج و تخت طو
مکن تکیه بر ملک و جاه و چشم
آزقه و یرمه ملکه و منصبه و شکر
خداوند دولت غم دیر خور
دولت استی دین غمی یر قایر و
خواستی که ملکت بر آید بهم
استمر شک که سنک ملکت زوال
زرافشان چو دنیا بخوابند
آلتون صایح چو دنیا بکشد کرک در

که باری دل خسته باشی مگر
که بیک کولک خسته اولمش ایسه
ز روز فر و ماند کی بآد کن
سند اوله فقیر لروک کونندن قورق اخاک
بده کر تو این ماند ای نیک
ویر که سندن بونلر قلور ای یو
که پیش از بود ست و بعد تو بهم
که بونلر سندن اوله و آید ی صکره
که دنیا بهر حال می بگذرد
که دنیا البته کچر کیدر باقی قلز
غم ملک و دین خور و باید بهم
دین ملکوک غم نیک کرک در چا
که سعدی در افشا ند چون ز رندا
که سعدی انجو صاچدی چون التوفی

حکایت در خاموشی از نصیحت کسی پند پذیر

ایسم اولوب سولیه مک حکایه سی در نصیحت قبول تمینلر خنده

حکایت کنند از جفا پتری
حکایت ایدر لر بر جفا دوشه نجید
در ایام او روز مردم چو شام
انوک دور دن خلق کونی کجه اید
همه روز نیکان از و در بلا
بتون کون ایتر اوندن بلده اید

که فرمان دسی داشت بر کشور
که بکلکی واردی بر مملکت اوزنه
شب از بیم او خواب مردم حرام
کجه اونک قور قور سندن کوزله او
لبش دست ماکان از و سر دعا
کجه ایله پاکر لک الی اوندن دغاده اید

گروهی بر شیخ آن روزگار ^{و ادله}
 بر بولک خلق اول روزگار ^{شیخ بانیته}
 کرای پیردانی فرخنده رای
 که ای عالم پیر و مبارک فکر ^{لوشیخ}
 بکفتا دروغ آیدم نام دوست
 ایتدی حیف کلور بکا که دوست ^{لوشیخ}
 کسی را که بیسی زحق بر کران
 بر کسه و که کوره سن حقدن ^{کنارده}
 درغیت با سفلن علوم
 حیف دواچی کیشیه ^{علمدن سولیک}
 چو دروی نگیرد عدو داندت
 چون سوزوکی طومر ^{سختی دشمن}
 حقت کفتم ای خسر و نیک رای
 سکا حق دیدم ای یوفکر ^{لو پادشاه}
 ترا عادت ای پادشه حق ^{و دوست}
 سکا عادت ای پادشه حق ^{یولنه کیمک}
 نگین خصلتی دآرد ای نیکبخت
 یوزک قاشینک ^{فایده} وارد رای
 عجب نیست که ظالم از من بجا
 عجب کلدرا که ظالم ^{بشدن جانله}
 تو سب یا سبانی با نصاب ^{و داد}
 سن داخی با سبانی ^{سین انصاف و عدل}

ز دست ستمگر که پستند زار
 اول ظلمک لندن اول ^{شیخه اغلا}
 بکوی این جوانرا بر پس از خدا
 سویله بویکده قورق ^{تکدن دیو}
 که هر پس نه در خور ^{دینعام و دوست}
 اکادیم زیرا که هر کسه ^{انوک خبر نه}
 منه با وی ای خواجه حق ^{در میان}
 قومه اوکا ای خواجه ^{حق و رتیه کوز}
 که ضایع شود تخم در ^{شوره بوم}
 که ضایع اولور تخم ^{طوز لویزده دیمک}
 بر بنجد جان و بر بنجد ^{دانت}
 انجنور جانندن هم ^{سختی انجید}
 توان گفت حق پیش ^{مرد خدا}
 حقی سولیک اولور ^{الله قولی و کده}
 دل مرد حق کوی ^{از اینجا قوت}
 حق سولیک ^{کشنک کوکلی وندن بر}
 که در موم کیردنه ^{در سپیک سخت}
 که مؤمده ^{یراید رقی طاشدن}
 بر بنجد که در دست ^{و من با}
 انجنه که اول ^{و غریب در داخی بن پانم}
 که حفظ خدا ^{اسبان تو با در}
 که اللهک ^{مقتلا سب سنک پاسبانک}

ترا نیست منت ز روتی ^{قاس}
 سکا منت یوقدر قیاس ^{یوشت}
 که در باب خیرت ^{بخت بد}
 که سنی خیر قیوسنده ^{کند و قولل و غنه}
 همه پس میدان ^{کوشش}
 هر کشتی چالشوب ^{دور شک میدانند}
 تو حاصل مکر و می ^{بوشش}
 سن چالشوب ایله ^{جنتی حاصل اندک}
 دلت روشن و وقت ^{مجموع}
 سنک کوکلن آیدین ^{و وقت جمع}
 حیات خوش و رفقت ^{بر صواب}
 دیر لکوک خوش ^{اولسون و موتک}

خداوند را امن و فضل ^{و سب}
 الله تعالی به امن و فضل ^{و سب}
 نه چون دیگرانت ^{مطل کذا}
 غیر یلر کبی سنی ^{بوش و بطل قوما}
 ولی کونی ^{خشش نه برین}
 اما دولت ^{طوبی هر کشتی المادی کتمده}
 خدا در تو ^{خوی بشتی}
 الله تعالی ^{سختی خویله یراند}
 قدم ثابت و پای ^{مرفوع باد}
 آیا غلک ^{برکات اولسون و مرتبک یوجه}
 عبادت قبول و دعا ^{پشتج}
 دخیلذ و کلک ^{عبادت و قلده و غلک دعا}

در سخای پادشاهان و آیین شکرگشتی و تدبیر ملک دار

می تا بر آید تدبیر کار
 تحقیق برایش که تدبیر ^{ایله بته حاکم}
 چون توان عدو را ^{بقوت}
 چون کوجک ^{تیز دشمنی قوت ایله}
 که اندیشه ^{باشد خصمت کنند}
 اگر سکا ^{فکر کلور سده حقه کدن ضرر}
 عدو را بجای ^{خسکت ز بر}
 دشمنه ^{چو ز چوب یرنه التوفیق}

مدارای دشمن به از کارزار
 دشمنه ^{مذا دا ایلمک یکدر جنگ}
 بنعمت ^{باید در فتنه لبست}
 بنعمت ^{و یرمک ایله فتنه قوسن بقلو}
 بتعود ^{اچسان زبان نشینند}
 ایلمک ^{اتمکه دعا بیلله انوک دلی با}
 که احسان ^{کند کند دندان}
 که احسان ^{ایدر کس کس کن دشمن}

تبدیر بستم در آید بید
فکر تدبیر ایله دستم قید و بند بگلو
که باغالبان چاره ز رقت و کس
که غالب و یکن اولنلره چاره حیلده
عد و را بغرضت توان کند پست
دو شمنک فرستی ایله در یسی یوزمک
حذر کن ز پیکار کشت کرسی
صاف سندن آلماک صوا شندن
من تا توانی برابر و کسره
اورمه کوجک تید و کجه قاشلر و ککره
بود دشمنش تازه و دوریش
اولور اولور اولور اولور
او کور اولور دشمنی تازه داخی دوستی
من با پستی ز خود بشته
اورمه کند و کی بر لشکره کسندن آتو
و کز و توانا تری در ببرد
اگر اوندن کوجلو ایسک جنک ده
اگر پیل زوری و کمر شیر جنک
اکیقل قوتلو اولسک و کراسان پی
چو دپست از جمعیستی کسپست
چون ال جمعی حیلده دن عاجز
اگر صلح خواهد عد و پستی
اگر صلح است و دشمن باش جورده

که اسفند یار شش بخت از کند
که آفا اسفند یار کند له طوفانی است
جو دپستی نشاید کزیدن بویس
چون برای ایدر نماز سن بادی اوب
پس او را رعایت چنان کن که دوست
پس او کار رعایت ایله دوسته اند و کبکی
که از قطره سیلاب دیدم سی
که از قطره دن بن چوق سیلاب کورده
که دشمن اگر چه زبون دوست به
که دشمن اگر زبون ایسه ده دوست ملت
کسی کش بود دشمن از دو پست
بر کسک دشمنی دوستند از تقی و لا
که نتوان زدن مشت بشته
که کوجک تیز که نیشده یومرق اوره
نه مردیست با ناتوان زور کرد
اگر کوجکل در که کوجسوز لره کوج
بزدیک من صلح بهتر که جنک
بنویانده بار شام یکد چنک اتمکدن
حلا پست بزدن بشمشیر دست
حلا در اول وقتن ال قیلجه اوزماق
و کز جنک جوید غمان بر پیچ
اگر چنک استرسه عناق کورده

که کوروی ببند در کارزار
اگر اول بغلر شه جنک قیو سنی نو
کرا و پای جنک آورد در کار
اگر اول چنک یا غنی اوز کویه قورسه
تو هم جنک ابا شش چون کینه خوا
سند جنک اوزره اول چون چنک
چو با سفله کوی بی عطف و خوشی
چون الحاق کشیه لطفله و خوشلق ایله شو
با پستان تازی و مرد آن مرد
عزیز آنلره و شهناز یکلره میدانه
و کرمی بر آید تبدیر و بهوش
اگر تدبیرله و عقلله اصلاح اولور
چو دشمن بحجز اندر آمد زور
چون دشمن زبون لغ ایله قو کدن ایچ
چو ز نهار خواهد کرم کشیه
چون امان دلیه سن کرمه ای صفت ایله
ز تدبیر پیر کهن بر سر در
اسکی پیر لک تدبیرندن صاف قماق
در آزند بنیاد رویین زبای
تدجدن یا پولود یوار لری بندن
بیدایش در قلب میخام
فکر ایله چنک اوزرمانده صاف قماق

ترا قدر و قیمت شود یک نزار
سنگ قدرک و هیتک بیک اولور
نخواهد شراز تو را و حساب
استمر قیامت حق سندن حساب
که با کینه و کمره بانی خطاست
که جنک اتمک استینه تحت اتمک خطا در
فزون کرد دش کبر و کردن شی
همان اوتور در سن انوک تکبر لوکی و بیون چکر
بر او ز رفیق بد اندیش کرد
برامضای بیلر و ک باشند تو زلر قور
بتندی چشم و درشتی مکوش
صن بلع ایله و خشمه و ایریلیج چا
بناید که پیر خاش جویدی دگر
کر که جنک ایدن سین انوکله و ونیه
بخشای و وز مکرش اندیشه کن
اگر که داخی انوک مکرندن فکر ایله
که کار از موده بود سیاحوز در
که چوق ایش صنا مشر اولور یا شلو
جوانان بشمشیر و پیر آن بری
یکلر قیلجه پیرلر عقلیه و فکر ایله
چه دانی کز آن کس که باشد ظفر
بیلور سن کرا وندن تصویره و سن انوک

چو پنی که لشکر زمست داد
چون کوره که لشکر بر بردن ایرماز
اگر بر کفاری بر فتن بکوش
اگر کنارده بولور سله که دوش
وگر خود نهاری و دشمن دوست
اگر سن بیک اولوب دشمن ایزاول
شب تیره پنج سوار ازین
قره اهل که ده اللوانلو پوصودن
چو خواسی بریدن شب راها
چون دلیه سن که که کجیله یولور
میان دوشکر چو یک روزه
اکی لشکر اوزنه سنده بر کونلک یولور
کرا و پیش دستی کند غم مدار
اگر اول اول جنگه ال اوزاد سه غم
نه زینی که دشمن چو یک روزه
کور می سن که قیاد دشمن بر کونلک یولور
تو آسوده بشکر مانده زن
سن حضور له زبوشکر اورد کند
چو دشمن کند ی بنفکن علم
چو دشمن بیبا سن سنجاقی قوالد
بسی و قفای میز میت مران
صنمش لشکر ایزاد رنجه قووب کتده

بتمنامه جان شیرین باد
یا کوز ورده جان شیرینو یک یله
وگر در میان لپس دشمن بویج
اگر اوز تاده بولور سله دشمن لپس
چو شب شد در اقلیم دشمن
چون که اولاد دشمن آیلند صفتن
چو پانصد سبیت بدر زمین
تا بیش یوز قدر هیبت ایله بری تر
حذر کن نخست از کمین کاها
صاقر اول دشمنو بوضو کردن
بماند برن خیمه بر جایگاه
سن چادر وکی قور اوتور اول برده
ور افراسیابست معزشن برار
اگر افراسیاب اوتور ساده بیچی
بر پنج زورمند شمر نماند
انوک کوچی و قوقی سن پنجه سی کیدر
بیشکر و بیخ و بارش کن
لشکر باشی و کوز وکی کوئی توپار
که بازش نیاید جرات بهم
که کروتمز و آو بره یین ابرو هرگز
مسا که دور افتی از ما و ران
اولمایا که اراق دوشه سن یارد بچیل

هو اپنی از گرد هسجا چو میغ
چنک هوا سنی که بولوندن طولو کور
بدن بال غارت نراند سپا
نیما آردنه دوشوب لشکر کمتسون
سپه را که با فنی شهر یار
لشکر پادشاهی صقلیق یکر در
بگیرند گردت بنرو پین و تیغ
طوتور طولو یوکی چو ما غله داخی قلیله
که خالی بماند پشت شاه
که خالی قلو ز پادشاه ملک ادره
بسی بنهر از جنگ در کارزار
چوق جنگ اتمکدن او غراش یکر
کفتار اندر نواخت لشکر بای در حال سلامت امن
بوسوز لشکر به خوش طوتونق ساسه در سلام

ولاور که باری تهو ر نمود
بهادر که برکن یولکدا شلق کوسترد
که بار دگر دل نهد بر ملاک
که کینه یولو که جان ویروب هلاک
سپاهمی در آسودگی خوش
لشکر می اخلق ایله خوش طوت
کنون دست مران جنگی بوس
بشمدی جنگ اید بچیلر لشکر اول
سپاهمی که کارشن ناشد
بر سپاهنک که ایشی را غله و از یغله
نواخی ملک از کف بد کمال
مملکت اطراف دشمنک لالندن
ملک ابود چون عدو دست چر
پادشاه اولور دشمن کی باوز اللو

باید بمقدار شش اندر فرود
کرت در آنوک مقدار رنجه مرتبه
ندارد در سپکا ریا جوج بابک
یاء جوج او غراشندن داخی قور
که در حالت سختی آید بکار
که قتیلق و قنده سنک ایشو که بر
نه انکه دشمن فرو کوفت لوس
اول وقت دکل که دشمن کوسن چلا
چرا دل نهد روزه سجا بمرک
چون کوکل قویا جنگ کوننده اولور
بشکر که دار و لشکر مال
لشکر ایله صقلیق و لشکر مالله
چو لشکر دل آسوده باشند و
چغان لشکر که قار فی طوتی اولوب

بها می سر خوشی می خورد کند و با شکر نان بهایی بر سبزه	نه انصاف باشد که سختی بر دین انصاف دکل در که آغلله و چغله
چو دارند کج از سپاهی دریغ چون خزینه سپاهی در دریغ آید نه	در ریغ آید شش دست بردن اول سپاهی به حیف در که انوک بولنج
چه مردی کند صف کارزار نه یولد اشلوق آید ز جگه کونده	چو دستش تپش باشد و کار چون انوک آید بوش اولام شغ فراید اول

گفت راند ز تقویت مردان کار از موده و جگه دید

بوسوزایش کور مشلرک و جگه صنا مشلرک بیا ننده در

بیکار دشمن دلیران قور دشمن جنگنه بهادر کسلر کوند	هنر بر آن بنا و روشیران اد سلاخی کینه ارسلان جنگنه کوند
برای جهان دیدگان کارکن جهان کور مشلرک فکر بده ایش اشله	که صید از موده اپنت کرک که شکار صنا مشلرک قورت لر
مترس از جوانان شمشیر زن قور قلیج اوروجی ناده بکتلرد	حذر کن ز پیران بسیار فن قورق اشلوق بلیجی پیر کرد
جوانان پیل افکن و شیرگیر یکدیگر که فیل بقی وارسلان طوطی	ندانند دستان رو باه پیر بلز اولورلر یا شلور لکولرک جیکه شنه
خردمند باشد جهان دیده مرد عقللوا اولور جهان کور مشلرک	که بسیار گرم از موده است که چوق استی وضوق صنا مشلرک
جوانان شایسته و بختور یکدیگر که لایق و بختلوا اولاه	ز کفتر پیران نه بچیند پیر پیرلرک سوزندن باش دوند فرلر
کرت مملکت بدار آسته اکه مملکت کونیه بولش درلر	مده کار معظم نو خایسته ورمدا اولوا شلویکی ایشلرک

سپه را کمن پیشرو جوبی لشکر آمله قولان غون بر کسیدن غیور	که در جنگها بوده باشد بسی اول که چنگلرده اولمش اولا چولن و اش کور
نخرد آن مغرایی کار در کو چنگلره بیورمه بویک اشلرک	که سندان نشاید شکستن که اورس دمودنی بومر قایلله کشته
رعیت نوازی و پسر شکری رعیت و خشامق و سر لشکرک اتمان	نه کار پست باز بچه و سر پری قولانیه دکلدر و او یونجاق داخه
نخو آبی که ضایع شود روزگار دیلرک که روزگارک ضایع اول	بنا کار دیده مغرایی ایش کورمه مش آدمه ایش بیورمه
نابا به سنگ صید روی اوتی آودن یوزن دوند مر قیلان	ز رو به رمد شیر نازیدک دیکودن قور قچیک کورمه مشلرک
چوپر ورده باشد پسر کار چون بسلمش اولا اوغلان کادده	بترسد چو پیش آیدش کارزار قور قچان او کنگله چنک وضو اشل
بگشتی و بحیر و اماج گوی کور شد و آوده و نشانده و طوی	ولا ور شود مرد پیر خاشجوی بهادر اولور چنک وضو اشل کورمش
بکر مایه پرورده عیش و ناز حمام بسلمش ناز و نفعت ایله حضور	برنجد چو بیند در جنگ باز انجود چون کوره چنک وضو اشل قورمش
دو مرد دشمن نشاند بشیرین اکه کشتی نوره کرات اوستنه اکره آن	بود دشمن زند کودکی بزرگ اولور که اوفی او غلابی و اخچیر اور
یکی را که دیدی تو در جنگ بریسی که کوره سن چنگه اوقه ویر	بکش چون عدو در صافش دیکله چون دشمن اوفی چنک یزین دیکله
مخت نه از مرد شمشیر زن مخت یکدیگر قلیج اوروجی اردن	که روز و عا پیر تبا بد خور که چنک کوند وضو اشلدن باش چور

گفتار در معنی نتیجه سپاه متفق و غیر متفق

بُوسُوْز لَشْكُرْكَ اَتْفَا قُلُوْبِيْ وَ اَتْفَا قَسُوْزِيْ حَقَّقْدَ دُوْر

چه خوش گفت گریں بفرزند خویش	چو قربان سپکا رست خویش
نه خوش دیدی که کین کند و او غلغله	چون چنک بکین و ترکشنی بود که غلغله
اگر چون زنجان چست خواهی	مرو آب مرد آن جنگی مریز
اگر عورتی که همان تپاق استرسک	کمه چنک دید جبار دلکش بود صوبین
سوار می که بنمود در جنگ داشت	نه خود را که نام او آرا نه داشت
بر آنلو که او غراش کونند آرقه سن کو	همان کند و یایز بلکه بهادر بودی دلیر
شجاعت نیاید مگر زان دو یار	که افتند در حلقه کارزار
اگر کلز مگر زاولای یکبارد زبان	که دوشلر چنک و صواش حلقه سنه
دو هم جنس هم سفره و هم	بکوشند در قلب بهجای آن
ایکسی به جنس بر سفره و بر دلاولا	چالشور تر چنک او توانا سنده جان
که ننگ آیدش نفس از پیش	بر آوز بجنگال دشمن آید
که غا و عیب در او که او قلن و کندن چه	که توب و ب چنگاله دشمنی سپا اید
چو بینی که یاران نباشند یار	نه میت زمین غنیمت شمار
چون کوره سن که یاران را و لایله یاد	صوب چغنی میداندن غنیمت شمار

اندر دل آری سر زندان

هنراهلنی خوش طوماق بیانتند دُوْر

دو تن پرو را می شاه کشور گاهی	یکی اهل رزم و یکی اهل آبی
ایکشی بسلای مملکت اچخی پادشاه	بری جنگ اهل بر اچخی که اهل اولاد
که نام او را نگوئی دولت بر	که دانا و شمشیر زن پرورند
که اد امانا شیری دولت ملوین ایلد	که اهل اهل و قبیله اهل بیله ایلد

هر انکو قلم را نه ورزید و	بر و گز نمیرد مگوای دریغ
هر کشتی که اهل قلم اولادی قیل طوتد	اگر اولورنده ده او که هیچ خیف نیک
قلم زن که دار و شمشیر زن	نه مطرب که مردی نیاید زن
قلم اهلنی و قیل اهلنی صفلیو طوت	چالوچی متغلامه که عورتدن اولد
نه مرد لیست دشمن در اسباب	تو مد بهوش ساقی و آواز چنک
اگر دکل در که دشمن چنک اسبابند	سن سار خوشی و چنک و ازینک شنی

اندر حذر کردن از دشمن کو جنگ و بدر

صقتموده در کو چنک دشمندن و یوک دشمندن

بسی اهل دولت با بازی نیست	که دولت بر خفتن با بازی نیست
چنه دولت اهل کپسندل او یوزر او توتد	که آنوک دولتی کندی لندن ایونه
نکویم ز جنگ بدانیش ترس	که در حالت صلح از ویش ترس
دیمن یرامنر صانجی چنکدن قورق	که صلح خالده او دن آرتوق قورق
بسیا کو بر فرایت صلح خواند	چو شب شد سپیه در سر ایدر
چنه کشته کوندوزن صلح آیتن او قور	چون کجه اولدی لشکری دن با صقوفی
ز ره پوش خفتن جنگ او آن	که پستر بود خواجگاه زمان
جوشن کیوب او یور چنک قورق	که دوشنک اولوز عورتلرک تیاجی بر
نخیمه درون مرد شمشیر زن	بر نه نخیمه چو در خانه زن
چا درده قیل او رنجی کپسندل یعنی بهادر	چیلان اولور یوزر او دن عورتلر او
نیاید نه آن جنگ را حسن	که دشمن نه آن آوز و نا حسن
ایودکل در کز لیلن چنک دوزمک	که دشمن کز لیلن مکره دشمن آوز زینه
حذر کار مردان کار هست	یزک سده وین شکر گهست
صقتمو ایش کورمش اد ملرک اشی در	قما اول توجدن و دمهون حصار دوشکر

که کرد و دروش کین تویش	چو یاد ایدش مهر و پیوند خویش
که اولور آنک کوکلی سنجک ایله بر	چون خاطر نه کله کند و خیمی و قوی انو
بداندیشش الفط شیرین مبین	که ممکن بود ز هر در انکین
یرا منضا نوجیلرک طفلو سوز نه لداغه	که اولور ز هر بال اچند که ادم اولدو
کسی جان از آسب دشمن	که مرد و پستانر ایدشمن سپرد
اول کپسه جا دشمن نه چشیدن قورتر	که دوستلر نه دشمنه اصهر لدی کند
نکه دآرد آن شوخ در کپه	که بنید ستمه خلق را کپه بر
صقلیو طو تراول ز بیک کیسه اولن	که کوره جمعی خلقی یان کبچی اولمش
سپاهی که عاصی شود بر امیر	باندک ولازار تر کش مکر
بر سپاهی که عاصی وله کند و بادشا	از احق انجمنک ایله اونک ترکبی اوز
ندانیست سا لار خود را پای	ترا هم ندانند ز روی قیاس
بلدی کند و بکی نک منتی و شکر نه	سنوکه بلنه قدر و کی قیاس یوزدن
بسو کند و بند استوارش مدار	نکته بان پنهان بر و بر کار
اند ایله و حبیل ایله آنی بر طو تمه	کزین انوک اوزر نه حواله قورتر
نوا موز را ریسمان کن دراز	نه کبسل که دیگر نه بینیش باز
یکجا و کچیک ایلو کنی اوزات کسئون	اودب قهرمه که ایزوق سن او کوز سن
که بندی چو ندان بخون در	ز حلقوم بید اکر خون خور
که بغلیا سن دیشنی قاندا تور در قصه	ظالمک بوغازندن قان یوند و غی
چو بر کند ی از دست دشمن دیا	رعیت بایین تر از وی بار
چون آلا سن دشمن اندن بر ملک	رعیتی اولکی بکلرندن سن داخی ملک
چو اقلیم دشمن بچک و حصار	که قتی نمر آن نیکان سار
چون ایلکی بر حصار دشمن	اولا قلیبی اوی کیشلر اصهر لک کرد

اگر یاز کوید در کار زار	بر آزند عام از دشمن مار
اگر دوب کنه جنگ قوشن دو کچک	خلق آنوک باشی دماغندن بینی سنی چادر
و کر شهر یانر اریستانی کزند	در شهر بر روی دشمن سپند
اگر شهر خلفه ضرر ایشدور سن	شهر قوشنی دشمن یوزنه بغلامدین
مکو دشمن تیغ زن برور	که انباز دشمن بشهر اندر
آینه که قیلج اور و جی دشمن قوده	که دشمنوک اوزاغی بلکه شهر اچند

اندر پوشیدن راز خود از دشمن و غیره

کند و رانی صقلا مقده در دشمنان و غیریدن

تبدیر جنگ بداندیشش	مصاح بیندیشش و زینتیش
یرا منضا نوجیلرک طفلو سوز نه لداغه	او فی مصلحت کورداخی ارایشی اوزر
منه در میان راز باهر پی	که جاسوس سخنانه دیدم سی
قومه راز کی هر کشتنک اوزا سندن	که کند و اوم اچند دخی جاسوس کور و جوق
جواهر بکچینه داران سار	ولی راز را خویشتن باسار
جوهر لری خزینه طو تله	آما کند و راز کی کند و کده صقلا کینه
پسکدر که باشه قیاس حرب	در خیمه کویند در غرب دا
اسکندر که شرق اهل ایله چک انباید	چادر نیک قوشی مغرب اچار و دوزدر
چو بهمن نر ایلستان خوا	چپا و آزه افکند و از راست
چون بهمن نر ایلستان کتمک د	صوله آوازه ایدردی ضا غر است
اگر جز تو داند که غم تو	بر آن رای و دانش باید کرد
اگر سندن غیره بری داخی بلکه سندن	آنوک کچی فکر و عقله اغلامو کرک
کریم کن نه پرخاش و کین زاری	که عالم نر نر کین اوزر
ایلك ایله جنگ و کین کور و غوغا	که عالمی اکر نکر نکر کور و غوغا

چو کاری براید لطیف و خوش

^{اوله} چون برایش که لطفله و خوش لطفله نام

نخواستی که باشد دولت در دست

دیده من شک که اوله کوکله در دلو

ببازو توانا نباشد سپاه

قول قوتیله لشکر کوچلو اولماز

و عای ضعیفان امیدوار

امیدلو ضعیفان و کدغاسی و آفتو

هر آن کاستغاثت بدویش

هر اول کشتی که یار دمی درویشدن

الا ای بزرگ و مبارک نهاد

امیدای اولو و مبارک و صلوات

چه گفتیم نصیحت پذیر و بد

ندیدیم نصیحت قبول ایله و اول نصیحت

جهانت بکام و فلک بار بار

جهان سنک مله کلا و زره اولسون

چه حاجت بُندی کردن کشتی

نه حاجت یا و زلفه و بیون چمک آیه

دل در دستان برآور ز بند

در دلو کک کوکلی بندن قوت یا خلاص

برویمت از ناتوانان بخواه

و از هیبتی ضعیفان طلب ایله

ز بازوی مردمی به آید بجا

بهادرک قوی قوتندن یک لیشه کور

اگر بفریدیون زرد از پیش برد

اگر بفریدیون زرد از پیش برد

مبارک شوی که بر آیی بداد

مبارک و لور شک اگر عدل و داد آید

عمل کن که باشی شایسته و آن

عل ایله که اوله بن غافلور باشی

جهان افریت نکهدار باد

دخی جهان یار دمی سنک متلاهیلا

باب دوم در احسان گوید بامریک

اگرچه با احسان یار دمی و یار و زره کافرون و مسلمانان

اگر هوشمندی معنی گزای

اگر عافیت معنی به دورش جالش

کردنش وجود و تقوی

کونک که عقل و جود دلی و تقوای

کسی پیدا سوده در زیر گل

اول کسه راحت و نور باجی التبت

غم خویش در زندگی خور که خوش

کند و غم کوکلی کوکلی کند که خصلت

ز رو نعمت اکنون بده کان

التون و نعمتی شدی بریکه الولا

نخواهی که باشی پرکنده دل

دیلز سنک که بر کنده خاطر و مایه

پریشان کن امر و ریخت

طاقت بوکن خزینده کی الولا ایرمش

تو با خود بر تو شت خوشستن

سن کند و کله الکت کند و از یغوک

کسی کوی دولت ز دنیا ببرد

اول کیمشه دولت طوبی دینان آله

بنحو آری چون سرانگشت من

فقیر لغم ایله کند و یاد مقلدم اوجی

مکن بر کف دست نه هر چه

مقلامه مالوکی الولا ایرمش

پوشیدن شتر در ویشش

بره ویشک عینی ورتک او زرنه

مکردان غریب از دست نصیب

دو ندرمه غریب با دو نصیب من کسه

60 که چسبند از خلق اسوده دل

که او یویا لوانوک النندن خلق راحت

برده نیر و از داز حرص خویش

اوله ککدن صوکر طمعیندینکون

بعد از تو بیرون ز فرمان

که کند و ککدن صوکر سنک بویر

پر کنده کار از خاطر مری

پر کنده اوله ندری خاطر کنده چقا

که فردا کلیدش در دست

که نایر مغناجی سنک الوده اولم

که شفقت نیاید ز فرزندون

که اسرک کلمر عورتکله او غلامکن

که با خود نصیبی عقبی برد

که کند و ایله آخرت نصیبین به الوب

نخاردس اندر جهان شست من

کینه فاشیم آرقای نیم بخلین

که فردا بدندان گزنی پست

که یارن دیشوک ایله چیز سن الولا

که ستر خدایت بود پرده پوش

که حق تعالی سنک او توجک اوله پرده

مبادا که کردی بدر ما غریب

اوله کیه سنده قورده حاج اولوب غریب

بزرگی رساند بخت خیر اولی او تن ارشد و در محتاجه خیر	که سترپد که محتاج کرد سیر که تورق که محتاج اولاد غیر
بحال دل پستان درنگر خسته کو کلونک حالته اسیر کوبنظر	که روزی دل خسته باشی مگر که بر کون سنده خسته دل و لاسن شاد
درون فروماندگان شاد ضعیف و کولک کوی شاد و خرم	ز روز فروماند که یاد کن ضعیف و بیچاره سزلق کوبنی سنده
نه خواهند بر در دیگران دلجی نکین غیر و کوی سوسنه	بشکرانه خواهند از درمان انوک شکرانه سیچون دلجی مودکن

اندر نواخت یتیم و رحمت بر حال او

یتیمی و خشامق و اسیر ملک بیانده در که ذکا و لنور

پدر مرده را سایه بر سپهر کن آنا سی و لیشک باشنه کو که صالح	غبار شبنم بستان و خارش کن توز و نیل یوزنیک داخی یاغندن
ندانی چه بود شرف و ماند بلز می سن ند اولدی کاتقی غایز قلوب	بود تازه بنی سیخ هرگز درخت هیچ نازه او نوردی کو کسیر نراغ عجب
چو پنی یتیمی پر کشته چون کوره سن بر او کسوزی باشن	مده بوسه بر روی فرزند خویش او صفت صفت کند و او غلوکی و کاکر شو
آلاتا نکرید که عمرش عظیم اکاه اول تا اغلامیه که او تو عرش	بلز ز دمی چون بکرت یتیم دبر چنان یتیم او غلان اغلامیه
برحمت بکن آتش از دیده پاک اسر ملک ایله کوزنیک یا پشی نیل انو	شفقت بقیاننش از چهره خاک شفقت اتمک ایله انوک یوزنیک طوبی
یتیم آر بگرد که نازش خرد او کسوزا که اغلامیه ای کم نازه کورد	و کر خشم کرد که بازش بر د و کز قایه کینه که یا و اش این بیلور

اگر سایه خود برفت از سرش اگر انوک کو که سی کدینه کند و با	تو در سایه خوشتن پرورش سن کند و کو نکند و اونی ببله
من اول پیر تا جور داشتم بنوم اول باشم تا جم و اراید	که سر در کف ریز داشتم که باشم با بام کنار نداید
اگر بر وجودم شستی پس اگر بنوم بر سبک او تور اید	پریشان شدی خاطر خدیس علا غلش او لوردی پنجه کشینک خام
کنون که بزمدم بزمندان شمدی کنی نزد اند حبس استگر	بنا شد پس از دو پستانم نصیر اولماز هر کسده بنوم دوستلرمند بجا
مرا باشد از در طفلان بنوم وارد در یتیم او غلام بکلردن	که در طفلی از سر برستم نذر که او غلامی ایکن بنم با بام کتمش در اول

گفت در کرم کردن و نادیدن آن و جزای آن

بوسوز ایلوک ایدوب و منت اتمک و انوک عواضن بولق بیاننده در

یکی خار پای یتیمی بکن بری بر یتیم یاغندن دکن چهار	بخواه اندر شش دید صدر دوشنده کوردی انی جند شهن
سمی گفت و در رؤضها می ایدردی چایر و چین اچند کروب	که آن خار بر من چه کلاماید که اول چهار دغم دکن بکانه کلر تید
مشو تا توانی ز رحمت بری اولما کو جک تید و کجه اسر بکدن	که رحمت بزندت چو رحمت بری که اسر کر رسی چون سن اسر کچی اول
چو انعام کردی مشو خود پیر چون ایلوشاید سن او لما کند و ک	که من سرورم دیگر آن زیر دست که بن اولوس غویلو بدن لختلور
اگر تیغ دورانش انداختی اگر دوران قیلجی اندی ایته نولا	نه شمشیر دورانش انداختی هان دور قیلجی یا کوز لیه اتماد

جو پنی دعا کوی دولت نزار
چون کوره سن دولت دعا جی
که چشم از تو دارند مردم بی
که سندن امیند طو تر لرحوق
کرم خوانده ام سیرت سرور
کرم دیدم اولو خویله نینه وایلو کله

خداوند را شکر نعمت گذار
حق تعالی به نعمت شکرن ایله سنده
نه تو چشم داری بدست کسی
سن امیند طو ترمی سن بر کسینه
غلط کفتم اخلاق سغیر آن
غلط ایلمم بلکه پیغمبر لرا خلا در ایلو کله

حکایت ابراهیم پیغمبر و پیر کبر و کرم او
ابراهیم پیغمبر حکایه شد بر قوجه کافره و انوک کرمند

شنیدم که میگفته ابن پسیل
اشتمم که بر هفتده یو لیل درون
ز فرخنده خویی نخوردی
مبارک خویلو نقدن یک یزدی
برون رفت و هر جانبی نگرید
طشمر چقدی دخی هر طرفه نظر صد
تنهایی در بیابان جوید
مالکوزی کلور یا با نده غی سکوت
بدلداریش مر حبابی
کو کل اله الما غله اکا مر جبات
که ای چشمهای مرا مردم
ابراهیم پیغمبر ایدی ای بنوم کوزم
نعم کفتم و جیست و برد
نوله ددی دخی چوادی دخی دیم

نیامد بهمان پیرای خلیل
ابراهیم پیغمبر ک قوغی و داسنه
مکرین نوایی در اید ز راه
مکر بر آج یو لیل چقا کلیدیکه انوکله
در اطراف وادی نگه کرد و دید
دره طرخلرینه باقدی کوردیکه بر
سرمویش از برف پیری
باشیده صاچی ده قان کیق اید
برسم کریمان صلا یی کفبت
کر عیله عادی کبی یک یک صلا
یکی مردمی کن بنان و نمک
کل مردمک ایله طوز اکا سیه لو
که دانست خلقش علیه السلام
که بلدی انوک خوتینه ابراهیم پیغمبر

رقبان همان پیرای خلیل
ابراهیم پیغمبر ک قوغی و انوک کوز
بغرمود و ترتیب کرد خوان
ابراهیم پیغمبر یوردی سفره خا
چو بسم الله آغاز کرد جمع
چون یک یک جمع اولو باشلد بیلر بسم الله ایله
چنین گفتش ای پیر دیر نیه روز
ابراهیم پیغمبر اکاددی ای دوز کاد کوز
نه شرطیست وقتی که روزی جور
شرط دکلیم در که یک یزد و قنده مکتی
بگفتا نیکرم طریقی بدست
ایتدی طومنان بر یولی بن اومده کد
بدانست پیغمبر نیک فال
بلدی پیغمبر که ایو فاللور در اول قوغی
بخواری بر اندیش چو بیکانه
خو قله موزدی قوودی چونانی یاد
سروش آمد از کردگار جلیل
اول ساعت جبرائیل کلدی حق تعالی دن
منش داده صد پال روزی جان
بن اوکا ویردم یوزیل رزق و جان
کراومی بر پیش آتش سجود
اکراولا یدر شده و دا و کده جود

بغزت نشاندند پیر ذلیل
عزت ایله او توردیدلر اول پیر ذلیل
نشستند بر هر طرف ممکنان
او توردلر هر طرفدن جمله کیم وارنده طعام
نیامد ز پیش خدشی بسمع
کلدی اول پیردن بسم الله سوزی قولا غنه
چو پیران نمی شنمت صدق سوز
پیر لکبی شنده کورمن اسلامدن صدق
نام خداوند روزی بری
که الله تعالی انک آدی کوب بسم الله
که نشندم از پیر آذر پست
که اشته مش اولام او ده طا پوجی شیخدن
که کبر شیت پیر تبه بوده حال
که کافره و بر قوجه در که حالی از غون
که منکر بود پیش پا کان لید
که برامز او کور پا کلا و کده مرادان
بهیبت ملامت کمان کاخی خلیل
هیبت ایله ملامت ایدر که ای خلیل الله
ترافرت آمد از ویک زمان
سکا چق کلدی وندن بر ساعت اچند
تو با جیسمی بری دست خود
سن آدده چون ایلو سن جوهر کله

اندر احسان بامردم نیک و بد

أيلوك ايلك بياستند درايو پير ياوزه

مکر و بیک

شکره بر سپر بند احسان مزن دو کمر او دمه ایلوک باغینک با اوزن	که این زرق و شید پست و آن مکر و بیک
زبان می کند مرد تفسیر دان زبان ایلر تفسیر او قویان و بیلان	که بوزرق و شید یعنی بند احسان داخی که علم و ادب می فروشند زبان
کجا عقل با شرع فتوی دهد تقد عقل شرع فتوی و پرورد	که علی و ادنی دنیا ده متنا اتمک که اهل خرد دین بدین می دهد
ولیکن تو بستان که صابر ولیکن سن آل که عاقل اولنلر	که عاقل اولن دینی دنیا پرست و پرورد از ارزان فروشان غیبت خور او چو صابر تخیل در غیبت ایلر

حکایت عابد و پسر ایل شوخ چشم

بر عابد که بر دلخی ایل اولن حکا سیدر

زبان دانی آمد بصاحب دلی بر دلخی کلدی بر کوکل آریند	که حکم فرو مانده ام در خلی که قتی عاجز قالمش در بروج ناخشنده
یکی پفله راده درم بر منست بر لطفک اون اچسی وارد در اوزده	که دانگی ازو بر دلم ده منست که بد نکجا آنوک اون باطن قدر
سمه شب پریشان ازو حال من بتون کجه اوندن پریشان درسم عالم	سمه روز چون سایه دنبال من بتون کون کونکه کجی دریم آردنجه
بگرد از سخنهای خاطره پریش اولدی آنوک خاطره پریشان ایدجی سوزلر	در وین دلم چون در خانه شیش بور کومک ایچی یار الوالک قیوتی
خدایش مکر تا زما در بنر آد حق تعالی مکر اناسدن طوغالدرن	خزاین ده درم جبر در کزاند بواون لطفدن غیر کاشند ویرنه

ندایسته از د فتر دین الف

بله مش در دین دفتر دین بر الف

نخوانده بحرف لایفه
او قوما مشدر لایفه حرف دین غیر
که آن قلمتبان حلقه بر دین
که اول قلمتبان چونک حلقه سنی اوز
از آن پیکدل پست کیزدیم
اول طاش کو کللودن خلاص اید لایفه
درستی در دست نیلش نهاد
اکلی التوفی انوک یکینه قودی ال دد
برون رفت از انجا جوز رازه
طشره کندی اولیردن التون کتی تازه

خوار از کوه یک روز سر برزد
کونش طغدن بر کون باش او دوب طغ
در اندیشه ام تا کد آمم کریم
فکرده ام که بنی قنقی کیم وایو کیم
شنید این سخن پیر سرخ نهاد
اشتیادی بوسوزی اول مبارک صللوه
زرافا در دست افسانه کوی
التون دوشدی اول حکا پیر اید جیلک

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست
بری دای شیخ بونی بلز سن کیم

که ایسی که بر شیر نر زین نهید
بر کداد که ارکنا رسلانه اکداو
بر آشفست عابد که خاموش باش
قادی شیخ که ایتیم اول سونیه
اگر راست بود آنچه پنداشتم
اگر طوغری ایشه اخی که بن صاندم اید
اگر شوخ چشمی سا کوس کرد
اگر دلجیلک ادوب مزور ملک اند
که خود را که داشتم آب روی
بلکه کند و می صقلدم او یوزم صویق

بر و کز نمیرد نباید کر سیت
اولسه داخی و کا اغلاما مقی کز کدر
البوزید را ایتیم و فزین نهید
بلکه زید انا سینه آت و فزین ویرور
تو مرد سخن نیستی کوشش
سن سوزا هلی دکل سین همان قولق
ز خلق آب روشن که داشتم
خلفدن انوک یوزی صویق صقلام
آتا نپنداری افسوس کرد
اکاه اول طاش که حیف ایلدی کیمه
ز دست خان کز بی یاوه و دزد
اجلای کز کزک المندن و هرزه صویق

شیر
در این شهر

بد و نیک را بزل کن سیم وزر
براماده ایویا و لشدر التوفی کوشتی
خاک آنکه در صحبت عاقلان
سعاد تلوالی کسه عاقلر صحبتند
کرت عقل و رایست و تدبیر و هوش
اگر سنوک عقلک و فکرک و تدبیرک
که اغلب درین شیوه دارد
که اکثر بوشیوه کلیماتی چو قدر انوک

که این کسب خیرست و آن فسخ
که ایویا و رملک خیر و فسخ در براماده
بیا موزد اخلاق صاحب دلائل
او کر نه کوکل از لرینوک خوینی و هنر
بر غبت کنی نپد سعدی بکوش
در غبت ایله سعدینک او کو دینی قلاغه
نه در چشم و لطف و بنا کوش و خال
کوزده زلفه قوتق دینک و بکده و کل

حکایت مرد خیل و فرزند خلف سخی

بنخیل کشیده بر جو مرد او غلامک حکایه سیدر

یکی رفت دنیا را زویا و کار
بر حکمتی دنیا دن وافر التوفی قلدی
نه چون مسکان دست بر زر
بنخیلر کی التوفی النده برک طومند
ز در ویش خالی مانند ی شرس
در ویشدن خالی دکلای انوک یا
دل خویش و بیگانه خرپند کرد
بلیشوک یا دکه کو کلر نی را خنی
ملا مت کنی گفتش ای بابا
بر ملامت ایدجی و کادعی ای یل الله
بسالی توان خسر من اندون
بریده اولور انجی خرمن قراغماق

خلف بود صاحب دلی شو یار
در صاحب دلا و غلی قلدی انوک عا
چو ازادگان بند از و بر گرفت
جو مرد لکپی انوک بندنی جو زنج
مسا فر بهمان سرای اندرش
مسا فر سرائیدن کمزدی بر عت
نه همچون نذر سیم وزر زبند کرد
بابا سخی التوفی کو مشی حبیل تمرد
بیک ره پریشان مکن هر چه
بر او غدن طاغمه هرینه مالک استیک
بیکدم نه مردی بود سوختن
بر ساقه ارنک دکلرانی یا قماق

ز روز ناز و نعمت نماند بسی
التون داخی ناز و نعمت قالم از چو قلو
مکر کین حکایت گفت کسی
مکر بو حکایتی سا کسه دیدی و لا

حکایت بطریق مثل

مثل طریقه بر حکایه در

درین روز ما زاهدی با پدر
بو کونلرده بر زاهد او غلبه
مجدد و و خانه پیر از باش
یا بچه اول یا اولوا و تانوک شغلنده
پسر پیشین مین بود و کار از ی
او غلی او کین اکلای و ایش صبا
چو در تنگدستی نداشتی
چون الطار یغنه طاق و صبر ایله

شنیدم که میکفت جان پدر
اشتم که دیدی ای جاپند
جو آنمرد و دنیا بر انداز باش
جو مرد اول دنیا بی تر لایدجی او
پدر را شنا گفت که ای نیک ای
بابا سنه دعا اندی که ایو فکر تو
نکه دار وقت فراخی
صقلی و طوط بوللوق و فند

در حالت فراخی تدبیر کی باید کرد

بوللوق خالند طارلق ندبیرن اتمک ده در

بد ختر چه خوش گفت با نوبی
قرینه نه خوش ددی و کوبیده او
سمه وقت پر دار مسک و سبوی
هر وقت طوط و مشک و دستو
بدنیا توان آخرت یافتن
دنیا یله اولور آخرتی بوتماق
ز دست تنی بر نیاید
بوش الدن مراد حاصل اولمز هیچ

که روز نو ابرک سختی بن
که بایلق کونند قاتیلق از نفع حاضر ایله
که پیوسته در ده روان نیست
که متصل کوبیده ایرمق اقه طور من
بزر پنجه شیر بر تافتن
التون ایله ارسلانک پنجه سن بور
بزر بر کنم چشم و نوید
التون ایله اق دیو کوزن چاق

اگر تنگدستی مرویش یار
اگر الوک طارایسه وارمه یاد کند
که گری روی بر خاک پایش نبی
که اگر بویوزکی یا غی طیرا غنه تور
بیکبار بر دوستان زرمایش
بر اغور من دوستلو که التوفی ضا
خداوند ز بر کند چشم دیو
التون صاحبی چهار و دیو کوزو
تنی دست در خوبرویان چ
الی بوش مجوبله ضا قن طولش
و که هر چه باشد بکف بر نبی
اگر الوک اوله کف ویه جلا و لوز
که آیان بسی تو هرگز قوی
دلخیلر سنوک شعیل ایلده هرگز قوی

و کریم داری بروشان یار
اگر اچق وارسه وادانله یار
جوابت نکوید بدست تنی
سکا جوابد یز الوک بوش اولد غچون
وز آسب دشمن براندیشه یار
دشمنک ز حشندن ضا قن فکر اور
بزیر آور و صخر جسی بر یو
التون کوز و صخر جسی ریوله الدانع ایلده
که بی هیچ مردم نیز زنج
که التون زادم هیچ دکر و نشسته کوز
گفت وقت حاجت نماید
الوک حاجت و قند بوش قلدور
نکردند و ترسم تو لا غر شوی
وقاعت ایلر اقا قور قهر که سن ارق

باز آمدیم بحکایت آن فرزندان

کر و کلدوک اول جوم چا و غلنک حکایه

چون مانع خیر این حکایت گفت
چون اول خیری منع اید جی بو حکا
پراکنده دل گشت از این جوی
پراکنده دل اولدی اول عیب استیج
مرا دیشکاسی که نیست
بنوم فراخیم که بنوم طولایده

ز غیرت جوانمرد ارک گفت
غیرتندن اول کیدک طارای و یوما
براشت و گفت ای پراکنده کوی
انجوب ای پراکنده سوبلجی
نذر گفت میراث جد نیست
بابام دیدی که بنوم ددمک میراثی در

نه ایشان نخستین نکه داشتند
اولر اولدن صقلیو طوما دیلر
بدستم بقیه و مال پذیر
بنم الومه دوشدی بابامک مالی
همان به که امر و زمره دوم خور
همان یکدر که بوکن خلقی یه لدر
خور و پوشش و نجشا و راحت سار
بی وکی و باغشله داخراحت اشد
برند از جهان با خود اصحاب
التور لر جهانده کندویله فکر اسکر
زرو نعمت اید کسی را بکار
التون و نعمت کلور بر کسیه ایشه
بدنیاتوانی که عقبی خری
دنیا یله اولور که آخرت الاسن
زرو نعمت اکنون بده کان
التونی و نعمتی شمدی ویر که سنوک الوک
کسی کوی دولت میدان بود
اول کسه دولت طوبی میداندن قادی

بحسرت بزدند و بکذاشتند
حسرت ایلده اولوب قیوب کتمدی
که بعد از من افتد بدست پس
که بدن صوکه دوشکر و او علم
که فردا پس از من بیغای برند
که یارن بدن صوکه نیغای ایدر لدر
نکه می چه داری ز بهر پیکان
نیچون صقلیو طوما ترسن غیر لردن
فرومانده ماند بحسرت بجای
عاجرا و لن قلدور حسرت ایلده برند
که دیوار عجبی کند ز زنگار
که آخرت دیوار فی التونله نقش ایلده
بخیر جان من ورنه حسرت بری
الی بنم حاجم بوقه حسرت ییرو صک
که بعد از تو بیرون ز فرمان
که سندن صکر سنک بویر و غلنک
که در بند اسایش خلق بود
که خلقک را خلقی بندند اولدی

گفت آن اندر کرم مردان

بوسوزانلرک ایلوکی بیاندن در

باز و مردی پیودش کسی
برانا دگشی هر کسه او کدی مدح

که در راه حق کردی نیس
که حق یولدن سوا بلدک حلق ددی

چنان خورد و خشد کاهل نظر
 انجلین بدی و باغشده که اهل
 بشی دایم از هول دوزخ نرفت
 بر کجه دایم قورقون جهنمک او تو
 سمی نقت سر در کریبان نجل
 ایندی اما باشی و ناماق تیا سندن
 جوابش نکرتا چه مردانه نقت
 اوکا جوی کور که نه مردانه و برد
 امیدی که دارم بفضل خدا
 امیزم که و از در الهک فضلده
 طریقت سمنیت کاهل یقین
 طریقت بود داخقی که یقین اهل اول
 مشایخ همه شب دعا خوانده اند
 شیخ هر کجه دعا قلور لر عبادت ادر
 مقامات مردان ببردی شنو
 از لک مقام برین ازلک ایلده
 را شیخ دانای مرشد شهاب
 بنم عالم شیخ وارید شهاب اولور
 یکی آنکه در جمع بدین مباحث
 برعا و لکه جماعت اچده یار ازم کور
 شنیدم که بگریستی شزار
 شنیدم که افلا دی شیخ زار اید

ندیدند از آن عیب با او اثر
 کورمد یلر عیدن میچ اند اثر
 بکوش آمدم صبحکامی که نقت
 بنم قولا غومه کلدی طباح و قشده که
 چه کردم که در وی تو بستان
 نه ایلدوم که اوکا کوکل نقت
 که چندین بستایش چکوبی
 که بوقدر لاف نه ایدرسن او یوماق ایل
 که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
 که کند و سعو که ادر قور و مرک طایم
 نکوکار بودند و تقصیر پین
 ایواشلو اولد لر داخی اسو کلون کور
 سحر که مصلی بر افشانه اند
 کوند و زن سجاده لر فی قلد در لر
 نه از سعدی از شهر و ردی شنو
 سعدیدن و شهر و دیدن اشته و
 دو اندر ز فرمود و هر وضو
 ایکی وصیت ایتدی بکا کسی صواب
 دوم آنکه در نفس خود پین باش
 انجی اول که نفسو کده کند و کور
 چو بر خواندی اصحاب امانت
 چون او قودی جهنم اهلک آیانلر

شبی دایم از هول دوزخ
 بر کجه بلورن شیخی جهنم قورقون سندن
 چه بودی که دوزخ زمین پر
 نولندی جهنم بدن طوطلوا و لیدیه
در تعلیم آن زن که شوهر را که با مردم نزدیک معامله
 اول عورتک تعلیمده در که ارنا ایتدی که یقینده اولنله معامله ایل
 بزارید وقتی زنی پیش شو
 یا لواردی هر وقتن بر عورت ایدی
 باز ارا کندم فروشان گرا
 بغدادی ضایحیلر بازارنروا یعنی قبانده
 نه از مشتری کند حام کس
 مشتری دن دکل بلکه سیکل قلا بلفند
 بدلداری آن مرد صاحب نیاز
 کوکل الله الماق ایلده اول نیاز ایتی اولن ادر
 که این مرد همپسایه و اشته
 که یوقال کشتی قو کشتی در وفم اشته
 بامیند ما کلبه اینجی کرفت
 بنوم امیند مزه بوبرده دکان اچشد
 نه نیک مردان آزاد گیر
 از آده اولمش ایوا دلر و ک یولونی طوت
 بخشای کانا که مرد حق
 ایلک زرا که انلر که کچل حق قورلر یدر

بکوش آمدم صبحکامی که نقت
 قولا غومه چالندی طباح و قشده دردی
 مکر دیکر انرا رها تیه بدی
 تاکه غیر یلره اندن خلاصه نرق او کینر
 که دیگر مخبر نان ز بقال کوی
 که ایروق صافون الما اتمی کله بقالند
 که این جو فروشیست و کندم
 که بوکشتی بغدادی کوستر و بار باصا
 بیک رونقش می نیدست کس
 ریوز لونقشی کورمه مشدر کسه یعنی اچده
 بزنی گفت کای روشنایی
 عورتنه ددی که ای ایدنلق دوزنلک اید
 زنجام او را که بس نی بو
 انجیمیلوم او فی که قتی فیض در درویش
 نه مردی بود نفع از واکر
 اذلک دکلر که بزاوندن فایده نرق
 چرا ستاده دست افاده گیر
 چون سن ایاغ اوزره طور در سنو
 خردار مردان بی رونقند
 رونقش یعنی مشدر کس مشدر کس

جو انمرد اگر راست خواستی
جو مرا ولن اگر طغری دلرسک و لی در

کرم پیشه شاه مردان علیست
زیرا کرم اتمک شاه مردان علیست

اند غلط کردن عابد خود پس در طاعت خویش

کند و بی کوری غایب کند و طاعت کند غلط اندوخت

شنیدم که پری براه حج
اشتم که بر پیر کعبه بولند می کند
چنان کرم رود طریقی خدا
شویه قوامه کید روی حق تعالی کند
با خور و سوا پس خاطر پریش
آخر خاطر بوز و جی شیطانک و سوسه
تبلیس پس در چاه رفت
ابلیسک تبلیس ایله قویو به دوشد
گوش حمت حق نه دریافتی
اگر اول حق تعالی رحمتی بولیایدی
یکی با نف از غیشش آواز داد
ها نقدن یعنی غیبیدن بر او از کلدی
مپندار اگر طاعتی کرده
سابق شویه ضامن که حقه طاعت الیه
با حسانی آسوده کردن
بلکه ایولک ایلله راحت اتمک بر کو کلی

به خطوه کردی دو رکعت نماز
هر اندک یکی رکعت نماز قلور دی
که خار بغیلان کند نی پای
که مغیلان دکنی باغنه با تسه چقا مرد
پسند آمدش در نظر کار خویش
اندوختی ایش کند و نظرنه غایت بکلمش
که نتوان ازین خوبتر راه رفت
که بوندن کوزل یول یوقدر ددی کرایا
غرورش سر از جاده پرتابی
انک غزوری ناشی بولدن دوندردی
که ای نیکیخت مبارک نهاد
که ابوختلو مبارک اصیلو کسه
که نترلی بدین حضرت آورده
که تو نولون کتوردک یعنی عبادت اندک
به از الف رکعت بهر منزلی
یکدر بیک رکعت نمازدن هر قناده

در خاطیة نفس با عقل در طلب رزق

نفسک شویه و کتاد در عقله خطاب ادوب رزق طلبند

بسر شک سلطان چنین گفت زن
سلطانک چری پاشی سنده بونجیلین دیدی

بر و نماز خوانت نصیبی دهند
وارتا پادشاه مطیعندن طعام کنور
بکفتا بود مطبخ امروز پیرد
ارایتدی مطبخ بونکون صوفدر یعنی اش
زن از نا امیدی سر انداختش
عورت محروم بقدن باشن او کو سست
که سلطان ازین روزه بیاورد
که سلطان بواورد بدن عجی نرا ستر که
خو رنده که خیرش براید زد
بیجی که اندن خیرکله اول طعامی دیو
مسلم کسی را بود روزه داشت
اول کشیه جایز در دایم اوروج طوق
و کر نه چه حاجت که زحمت بری
یوقسرمه حاجت که زحمت چکر سن
خیالات نادان خلوت نشین
بونک کی خلوتند او تور جی جا بملک خیا
صفا هست در آب و آینه نیز
صفا وارد در صوده ده آینه ده دا

که خیرای موافق در رزق زن
که تلقای بونکشی هر قنوه سخی و در فرج کنور
که فرزند کانت نظر بر همدن
که سنا و غلا پنجه قورک بوله بقادر کرد
که سلطان بشب نیت روزه
که پادشاه بکجه اوروجه نیت امتشدر
همی گفت با خود دل از غصه ریش
داخی دی کند و کو کله غصه دن برالو
که افطار را وعید طفلان است
زیرا انوک میه سی بزومرا و غلا پنجه قورک
به از صایم الدهر دنیا پیر
یکدر یللوله اوروج طون دنیا پیر
که در مانده را دهمد نان جا
بودر نامشراجه قوشلق اتمک بدوره
ز خود باز گیرند و سم خوری
کند و دن کرو طوتا میه و یا کند و بیه
بهم بر کند عاقبت کفر و دین
عاقبت فارشد و در اول کفرله دینی بر
ولیکن صفار آبا بدیمینر
اما صفای بزیده در ابروب فرق اتمک

داستان مرد کریم مفلس و در خواب آن

بر مفلس کریم کشیک داستان در وانوک طلبی در

یکی را کرم بود و قوت نبود
برینک ایلکو واردی اما آنکه قوتی بود
که سفله خداوند پستی مباد
که آنچه دولت و منصب و ماسون
کسی اتمت بلند او فتد
بر کس نه نامتی بوجه اولای یعنی
چو در سیلاب ریزان گریز
اقریل صوبی کبی که طفل در طوفان
نه در خور و سپر مایه کردی
کند و مقدار بجه سرما سینه کوره ایلک
بر شش نیک پستی و دوحرفی
او کابالی طار بر اکی حرف یازدی
یکی دست گیرم بچند می
الومطوت کرم ایلک بود در آنچه همت
بچم اندر شقد چیزی نبود
نظر نه بر نشه جک قدر یوغدی او کاد
بخصمان نبندی و پشامرد
خشم بغلا بچیلده ادم کوندردی اول
بدارید خندین کف از دناش
بو کشیک آنگند ان الوکزی قلدر کوز
و رانجا بنزدانی آمد که خیر
اولی بدن زندانه کدی که طوری قار

کفاش بقدر مروت نبود
کند و ازینغی داخی مروت بقدری بود
جو انمدر اتمک دست مباد
جو امرد لرت داخی ای طار اول
مرادش کم اندر کمند او
انوک مرادی ازد و شر کننده یعنی مراد
نیکرد می بر بلند می قرار
یوکسک یرلره قرار اتمیو بلیخه اقر
تنگ مایه ماندی ازین لاجرم
اوندن او تور والنده سرمایه قلدی
که ای خوب فرجام و فرخ سر
که ای خوب کشتی و مبارک یرادش کشتی
که خید پست تامن نرندان
که بویخه زماندر زندانه حبس
ولیکن بدستش بشیزی نبود
اول سبدن که النده بر تو قلماش اید
که ای نیکف مان ازاد مرد
کدای اواد لولر و ازاد کشتی لور کرم
و کرمی کرمیز و ضمان برش
اگر چاقی و لور سه بنم بونید بن ویر
وزین شهر تا ماداری کریر
بو شهر دن همان کوثر یا غی قاج ددی

چو کجشک در باز دید از نفس
سرچه کبی که قفسک قوسنی اچوق
چو باد صبا از آن زمین سیرد
همان صبا یلی کبی اولی بدن سید ایلک
گرفتند حالی جو انمدر را
طوتد لرا اول ساعت انوک یرنه بود
به بیچارگی راه زندان گرفت
بچاره نک ایلک زندان یولن طوتد
شنیدم که در حبس خندی
اشتدم که حبسه بر مقدار قالد
زمانها نیا سود و شها کففت
زمانلرد کلندی داخی کچه لرا و یو
نپندار مت مال مردم خورسن
سنی ضامنن که ناحق یر خلقک
بکفقا که مان ای مبارک نفس
ایتدیکه کوچک ای نفسی مبارک کشتی
یکی ناتوان دیدم از بندش
اما بردد ما سنوزی کوردم
نه لایق بود نرذ اهل کرم
ذیرالایق دکلدر کرم اهل مایند
ندیدم نیز دیک دانشیند
کوردم عقل قند بن تو بکشت

تو ارش نهادن از نفس
آنوک قراری قلمادی اندر نفس در غی
نه سیری که بازش رسیدی
اول سیری اتمدی که انوک توذن کورده
که حاصل کنی پییم و یا مودرا
که یالقه و یر و یا اول کشتی بوسیر
که مرغ از قفس رفته توان کور اول
که قفسدن او چمش قوشی اریق طو
نه شکوت نشاند و نه فریاد
نه تسکایت ایلدی نه فریاد و نه بدد
بر و پار سایی کذر کردو
او کابرز اهد کچوب بوسوز سوبلک
چه پیش امدت تا نرندان
سکاند اولدی که تا زندانه حبس و لشن
نخوردم بحیلت کرمی مال کس
بیدم حیلک ایلک بر کسینک مایه الوب
خلاصش ندیدم بجز بند خویش
انوک خلاصتی کوردم کدم یرنه
که اسایش خویش تنها خورم
که کند و حضورده اولوب غیری بلاده
من اسوده و دیکری مایند
که بن راحت اولام داخی غیر لرت یا غی

تن خفته زنده دل ز پر کل اولش تن کوکلی در یالچی انجند	به از عالم زنده مرده دل یکدر اول عالم که در یالوب کوکلی اولش
دل زنده هرگز نکرد و هلاک ذیرا کوکلی دیری هیچ هلاک اولش	تن مرده دل کز نمیرد چه پاک کوکلی اولش تن اگر اولش رسد قورقو

اندر احسان کردن بانیک و بد و از کرم

ایوب ویراماده ایلک اتمک و کرم اتمک بیانند دُر

یکی در بیابان کی تشنه یا برسی یا باند بر صومز کلب بولد	برون از رمتی در جانش نیا انوک جانندن باقی دیر کند قلمش
کله دلو کرد آن پسندیدش تا قیه سنی قوه ایلد صا و لایوب نیلو	چو جل اندران لبست دستار چالما سنی اورغان کبی اوکا بغلدی صو حکدی
مخدمت میان لبست و بازو خدمته بیل بغلیوب قولن صفاد	سنگ نیا توانز ادمی آب داد اول غاخر کلبه بر ایچ صو ویردی
خبر داد پیغمبر از حال مرد خبر ویدی اول کیشیک جانندن پیغمبر	که داور کما بان از عفو کرد که حق تعالی انوک کما هلدنی عفو ایلد
الا که جفاکاری اندیش کن امدی غافل اولما اکاه اول کر ظلم ایل	و فاییش کیرد کرم پیش کن او کوکه وفای طوت کرمی صنعت ایدین
کسی با پسکی نیکویی نغم نکرد بر کسک ایلوکی کلبه ضایع اولد	کجا کم شود خیر بانیک مرد قد ضایع اولایو کیشیلرک خیری اولماز
کرم کن چنان کیت بر ایزد کرم ایلد اول قدر که سنک اولو کد کور	جهان بان در خیر بر نیست ذیرا حق تعالی خیر قیوسنی کیشیه
تقنطار ز رخسار کردن ز کج تقنطار لالتون با غشلق خرنیدن	نه چون انکه قیراطی از دست اولد کلو دکل در که اولو امکندن

کوت در بیابان نباشد حی اگر سنک یا باند بکارک یوغسه	چراغی نبه در زیار تکیهی اخون بر چراق قوریز یار تکاه دبعنی بر موم
برد هر کسی بار در خور زو چکر کشتی یوکی کند و قوقی مقدارنج	کرا نیست پای ملخ پیش مور اغر در چکر کد یا غنی فارغنه اوکند

کفتار اندر کردش روز کار و انقلاب چرخ

بوسوز روز کارک دوغنه سنده در و چرخک انقلاب بند بند در

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت سن خلق یا و اش طوت سالی یونخلو	که فردا نیکر د خدا بر تو سخت که یارن خدا سنی قنی طومیه قیا
کرا ز یاد آید نماند اسیر اگر ایا قدن دوشرسه قالمز اول	که افتاد کانرا بود دستگیر که دوشمشله دنیاده دستگیر اولش
بازار فرمان مده بری انجتمک ایلد بیورمه قو کوکه خدمتی	که باشد که افتد بفرمان که اولاکه دوشه اول قول داخی بویز قور
چو نمکین و جاهنت بود دوام چون سنک دونک و قارک دوام اول	کمن زور بر مرد در ویش و عام ظلم و زور ایلد در ویشه و سایر خلفه
که افتد که با جاه نمکین شود که دوشه که دولت و منصب استی اول	چو بیدق که ناکاه فرزین شود بیدق کبی که اکسوزن فرزین اول
نصیحت شنو مردم نیک بین نصیحت اشیدجی داخی ایو کور جی آدم	نیا شد در هیچ دل تخم کین صا چماز هیچ بر کوکک انجمن کین تخم
خداوند خرم زبان می کند خرمن ضاحی البده زیان ایلر	که بز خوشه چین سر کران می که باشق دوشور و جی تی سر کران
تیرسد که نعمت نمکین دهد قورقور که نعمتی بر مسکینه ویرد الله	وز آن بار غم بر دل این اندن غم بونکی بونک اوکله قور

بسیار زور رسان که افتاد
چرخه قوتلو وارده که تپانے دوش
دل زیر دستان نبایدست
الا لوند قلربنک کوکلی صبق اولمز

بس افتاده رایا وری کرد سخت
چوق افتاده وارده که اوکایا رلقایک
مبادا که روزی شوی زیرد
ناکمان برکون سنده اولامن الالنده

در معنی ترسم بر ضعیفان

ضعیفی و مسکینری اسرکک ده در

نبالید درویشی از ضعف طال
اکلهی بر رویش ضعف خالقن
نه دینار وادش پیل نه دانک
نه التون ویرد اولقره کوکلو نه دانک ورد
دل سیل از جورا و خون گرفت
دلخینک کوکلی اونک جوزدن قان
توانکر ترش روی باری چرا
پای اولن آکشی یوز لوچون دردد
بفرمود کوته خط غلام
بیردی اول قصه نظر لو تابر قو
نباگردن تکریر و دکار
الله تعالینک شکر بخایله ملک ایلده او
بزرگیش سر در تباهی نهاد
آنوک اولو باشی از غولغنه خود
شقاوت بر غنه نشاندش چون
شقاوت اولی جلاق اندی ترساق

بر تند روی خد او ند مال آید
برچرکن یوز لونک یا نند که مال صاجی
بروز و پسر باری از طیره بابک
اوکا قادی اوغلی اوکله یوزب چاغرد
سراز غم بر آورد گفت ای
باشی غدن قلدر بده ای عجب
مکرمی ترسی ز تلخی سست
مکر قور قز اوله اچیلک کله چیک
براندش نزاری زجر کام
او قوودی زار یلعنه داخی نام
شنیدم که برکشت از زور کار
اشندم که دوندی اونک دود زکار
عطار دقلم در سیاهی نهاد
عطا بدیلدی قلی قلم مرکه قود
نه مارش باکر دونه باکرید
اوکانه یوک قودی نه باکر قودی نه جاک

نشاندش قضا بر سراز فاقه خاک
دلخینکدن قضا باشنده طوبراق چینه
سرا پای حالش در کونه کشت
باشندن یا غه دلتا انوک حالی دوندی
غلاشن بدست کریمی فتاد
انوک قوی برکرم کشینک اینده دوشده
بدینا ر سکرین اشفقت حال
مسکینری و اشفقه خالری کور ملک الله
شبا نکه یکی بردش لقمه جست
اختشامن بریسی انوک قوسیند لقمه سنده
بفرمود صاحب نظر بنده را
بیردی اول صاحب نظر قولند که
چون نزد یک بردش ز خون بهره
چون طعامدن ایلندی قول یا ننه نصیب
غلاشن جو آمد بر خواجه باز
اول قول چون خواجی یا ننه کله کی کرد
پرسید سالار فخر خنده خوی
صوردی اول مبارک خویلو سالار
بلقفت اندرونم بشورید سخت
قول ایتدی یوز کهر قتی دیوانه اولدی
که مملوک وی بودم اند قدیم
که اولدن بن بونک قولی ایدم اول ایدم

مشقه صفت کیسه و دست پاک
حقه باز سوزنی کی کیسه سی بوش اولد
برین ماجرا مدتی برکشت
بوماجراده بر زمان بجدی آنوک اوزدنه
توانکر دل و دست و روشن
بای کوکلو ایدی والی جومرد و روشن
چنان شاد بودی که نمسک نک
شویله شادا و لوردی که بخیلادم مالله
نه سختی کشیدن قدمهاست
قتیلو چککدن ایا قلی سست دکلده
که خوشود کن مرد درنده را
خشنود ایلده اول درمانتر چپاده
بر آوردنی خویشتن نغره
نغره اوروب چاغردی کندودن کچوپ
عیان کرده اشکشن بدی باجه
ظاهر اولمش یکا غنده کوزی یا شلری
که اشکلت ز جور که آمد بروی
که کوزک یا شکی کموک جوزدن یوزک او
بر احوال این پیر شورید سخت
بوشوریدن غللو پیرک احوال ده
خداوند املاک و اسباب هم
مال و ملک و اسباب التون و کوشش استی ایدم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
چون قضا اولی نولک الی عز و نازدن
نخندید و گفت ای پسر خویش
نخندید و گفت ای پسر خویش
کولدی اخدی ددی ای او غل جور دکل در
نه آن تنک روزیست باز کار
اول طاعت ز قلو دکلی در که باز کارندی
من آنم که آن روزم از در براند
بن اولم که اول کون بنی قودن قود
نکه کرد باز اسپهان سوی من
نظر اندی که و کوک بندن یکا ددی
خدا که حکمت ببندد دری
خدا که حکمت ببندد بر قوسی بخلا رسد
بپا مفلس فی نو اسپر شد
چون مفلس فی نو اسپر شد طوق اولور

در معنی نجاشیش اهل دل و شفقت خاص و عام و غیره
اهل دل که اینکده سی میانه در داخی خاص و عا شفقت اتمک در

یکی سیرت نیک مردان شنو	اگر نیک نختی و مردانه رو
ایول نیک بریسی یک خویشی دکل	اگر ایو بخلو اینست داخی مردانه رو
که شبانی مانت کندم فرو	بده بردان بنان کندم فرو
که شیخ شلی بر بغدای ضایحی پکاندن	کویند ایلندی طغار جغله بغدای الوب
نکه کرد موری دران غله دید	که سرشته هر گوشه می دید
باقی بودی دل بخدا دید بر قار خجی	که باشی در نوب هر گوشه می دید

ز رحمت بر و شب نیاست
اگر ممکن اول فرجه اول کجا و یوماد
مروت نباشد که این موریر
ارک دکل در که بود در کو بیچاره فرجه
درون پر کند کان جمع دار
اوده لروک کو کلنی طغته جمع
چو خوش گفت فردوسی پاک زاد
نه خوش ددی اول پاک طغفان فرجه
میا زار موری که دانه کش است
انجتمه قرجه که دانه جکی در
سیاه اندرون باشد و شکل
قره کو کلور و طاش بود در اول
مزن بر پنا توان دست
اور معه ضعیف لک باشد ظلم و زور

درون فروماندگان شاد
عاجز قلمش لک کو کلنی شاد ایلد که
بخشنود بر جان پروانه شمع
اگر کدی پروانه نلک جاننی اگر چه مو
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی
طوتم که سندن کو چسز چوقد در جهانده

بما وای خود بارش آورد
عاقبت قرجه کند و وطنه کتوردی
پراکنده کرد انم از جای خوش
اوده ایلیم کند و مقامندن ویرندن
که جمعیتت باشد از کار
که سکا ده جمعیت حاصل اولور و زکار
که رحمت بر آن تربت باو
که رحمت انوک پاک طغیر غنه اولور
که جان دارد و جان شیرین خوش
که جانی واد ز جان شیرین خوشد
که خواهد که موری شود و نکل دل
که دیلر که بر قرجه و کو کلنی طار اولور
که روزی بیایش در افستی چور
که بر کون سندن شاید یا غنه دوشه سن قرجه
ز روز فر و ماندگی مایکن
عاجز قلمش کوندن یاد ایلد یعنی ان قیا
نکه کن که چون سخت در پیش جم
اما کور که بنجه یاندی جعلر اینست
توانا تر از تو سم آخر کسی است
سندن کو جلورده داخی بنجه کشلور و در

هزار اندر جو اندری و تنجیه و ان
بوسوز جو و لک در و انوک فاید سی میانه در

بخشش ای سپر کا دمی ده صید	با حسان توان کرد وحشی بقید
باغشله ویرای او غلامی	احسان اتمک نیان جانور لری دوزخه
عدو را با لطاف کردن	که نتوان بریدن بستیغ از کمند
دشمنک ایلوک اتمکله بونیونی باغله	که کیمه ایلوک اتمکله بونیونی باغله
چو دشمن کرم بنید و لطف و	نیاید از خوشت اندر وجود
چون دشمن کرم کوره لطف کوره ایلوک	اوندن وجوده هیچ برامزلق کلن
مکن بد که بد بنید از یار نیک	نیاید ز تخم بدی یار نیک
یارمزلق ایلکه کیم برامزلق کور و زابو	کلن برامزلق تخم دن آیو بتمش
چو دوست و دشوار باشی قریب	نخواهد که بنید تر نقش و رنگ
چون دوستله برامز لا سن داخظا	دله نر که کوره سنک نقش و تصویر
و کر خواجه باد دشمنان نیک	بسی بر نیاید که گردند دوست
اگر خواجه دشمن دله یو خویلو اولور	چوق کچر که انوکله دوستلوق ایلور

مقاله در احسان که وجود او از او را بنده سازد
 بو بر مقاله در ایلوک اتمکله که اولاد اکتشی لر یی قول یسل

بزه وریکی پیشم آمد جوان	بخت در پیش کو سفندی دوان
بولده بریسی و کومه کله یی یعنی بخت	اردنجه یلر کوردم بر قیونی انوک
بد و کفتم این ریمانست و	که می آید اندر پیت کو سفند
اوکا ایتدم بوایب میدر یوقسه بندگی	که کلور سنک ارد و بجه اول قیون دید
سبک طوق و زنجیر از و باز کرد	چپ و راست پویدن آغاز
همان بوئیندن حلقه و زنجیر پنی	صاغنه وصولته یلب یو پور مغه
هنوز از پیش تا زبان می رود	که جو خورده بود از کف او خورده
داخی انوک اردندن محرابوب سکر	که اریا عیش ایش انوک اندندن

جوباز امدار عیش و شادی بجای	مرادید و گفت ای خداوند رای
چون کرد و کله یکن و شاذ لغدن برینه	بنی کوردی ددی ای عقل استی اولو کمنده
نه این ریمان می برد باش	که احسان کمنده است در گردش
بوایب دکل در بنومله کله و کی انوک	که ایلوک در که انوک بویندن کمنده
ز لطفی که دیدت پیل دمان	نیارد می حمله بر سلیبان
بر لطفی که کورمش در اول ناو ز فیل	حمله کورمش فیل او ز نه اول ایلوک
بدانرا انو ازش کن ای نیکم	که سنگ پاس دارد چو نان تو
برامز لره ایلک ایلای یو کشتی	که کلب بنی صقلر قن سنک اتمک بر
بران مر دگنر پیت و ندان	که مالک زبان بر غیرش و روز
اول کمنسک او ز نه کمن اولور یا پاتک	که ایکی کون دلیل انوک پیندن یلا مشراو

حکایت در ویش بار و باه
 بو حکایه بر در ویشله دلو بیانند در

یکی رو بهی دید بی دست پا	فر و مانده در صنع و لطف خدا
بری بر دلو کوی کوردی السوز وایاق سوز	عاجز قلش حق تعالی سنک صنعده
که چون زندگانی بسر می برد	بدین دست و پای از بجای
که بجه دیر لک دیر لوب بو طرله بکورد	بوال و بویاق ایله قذن نفقه یز کورد
درین بود در ویش شوریده	که شیری در آمد شغالی کجک
بو فکرده ایکن اول شوریده اولن در	که برار سلان کله یی بجه سندن بر چقال
شغال نکون بخت را شیر خورد	بماند آنچه رو باه از و سیر خورد
اول بختی و دغش چقالی ارسلان ید	اوندن باقی قلاتی دلو کودی طوبی
و کر روز باز اتفاق او فاد	که روزی رسالت روت روز
اول بر کون دخی بویه اتفاق دوشدی	که رزق و بر جی کرمی انوک کوفی ز قور

یقین دیده مرد بیننده کرد
علم الیقین اول کشیش کوزی کون جو
کرین پس بکنی نشینم چو مور
ایتدی بوند فخرم بند بر بوجا فخر او تو را
ز خندان فرو برده چندی بخت
اکه کن اشغه چکدی قیاسنه بر خ وقت
نه بیکانه تیمار خورشید دو
انی نه یاد قایوردی نه بلیش قایوردی
چو صبرش نما انداز ضعیفی و خو
چون انوک صبری قلدی ضعیف قلدن
بروشیر درنده باش ای غل
و آری بختی ارسلان کجای و لای غل کشی
چنان سعی کن کر تو ماند چو
انجلا این سعی ایله که سندن با قله ارسلان
چنگار و بادیکران تو کن
اشله قازن غیر بیکه ایچ خوش کج
چوشیر آن که را کردن فر
ارسلان کج که انوک برینی سمزد
خو رتا توانی ز بازوی خویش
یکی کو بک تید که کند والوک امکدن
چو مردان بربرج و راحت سان
از لک کج ایچ چک داخی راحت ارشد

شد و کیه بر آفریننده کرد
و ادب کندی اولداخی دلو کوی بر آفریننده
که روزی نخوردند سیلان برور
که ز قنی یدیلر فیلر کوبله تنگ بر و بریخه
که بخشنده روزی رساند ز
که تنگ بر اکا ز قنی غنبدن ست
چو چکش شرک و استخوان ماند
چنگ کجی انوک همان طمادی و کوی و در
زدیو آرمحر ابش آمد بگویش
انوک محرابی دیوارندن قولاغنه بر او
میندا ز خود را چو رو باه شل
اتمه کند و کی السزایا قنزد لکوی و زمان
چه باشی چو رو به بوا مانده
نه اولور سن دلو کوی ارسلان ار
نه بر فضل دیگر آن کوش کن
غیر بلور کد تو غنه قوق طومیم
کرافت چو رو به سگ از وی
اکر قوشه دلو کوی کلب اندن بکدر
که سعیت بود در تر از وی
که سنک شعیک اوله کند و ترا
مخت خور و دست زنج
زیراخت یرغید یلرک قازانچ و لی

بکیرای جوان دست و شین
طوت ای کیت درویش پیرک الینی
خدا را بران بنده بخشایش
الله تعالی نلک اول قوله رحمتی واردر
که موز و زوان سر که مغری رو
ایلاک ایدر اول باش که انوک بینی
کسی نیک بیند بهر دو پرای
بر کسه یو کور هر کی میرد یعنی نیاده
و انوک

نه خود را بینک که دشتیم بکیر
اوله دکل که کند و کی و شود بیاخی الو
که خلق از وجودش در سایش
که خلق انوک وجودندن راحتیه الو
که دون تمانندنی مغر و پو
که خیل و پلجی اولنلر بینی هر و در
که نیکی رساند خلق خدای
که ایلاک ارشد و ره الهک قوتلر

کفتار اندر با غایت خیل و مکالمه ایشان

بر عابد ایله بر بخیلک و آنلر وک سولیشمه سی بیانند در

شنیدم که مردیست پاکیزه
اشتمد مکه برادر امیش اصلی پاک
من و چند سالوک صحرانور
بند اخی بر چرخه فیدر لک کجیلر دن
سر و شتم هر یک بسود
هر بیوزک باشنی و کوزنی خت
ز رش دیدم وزرع و شاگرد
آنوک التون و اکن و قوللر و اسباب
بلطف سخن گرم رو مرنور
لطفله سوزده محکم کسه آید
سمه شب نبودش قرار و جمع
بتون کجه انوک قمرای و ایو ماسی بوعدی

شنا سا و هر و در اقصائی و م
اکلا بچی دیول کور مشر و موطر فلد
بر فتم قاصد بیدار سرد
کند وک قصدا یدوب و لکشی کور
بتمکین و عزت نشاندو
حرمت و عزت ایله بزی او تویدی
ولی بی مروت چو بی بر در
اما مروت سزمیش و مزاج کجی کوردک
ولی دیگر انش عجب سرد بود
ولی آشی چو لکی عجب صوق آید
ز تهلل و تبیح ما از رکوع
تهلیل دن تبیح دن بزم ایله روع

سحر که میان بست و در باز کرد
 صباخ او نه قد بل بغلیوب قوی احد
 یکی بند که شیرین و خوش طبع بود
 بری زدن شیرین و خوش طبع اید
 مرا بوسه گفت تصحیف ده
 ایتدی که بکا بوسه تصحیف ایدوب
 بخیر مت منه دست برکش من
 خدمت ایله الاورده بنوم باشما غوغه
 با تیار مردان سبق براند
 ویرمکه از نلر میدانی المشلور در
 همین دیدم از پاسبان تیار
 زیر بونی کورد مرین تا نادر پاسباند
 کرامت جو انمردی و نان د هیست
 کرامت جو مرده لود داخی انمک یکد
 معنی توان کرد دعوی در ست
 معنی ایلد ایلک اولور دعوی درست
 قیامت کسی بنید اندر بهشت
 قیامت بر کسد کورد او چاقده

سمان لطف و برسدن آغاز کرد
 همان کنه خاطر من صور منده باشلا
 که با ما پسا فردر آن ربع بود
 که بزومه بله مسافر اید اولیرده
 که درویش را نوشته از بوسه
 که آج درویش تو شه یکد بوسه دن
 مرانان ده و کفش بر سر نرن
 بجای انمک ویر داخی باشما غوغه
 نه شب زنده دار آن دل مرده اند
 یوقسه کجه دیری طوبت کو کلری اولمش
 دل مرده و چشم شب زنده دار
 کو کلی اولو اما کونی کجه دیری طوت
 مقالات بهیود طبل تهست
 قولایند سولیک بوش طاوول یکی در
 دم نی قدم تکیه کا پیست
 قد مسز دم بریکه در که خراب در
 که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
 که معنی طلبیدن اولوب دعوی بود

دکتر

کفتا راند ریحای خاتم طی در جوانمردی او
 خاتم طایف جو مدنی بیاسند در وانوک ایلو کند در

شنیدم در نام حاکم که نو
 اشتدم خاتم طیک زمانده که و انید
 به خیل اندر شن باد پاسبی چو
 آنلری چند بریل با فلواتی قوتن کبی

صبا سعتی رعد بانگ ادھی
 صبا سکر ملولدم اواز لوسیه آ
 تنک تراله می تخت بر کوه و دشت
 یلسه چیلرد و کدی طاغده داخی او
 یکی سیل زقار و هامون نوزد
 بر سیل یوریشلوا و والد و رب نوجی
 از اوصاف خاتم بهر بروم
 خاتم طیک و صفلندن هم برده و
 که تمنای او در کرم مرد نیست
 که او کا بکزد کرمده براد داخی یوقد
 بیایان نوردی جوشتی بر
 برات در که صحرای کسری صوی یکد
 بدستور دانا چنین گفت شاه
 عالم وزیر شویله ددی پادشاه
 من از خاتم ان اسپ تازی
 بن خاتمدن اول عریضی اقام کوند
 بدانم که در روی شکوه و
 بلورن کدا ونده هیبت و اولو لود در

که بر برق پیشی کفستی می
 که ایلد ملک یور و مد او کین الورد
 تو کفستی مکر بر نیسان کدشت
 سن دردک که نیسان بولدی کجدی
 که باد از پیش باز ماندی چو کرد
 که یل اردندن تو زکی که و قلو در
 بگفتد شرحی به سلطان روم
 ایتد شرح ایدوب روم سلطانده
 چو اسپشن کولان و ناوردت نیست
 آنوک اتی کبی جولاند و چنکه بردا
 که بالای سیرش نیر عقاب
 آنوک سیدی و زرنه عقاب قوشی او چا
 که دعوی خجالت بود بی کواه
 که دعوی باطل اولور طافتنز
 بخواسم کرا و مکرمت کرد و آد
 استم اکر اول ایلوک ایدوب ویر
 و کرر دکند بانک طبل تهست
 اکر داید رسه قوی طول و ازید
 روان کرد و ده مرد همراه وی
 کوند سهرای و ن کشتی داخی اوکا یوله ایتد

رسول هنر مند و عالم بطی
 بر عالم و عاقل هنر لولچی ایدوب
 زمین مرده و ابر کریان برو
 یرا و لملش ایدی بولوتلرا و کا اغلار

صبا کرده بار در کجای درو
 صبا یلی و کا کرجان و یرمش ایدی

منزل که حاتم آمد فرود
خاتم منزله کلوب توندیلر
سماطی بنفیکند و اسی کشت
سماط دوشه دی بونلره و اولاق بو
شب انجا بوند و زور و کر
اولجا و نه اولد لارده سیخایه اون
سمی گفت و حاتم پریشان چو
ایتدی حاتم انجوب و طاریلوب
که انی کسره و مردم کنیام
کای نصیلو و ایو آد لو کشتی
من آن باد ز قار و دل دل شتاب
بن اولیل یا قلو و دل دل یوروشلوا
که دانستم از هول باران و
که بلوردم که قور قورن یغور دن و
بنوعی دگر روی و رسم نبود
ارتوق یوزدن یولم و مجالم قلا دی
مروت ندیدم در این خوش
مروت کوردم کند و تو دم ده و آینه
مرامم باید در اقلیم فاش
یکاد کرد در اقلیم ده که فاش اول
کسانا مردم داد و تشریف و
اول کیشله الله و خلعت و یردی

بر اسوده چو شمنه برزند بود
راحتا و لدی صومر مناسن زنده بود
بدامن شکر و آدشان ز کشت
اتیکله شکر و یردی بونلره و اول
بگفت آنچه دانست صبا
ایتدی و فی بلور دی و اول الجی اولان
بدندان حسرت همی کند
حسرت دشیله ایسی صرمغه باشلد
چو پیش از نیم ندادی پیام
نیچون بوندن اولک بکا خبر و یرمدک
ز بهر شما دوش کردم کباب
سزدن او تر و دون کجه کبابا یلد
نشاید شدن در چراگاه چمن
طوار لک او تدا غنه و اولق قایل
جزان بر در بارگاه اسم نبود
اول آدن غیره یانیده داخی یوغیش
که همان بخشد دل از فاقه
که قونقا و یوبه کوکلی اچلقدن زبون
دگر مرکب نامور کوکباش
دخی مرکب که اولوایدی و لما سون
طبیعی است اخلاق نیکونه
زیرا ایلوک اتمک طبیعی در کشتی دکل

خبر شد بروم از جوانمرد طی
دوم سلطانته خبر اولدی خاتمک جویم
ز خاتم بدین نکسته راضی
خاتمدن بوقدر نکسته راضی ولما

هزار آفرین کرد بر طبع وی
بیک بیک آفرینلار ایدی انوک طبعینه
ازین خوتبر ماجرایسی شنو
بوندن داخی کوزل ماجرایسی دکل

گفت روزامودن شاه یمن حاتم طی

یمن پادشاهی حاتم طایسی بچهره ادا و ب صناد و غنی د

ندانم که گفت این حکایت
بلزن کم ددی بو چکایتی بکا زمانله
ز نام اوران کوی دولت بو
ادلوکشی لردن دولت طوبون قمشاید
توان گفتن اورا سحاب کرم
اوکا دیمک و لوردی کرم بولدی
کسی نام حاتم نبردی برش
کسه خاتمک دینی انوک یاننده بکا
که خید از مقالات آن باد
که خیده انوک مقالا شدند که اولی بر لای
شنیده م حشینی لکوکانه سا
اشتمد که پادشاهانه بر قونلو و دوز
در ذکر حاتم کسی باز کرد
خاتمک ذکر قیو سنی بر سبی اچد
حسد مرد را بر سیر کینه د
حسد اولاری کینه باشنده ایلندی

که بوده است فرمان دهی
که وادیش بر پادشاه یمن ولایتند
که در کج بخشش نظیر شنو
که خزینه باغشله مقدم انوک نظیر
که دستش جو باران فشانندی
که انوک الی یا غمور کی باغدر ردی
که سودا زرقی از و بر سر پرش
که قایمباق کمزدی و نندن انوک باشی اور
که نه ملک دارد نه فرمان کنج
که نه مملکتی دارد نه بویرو غنه و نه خزینه
چو چنک اندران بوم خلقی نوا
چنک بکا ولیره خلقی و خشادی
دگر ره شنا گفتن آغاز کرد
داخی دعا و ثنا اتمک آغاز ایلدی
یکی را بخون خوردن شنو کاشت
بر سنی انوک قان اچکه اشیاد

که تا پیست حاتم در ایام من
 که نه که حاتم او نه بنور زمانه
 بلا جوی راه بنی طی گرفت
 بر بلا جوی یعنی جلا بنی طلیک یون طو
 جوانی بره پیش باز آمدش
 یونکه بریکتا و لجله دك و کنه کله
 نکور روی و دانا و شمشیر بان
 کوزل یوزلو و عالم داخی قیل او دوز
 کرم کرد و غم خورد و پورش نمود
 کرم ایلدی غمن یدی و غدر کرد یله
 نهادش سحر بوسه برد و پی
 ایرته سی نوک النی و پدی کرد یا لوارد
 بکفت نیازم شد اندر مقیم
 ایتدی و یمازن آذق بوند مقیم
 بکفت ار نی ما بمن اند میا
 خاتم ایتدی اول مصلحت ندر بکایت
 بمن دار کفت ای جوانمرد کو
 خاتم ایتدی اول جلا دای کیت قول بندن
 و برین بوم حاتم شناسی مکر
 بو برده خاتمی هیچ بلورین کیم در
 سرش بادشاه بمن خواست
 آنوک باشی بمن پادشاهی استمش در

نخواهد بینگی شدن نام من
 بنومادم ایلو کله اکلمز دیکدی
 بکشتن جوانمرد را پی گرفت
 اول در ملک چون اول و چون مردی یوله
 کزو بوی انسی فراز آمدش
 که او ندن دوستلن قوقوسنی المشاید
 بر خویش بر دکن بشن مهران
 کند و یا نه ایلندی اول کجه قوق ایلد
 بداندیشش دل نیکی ر بود
 اول جلا دك کو کلنی ایلو کله قاپد
 که نزدیک ما چند روزی بیای
 که بزم یا نغده داخی برج کون اولد
 که در پیش دارم متهمی عظیم
 که بزم متهمی عظیم مصلحت کلو بد و دزد
 چو یاران یکدل بگو شمشیر بان
 ای کجه تراش کی جان بدن چالشا لوم
 که دارم چو انمرد را پرده پوش
 بنم بکله پرده او توجلو کو واد در
 که فرخنده را ایست و نیکو سیه
 که ایو کیشی امیش و ایو خولیا امیش
 ندانم چه کین در میان خای
 بلدن او تارنده نه کین قالمش در

کزتم ره نمایمی برانجا شوم
 اکو بکا یول کو سترسلن و کاطوغو کیدن
 بخندید بر ما که خاتم منم
 کو لدی اول یکیت که خاتم بنید
 نباید که چون صبح کرد و پید
 اولمایه که صباح اولو یا غار جی دن
 چو حاتم باز ادکی پسر نهاد
 چون خاتم ازاده لغه باش قود
 بخاک اندر افتاد و بر مای
 ملو پراغه یوزن دو شدی داخی ایلغ
 که کرم من کلبی بر وجودت غم
 که اکبر بن بر کلبی سنک وجود که اورا خور
 بنیداخت شمشیر و ترکش نهاد
 اندی قیلجی بلندن ترکشنی چهارد
 دو چشمش بنو سید و در بر گرفت
 حاتمک کی کوزینی و پدی داخی قوچد
 ملک در میان دو ابروی
 پادشاه اول یکیدک کی قاشی داشتند
 بکفتا بیا تا چه داری خبر
 ایتدی کل تا نه خبرک و ار کوره لوم
 مکر بر تو نام اوری حمله کرد
 مکر کاد لول فکله حمله اندی ولا

همین چشم دارم ملطف توام
 همان نظر ایدن سنک لطفو کو و کزو
 سیر انیک جدا کن بتینغ ارتم
 اشته باشم تو مدن ایر قیلجی دد
 کزندی رسید یا شونی یا امید
 سکا ضرر ایر شه و یا خود محروم کید
 جوانز ابر آمد خروش از نهاد
 اول یکیدک ایچندن خروش و فریاد کله
 کمش خاک بوسید و که مای دست
 اول کاه طو پراغی و پدی داخی کاه الین
 بنزدیک مردان نه مردم کم
 ار نلردن د کولم عورت لردن اولورن
 چو بیچارگان دست برکش نهاد
 بیچاره لکشی الین بو کزنده اور و ب طورد
 و زانجا طریق بمن بر گرفت
 اول مردن بمن یولنی طوبت کیدی
 بدانیست حالی که کاری کرد
 بلدی اول جالده که ایش اتم مشدر
 چرا سربستی بغیر اک بزرگ
 بخون خاتمک باشی تر کوریه صوب تور
 سناوردی اضعف تا نیر
 که توره مذک منیع لعدن چنگنه طام

جوانمرد شاطر زمین بود
اول شاطر بکیت ری و پدش
بد و گفت کای شاه بادادو
اکاد دیکه ای پادشاه عدله و عقله
که در یستم حاتم ناجوی
که بولدم اول ارضان ابی حاتم طینی
جوانمرد و صاحب خرد دیدش
جو مرد داخی عقل ضاجی کوردم
مرا با لطفش و تاشیت کرد
بنم آرقمی انوک لطفی بوکی کی قاتلید
بگفت آنچه دید از کرمهای
ایتدی مهر کور دینه انوک کرم کرد
فروستاده را داد مهر و دم
کوندید و کی دمه مهر ویدی و پانچو
مروارید کرد کوا سی دهند
اوکا لایقند اگر طاقون ویرور

ملک را شاکفت و تمکین نه
پادشاه دعا ایدوب عزت و وقار
ازین در سخنهای حاتم نبوش
بوقودن حاتم سوز لرینی ایشیت
نمزد و خوش منظر و خوب
هزلود داخی کولر یوزلو و خوش جمالو
بمردا نکلی فوق خود دیدش
مردانه لکده او فی کند و او ستمه کورم
ز شمشیه احسان اویم بدر
انوک احسانی قلیچ بندن یار الوین
شهنش تها گفت برال طی
پادشاه دعا ایلد حاتم طینک اینه
که ختمیست بزمام حاتم کرم
که ختم او سون خاتمک ادینه کرم
که معنی و آوازه اش مرمند
که معنی داخی آوازه سی بولدا شلرید

اندر حکایت دختر حاتم طی در زمان حضرت علی السلام

حاتم قیز نیک حکایه شنید حضرت رسول زماننده علیه السلام
شنیدم که طی در زمان رسول
اشتمد که حاتم طی رسول الله ص
فروستاشکرش و نذر
لشکر کوندیدی پیغمبر اوکا بشید و نذر

بفرمود گشتن شمشیر کین
بیوددی اولد دیکه کین قلیچ ایلد
ز فی گفت من دختر حاتم
بر عورت ددی بن حاتم طینک قزنی
کرم کن بجای من ای محترم
کرم ایلد بنوم یرومه ای حاتم کوشی
بفرمان پیغمبر نیک آری
اولا یوفکر یو پیغمبرک یو یرو عیله
در آن قوم باقی نهادن تیغ
باقی فلان اسیر قلیچ قوید کور تیغده
بزار ای شمشیر زن گفتن
زا ربلیغ ایدوب جلاده دیدی عورت
مروت نه بنیم ربایسی بند
مروت کور من خلاص و لماغی انور
سمی گفت که یان بر احوال
تحقیق ددی اغلیورق طینک حواله
بجستود آن قوم دیگر عطا
اوکا با غشله ای و فلان قوی عطا

که ناپاک بودند و ناپاک دین
که مردار لریدی داخی دینلری و مردار
نخواستید ازین نامور حاتم
دلک اید کوز اولد لوصا نلو حاتم
که مولای من بود ز اهل کرم
که بنوم مولام یعنی بابام اهل کرم اید
گشتاوند زنجیرش از دست و پای
اچدیلا انوک زنجیرینی انندن و ریغ
که رانند سیلاب خون بی
که دو کهرقان سیلینی در ریغ سز حیف
مرا نیز با جسد کز کردن نرن
بنوم داخی بونیوی بوجهله ایلد بله اور
تقنها و یاران من در کمند
یا لورک داخی بنوم یار لور کمند ده بنده
بکوشش رسول امد و آروزی
رسولک و از نه کلکی و لختونک و از
که هرگز نکر داصل کو خطا
که زیر اهرکز اصل خطا اتمز و کومری

اندر مقاله جوانمردی و اولاد حاتم طی و پیر مرد سیال

حاتم طینک اولاد نک جو مرد لغی و بریدرت اولدن شکر طلبا بدو کی در
ز نیکاه حاتم کینی نیک مرد
حاتم طینک اولد آن بر ایتیمه برون
طلب ده مسنک فاند کرد
اون درم شکر طلبا ایلدی بر خطی اچون

ز راوی چنین یاد دارم
 حکایت میدند شویله خبر باشند
 زن از خیمه گفت این چه خبر بود
 عورت چادر دزدی بونه عقل و فکر
 شنید این سخن نام بردار
 اشتدی بوسوزی اولیاد لو خانم
 کراودر خور حاجت خویش خواست
 اگر اول کند و حاجتی لایقی قدر است
 چو حاتم باز آمد مردی دیگر
 خاتم یکی بر آید مردی هیچ اولود
 ابو بکر سعد را که دست نوال
 سعدا و غلامی ابو بکر اول که آنک
 رعیت پناها دولت شاد باد
 ای رعیت مغنا حق سنک کوکک شاد
 سراقوز این خاک فرخنده
 باشی بوجلد بوسبارک طوبی
 چو حاتم اگر نیسی نام و نی
 حاتم یکی بکنده اگر انوک آید
 شما ماند از ان نامور در کتاب
 دعا قلدی اول نامور دن کتاب
 که حاتم بدان نام و آواز
 که حاتم اولیاد ای حق براد و اول

که پیشش فرستاد نکی شکر
 که او نکه او کنه کوند دی بر تنک
 همان ده درم حاجت پر بود
 اول پیرک حاجتی همان اون
 بخندید و گفت ای دلارام
 کولدی دایمی ای قوم و قبیلک
 جوانمردی آل خاتم کجاست
 پس آل خاتم چومرد لغی قنده کندی
 ز دور ان کیتی نیاید مکر
 دور فلکدن ظاهر اولمز الانک
 نهد منتشر در زبان سوال
 و انوک همتی قور بلجیلک دلیته
 بسعیت مسلمانان آباد باد
 سنک سیکله مسلمانلق معور اولسون
 ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
 سنک عدلکدن یونان اقلیمی
 بزدی کس اندر جهان نام
 کسه جهانک خاتم طیک دینی کار
 تراسم شما مانده و ستم نواب
 سنک هم دعاک قلمشدرم نوابک
 تراسمی و جهدا از برای خدا
 اما سنک سعی و جهداک الله چون داد

شکلف بر مرد درویش
 درویش کشینک یا تنده شکلف یوقد
 که خندانکه جهدت بود خیر کن
 که نه قدر که سنک جهداک اوله خیر
 یکی را خوی در کل افاده بود
 بری نک اشکی بلجغه دشمن آید
 بیابان و سرامو باران اول
 یا بانه ایدی دایمی صوق و غمور آید
 سمشب درین غصه تابا مدام
 اولکجه یوغصه ده تا اریته دکن طوز
 نه دشمن برست از دها نشنه
 نه دشمن قور تلدی انوک اغزند نه
 قصار اخداوندان بهین
 قصایله اول و وانک صاحب اول
 شنید این سخنهای دور
 اشندی بوسوایدن اراق اولن سوز
 پشتم سیاست در و نگر
 سیاست کوزیله اوکا نظر آید و باق
 یکی گفت شما نایغش برن
 برسی ایدی ای پادشاه بلجیلک بوین

وصیت همین یک سخن بش
 انوک وصیتی ای حق بر سوز دار توقد
 ز تو خیر ماند ز سپیدی سخن
 سندن خیر قلدور سعیدین سوز قلدور
 حکایت روپتایی با پادشاه و در ششم فرود
 بر ترکک پادشاهله اولن حکایه سی در وفا قد و غندن کچد و کی دور
 ز سودا شش خون در دل افتاد
 انوک سودا سندن کوککله قان دور
 فروشته ظلمت در افاق
 عالمک کنایه قی طومش آید
 سقطا گفت و نفرین و دهم
 سقط سولیدی وایلندی و سولیدی
 نه سلطان که این بوم بزران
 نه سلطان که بوی رورت انوکملکتی در
 سخنهای نکر بگو شش گذشت
 قول اغنه بوچرکن سوز لرا شیدلدی
 نه صبر شنیدن نه روی
 نه اشمکه صابر بلدی و نه جواب ویر
 که سودای این بر من از بهر
 که بوسودا بوم و زمره ندرن او تیر
 ز بیخ زمین بیخ غم شین
 بر کوکدن انوک عمری کوککی فاز و

نیست

نگه کرد سلطان عالی محل
نظر ایلدی پادشاه عالی محل اول وقت
بخشود بر حال پکین مرد
اسرکدی اول سیکل حالن ^{کوب} شین
ز رشن داد و استپ و قیام
اوکا التون ویرد آت و قفان و کورک
یکی گفتش ای پیزی عقل و
برینی اوکا ایتدی ای عقلسن و کورک
اگر من نبالیدم از در خوش
اگر بن اکلام ایسه کند و درمدن
بدی را بدی سهل باشد خراب
زیرا ما زه را منلق اتمک فی قولا

خودش در بلادید و خود رو حل
کوردی که کند و بلاد و اشکی بالجهه
فروخور خشم و سخنها
قایوب قبی سوزیدن فراغت ایلد
چه نیکو بود مهر در وقت کین
نه کوزلد رین و قنده شفقت و رحمت
عجب رستی از قل گفتا خوش
عجب قورتلدک اوکلدن ایتدی جوش
وی ایغام فرمود در خورد خورد
اول انغام بیوردی کند و بیلا تو لا
اگر مردی احسن الی امین
اگر آرایسلک ایلد ایرا خرتو

حکایت توانگر پهل

برای خیلک حکایتی بیانند در

شنیدم که مغروری از کبر
اشتم که بر مغرور کبرک مستلکده
بکخی فرومانده نشیست مرد
برو چقه و تورب غایر فالش کبر
شنیدش یکی مرد پوشیده شرم
اوفا ایتدی بر کوزی و کورک
فرو گفت و کبر است خالک
ایتدی غلاب اول خلده اولان احو

در خانه بر روی سایل
او قیوسنی دلیخیلر یوزینه قیلا
جگر کرم و آه از تف سینه
جگری یاغش و کوسی حار تندن اهی صوق
بکفا چه در تابت آورد خشم
ایتدی سنی کیم فاقدی و سکا کیم شرم ایلد
جفایی کزان شخصش
وجفایی که اول شخصدن بکفایم و ایش

بگفت ای فلان ترک از کن
ایتدی فلان کشتی انجمنکی ترک ایلد
مخلوق و فریشت کین بانشید
خلقه الدامق ایلد یقاسن چکدی
بر آسود درویش روشن
دکندی راحت اولدی اول کورک
شب از نرک پیش قطره خندی
اول کجه اولن کوزندن بر یکی طبله یاشر
حکایت بشهر انداز قانچو
بو حکایه شهره یا یلیدی و جوش
شنید آن سخن خواجه
اشتمدی اول سوزی و طاش کورک
بگفتا حکایت کن ای نیکخت
ایتدی اول عایه حکایت ایلد ای انخلو
که بر کردت این شمع تیزی
که کوردا اولدی سنک اول کورن کورک
تو کوته نظر بودی و سست ای
سنک نظر لشقضا ایتدی و کورک
بر روی من این کرسی کرد باز
بنم یوزمه بو قیوی هر کسه اچدی
اگر بوسه بر خاک مردان
اگر اولرک ایا غنی طوبرا غنه اوکل

یک امشب بنزد من افطار کن
بو کجه بنومر یا نده کل اشک مله ددی
نمزل در او رزش و خوان
اوفا و نه کوردی اوکته طعام چکدی
بگفت این ردت رویشی دما
ایتدی حق تعالی سنک کوز که اید کورک
سحر که نظر کرد و دینی برید
ایتر سنی نظر ایلدی باقدی دنیای کورد
که نی دیده دیده بر کرد دوش
که اول کوز سوزی کوز لو ایلدی دوش
که بر کشت در ویش از و تنک دل
که دوندی و دوش و ندن کورک
که چون سهل شد بر تو این
که نیکو کورک اولدی سکا بو مشل ایش
بگفت ای سیمکار اشفه روز
ایتدی ای کوچ اشلو و کوفی اشفه
که مشغول کشتی بخند از سمای
که مشغول اولدک یا قوشه هادن
که کردی تو بر روی او در فراز
سن ایلدک اولک یوزنه قیوی دیوار
بمردی که پیش آیدت رویشی
اگر بچون که او کورک کوردی سنک اولد

کسانی که پوشیده چشم بودند
اول کسی که کوکلی و کوزی و تو را بود
چو برشته دولت ملامت
چون اوله و بی دوش بوملا متی شدند
که شهباز من صید و ام تو شد
که بنم شهباز من سنک تکارک و لک
کسی چون بدست آورد خجسته
نرگسه بچه اله کور شاهین یا ورو

همانا گزین تو تیب غافلند
تحقیق بونک کی تو تیان گزید
سر انگشت حسرت بدندان
حسرت بار مغنی دشیله ایضه
مر بود دولت نبام تو شد
دولت نیم ایکن سنک آدو که اولد از
فرو برده چون هوش دند
اشعا ایلمش اولا چجان کی طمع د

اندر دلاری عام در طلب خاص

عوامه رغایت اتمک و خاص غلبند اولوق بیایند در قل
الا کر طلب کار اهل دل
اکاه اول کراهل دل طالبی ایست
خورشده بکجشک و کجک
ظعام ویر سرچیه و ککله و کوکرنه
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
چون هر گوشه حاجت و قنی برغان
دری هم بر آرز چندین صد
برانجو حاصل اولور بچه صد فدن
ز خدمت مکن یک زمان غا
خدمتدن ایله بر زمان غافللق صا
که یک روزت افتد بماییم
که برکون سنک افکو که برها قوشی دوشه
که یک روزت افتد که باز
که برکون دوشه که کو و طغان براغه
رصد چوپه آید یکی بر بهد
یونا و قدن بری ایچی نشانه اورو

حکایت سیر زشت مدیرین بطریق مثل

یکی را بستر کم شد از راه
برینک اولی یاوی بولندی مراغه
شبانه که بگردید در قافله
اختشام و قنند دوندی رادی قافله

ز بهر خیمه پرسید و سر شوشت
هر جادر دن صورتی دخی می کاید
چو آمد بر مردم کاروان
چون کلدی کاروان خلفنک بایند
ندانم که چون راه بردم بدو
بلز سن که بچه یول ایلدم بن دوسته
مشایخ بجان طالب هر کسند
شیخدر جاندن هر کشینک طالبدر
برند از برای دلی بارها
کتور در بر کوکلدن او تری بچه یوکل

تبار یکی آن روشناسی یافت
قره کلو قد اولاید کلغی بوکل
شنیدم که گفت با ساروان
اشتمدم که دیردی ساروان اولد
هر آنکس که پیش ادم کف و
هر کیشی که او کومه کلدی دیدم که اولد
که باشد که روزی بمردی رسند
که اولد که برکون براده ایریشه لر
خورند از برای کلی خاریا
یرلر برکلدن او تری بچه دکلر

حکایت مدیرین معنی

بو حکایه داخی بو معنی ده دُر

ز تاج ملک زاده در مناخ
بر بک و غلینک تا بچندن مناخ
بدو گفت کاند شب تیره
او کادیدی که بو قره کججه ایچده
همه سنکها پا سر آرای
جمیع طشدرال سقله ای اغور
در او باش و با بکان شوریده
نوندلر ایچده داخی با کلر که دیوانه لرد
چو پاکیزه نفسان و صاحب
چون نفسلری پاکلر و کوکلر از لرد

بشی لعلی افتاد در سنکلاخ
بر کجه بر لعل دوشدی طاشلور ایچنه
چه دانی که کوهر که هست
نه بلور سن که کوهر قفنی سیدر و طاش
که لعل از میان نشن باشد بدر
که لعل نولک اور تا سندن طشدر
سمان جاتی تاریک و لعل
همان قره کور ایله لعل طاش کبدر
برایمخت استند با جاملان
قارشق بورر لر حلاله بله از لرد

بر غبت بکشتن بار هر جا بلی
 در غبت ایله چک هر جا هلاک یو کنته
 کسی را که باد و پستی سر خوش است
 بر کشتن که برد و ستله باشی خوش در
 بدر و چو کل جامه از دست خار
 بر ترک کجی قفتا بنی دکن النسن
 غم جمله خور در سو آی یکی
 جمله نک غمی بی بر نیک هو اسندک
 کسی را که نرد یک طنت بدست
 بر کسیه که سنک و کاظنک برامزد
 در معرفت بر کسان نیست
 معرفت قوی کیشلر اوز نه اچوق کلد
 پاتلخ عیشان و کشان
 چوق اچی دکلور و قیلن چیکیلر
 بوسی کرت عقل ندر بیرست
 او په سن اکرسنک عقل و تد بیرت واد
 که روزی برون اید از شهر
 که بر کون طشره کله حصان چنه دن
 مسوزان درخت کل اندر
 یا قما کل فا جنی کوز فضلند

حکایت پد زنجیل و سیرت یعنی لا و بالی
 بو چکا زنجیل بابا ایله براسا جی اوغل حقند در

یکی ز سره خرج کردن ندا
 بر نیک خرج اتمکه بحالی یوغدی
 خوردی که خاطر بر اساید
 یمن دی که خاطر دکلنه و راحت اولد
 شب روز در بندر بودوم
 بجه و کوندر التون و کوش بندنه
 بدانست روزی سپردمین
 بلدی بر کون اوغلی انوک یوسوده او
 ز خاکش بر آورد و بر باد داد
 انی ظیراق دن چهارب خرجدی یله
 جوانمرد از ربقایی نکرد
 اول یکیده التون با قیلن ایلد
 کزین کم زنی بود ناپاک و
 بواکس کلکدن عودنه دوندی مرد اولد
 نهاده پدر چنگ در نای خوش
 قومش در بابا سی پنجه کند و بوزانه
 پدر زار و کریان همه شب سخت
 بابا سی زار غله اغلر تون کجه او
 ز راز بهر خوردن بود ای
 التون یکدن او تور و دای بابا
 ز راز سنک خار آرون زرد
 التونی قره طشدن زحمت ایله چهار

نذرش بود و یارای خوردن
 التون و ریدی بیکه قد رتی یوغدی
 ندادی که فردا بکار آید
 ویرمزدی که یاندن انوک اشنه کلد
 ز رو بسم در بند مرد لیم
 التون و کوش الحی احم بنده اولد
 که ممکن کجا کرد زرد زمین
 که اول بخیل قدن ایلدی التونی
 شنیدم سنکی در اینجا نهاد
 اشیدم که اول عالمک یرنه بر طاشا
 بیک دستش آمد بدیکر بخورد
 انوک برالنه کلدی بر ایله یدی
 کلاهش بیازار و میز ز کرد و کرد
 کلاهنی بازاره و یروب فوتی سنی
 بپیکر و نایسی آورده پیش
 اوغلن چنک و نای ایله بیو با چکه اولد
 پسر آمد اد آن نخذید و
 اوغلن صبا کلدی بابا سنه اتید
 ز بهر نهادن چه چنک و چه
 قومقدن او توری یا طش او ش با التون
 که باد و پستان و عزیزان خورد
 که دوستلره و عزیز لره جمع اولون

ز زاندر کف مرد دنیا پرست
التون دنیا به طپوچی کشینک الله
چو در زندگانی بدی با عیال
چون دیر لکده او غلا چو قله کله برامز سن
چو چشم آری آنکه خورند از تو
چون سنک کزک یوموله اول وقت طویر سندن
نخیل توانگر بدینا رویم
پای اولان نخیل التون ایله کوش اوزرله
ازان سالهامی نماید زرش
اوندن اوترو بلرله کور نور اولک التو
بسنگ اجل ناکهان بشکنند
اجل طاشیله اکوزن برکون صرلر
پس از بردن و گرد کردن
نورله جمع ایدوب حاصل اند و کلک ما
سخنهای سوری مثالست و پند
سعدینک سوزلری مثال دجی نصیحتدر
در نیست از روی برمان
حیفداوندن یوزد و ندر مک

هنوز ای برادر بسنگ اندر
تاخی ای قمر نداشتی طاش ایچند اولق سیدر
کرت مرک خواهند از ایشان
اگر سنک اولمک استر لرسه اندرله انچه
که از بام نیچه کز افستی بریز
که آلاوشون طامدن اشغه دوشوب اولک سن
طلسمیست بالای کجی مقیم
بر طلسمه بگر که برخینه نک اوزرله مقیم
که کرد و طلب می چنین بر پش
که بوخچین بر طلسمه نونک باشی اوزرله دونه
با سود کی کجی قسمت کنند
داخله اول خزینه بی اوشوب برک
بخوریش از ان کت خور دگر
اوندن اولک بی که سنی مقبره دورد
بکار آیدت کرشوی کار بند
سنک ایشوکه کلور اکرا نونک الله عیالدر
کوشش وی دولت توان
اکرا نونکه دولت یوزنی بولق اولور سه

کف در احیان قلیل و ثمره جزیل

بوسوز از آجی ایلوک چوقلو قایده سنده دُر
جوانی بد آنکی گرم کرده بود
بریکت بد نک ایلوک ایشاید
تنهای پیری بر آورده بود
پیر لک ایر شمشک ایندی کتور مش ایدی
پیری برک مرادنی دما جتشی تورد عاید

بحر می گرفت آسمان ناکمش
بر قاهله اکوزن کولکافی طوید
تکا پوی ترکان و غوغای م
توکلرک یله سی و عوامک غوغای
چو دید اندر آشوب درویش
چون کوردی اول پیر بو یکیدی بو فتنه
دلش بر جوانمرد مسکین خست
کوکلی اول مسکین یکید یار الله
بر آور د زاری سلطان کرد
زارلق ایدوب پادشاه اولدی یوچا غری
بهم بر همی سود دست ریغ
بری بر نه الله بی اوودی حیف دیو
بزاری از ایشان بر اندر
انلدن زارلق ایدوب و فریاد
پیاده بستر مادر بارگاه
بیایان باش اوزرله تخ قوسنه دکین
بهوشش بر سینه بست نمود
قایوب اول پیر صورتی صیت الله
چونیک نیست خوی من و رایتی
چون ایلوک ددیم خیم دخی طوغرو نقد

نویستاد سلطان بکشش
پادشاه افی سیاست یرنر اولدر مکه کوند
تماشاخان بر در کوی و بام
تماشا ایدیلر قیوده محله ده و عیال
جوانر ابدیت خلائق آید
که خلائق الله ربون اولمش باقور سیدر
که روزی دل آورده بود
که برکون بو پیرک کولک الله کتور مش ایدی
جهان ماند و خوی پسندیده
مملکت قالدی اول بکلمش خویلو کند
شنیدند ترکان احتیج تیغ
قیلچ چکش ترکلر بو فاشندی
طیایچه زنان بر سر روی و دوش
طباخچه و دوداق باشنه و یوزند و او
دویدند و بر تخت دیدند
یلوب و آرد کوردلر پادشاه تختند او تور
که مرک منت خواستن آرچه بود
که سن نیم اولوم استد و کلک ندن اید
بد مردم آخر چهره خواستی
ادمک یرامز لغنی عجب بخون اسندک اول
که ای حلقه در کوش حکمت جهان
که ای جهان سنک حکمت قولا غن حلقه

بقول دروغی که سلطان
بریان سوزیکه پادشاه اولدی دیوید
ملک زین حکایت چنان بر
پادشاه بوحکایتدن شویله عجله
وزیرین جانب افغان و خیران
بو طرفدن دوشه قلفه اول یکتا
یکی گفتش از چار سوی قصاص
بری کادی اول قصاص چار شوشن
بکوشش فر و گفت کای سو
انوک قول اغنه ددی کای عاقل کشی
یکی تخم در خاک از آن می نهند
بری پره تخم انچون قور یعنی اگر
جوی باز دارد بلای سی در شت
بر آید قد صدقه بر بویک بلای
صدیقی در سبت اخرازمصطفی
صحیح حدیث حضرت رسولده
عدوانه بینی درین بقعه پای
دشمنی یا غنی بو ملکندن کورنرسن
بکیرای جهانی بروی تو شاد
ملوت جهانی پادشاه که جهان کشاد
کس از کس بدو تو باربری نبرد
کسه کسدن سنک زمانکه یوک کس

نزدی و بیچاره جان برد
سناوند و کز بلکه بر پناه جان قورتر
که چیرش بخشید و چیزی گفت
که اول پیره بخشش ایدوب داخی نسه
تمی رفت بیچاره هر سودوان
کیدردی هر یکایوب یوروب
چه کردی که آمد بجانست خلاص
نه ایله و تک که سنک جانک اولمکن
بجانی و دانکی همیدم زبند
بنوم جانی هر دنک خیر قورتر و بندن
که روز فروماند کی بردهد
که در مانسزق کوندن او کایمش و
عصایی شنیدی که عوخی کشت
اشد لک خود موسی پیغمبرک عصا عوخی
که نختیش خلق دفع بکایت
که آسیر ملک خلقی بلای دفع اید
که بو بکر سیدست کشور کشای
که سعدی و غلی بو بکر در انوک پادشاه
جهانی که شادی بری تو باد
جهانک که شادی یعنی سنوک یوز کله
کلی در چمن جو خاری نبرد
چمنده کل داخی دکن جوی کس

تویی سایه لطف حق برین
سنسن میر یوزند حق لطف کوکله
نتر اقدرا کر کس ندانده غم
سنک قدر وکی اگر کسه بلز نه غم
همی صفت رحمت عالمین
پیغمبر صفتلو که رحمة للعالمین در
شب قدر را می ندانند هم
قدر کجه سنی داخی بلز جان **اختر**

اندر شمره نیکوکاری و روشن شدن جای عمل در
ایلوک اتمه نک فایده سنک در و اول ایلوک اخترده عوضده در

کسی دید صحرای محشر خواب
بر کسه کوردی محشر صحرای دوشند
سمی بر فلک شدم مردم خوش
کو که ایرشمن خلقت فریاد و ضحای
یکی شخص از آن جمله در پاییه
بر شخص اول جمله دن کو کله او تور
پرسید کای مجلس آرا می
صوردی که ای مجلس پره یچی کشی عجب
زنی داشتتم بر در خانه گفت
ایتدی که اوم او کده بر اصام سست
در آن وقت نو میدی آن مرد
اول سن کورد و کک محرو ملک کوندن او
که یارب بدین بنده بخشایشی
که یارب بو قور کو که سن رحمت ایله
چه کردم جو حل کردم این را زرا
نه ایله دم چون اچدم بو کز نورازی

پس تفته روی زمین را قاب
ادیش باقرم دوشش یوزی کوشند
دماغ از پیش می بر اید بگو
بنی لری اول استیدن قایناش چوشند
بگردن بر از حله پیرایه
بوینسند و کندن بزنلش حله طویل
چه بود اندرین مجلس پستی پای
نه اولدی سنک بو مجلسده ایلوک کد کد
بسایه درشن نیک مردی
انوک کو کله سنک بر اویکشی دکلندی
کناهم زدا دارود او زخواست
بنوم کناهی خجی بجان نه و تعالیدن دلاک
که از دیده ام وقتی آسایشی
که او ندن بروقتی سرحللق کوردم اید
بشارت خداوند شر از را
مشلق اولسون شیراز پادشاهه

که جمهور در پناه ممتش
که جمیع مالک خلق انوک همتی کو^{کنند}
در حق نیست مرد کرم بار دار
کرم استی بر انچه در مشلو و فایده لو
حطب را اگر نیشته بر تنی نند
او دون اغاخنه مالتیه و کسری^{او در}
تو ای پای داری درخت
سن ای پادشاه بر کوکلو هنرا غاچی

کفایت زن با شوهر و احسان کسی سزاوار بنا

بوسوز بکلرک هیتند در دشمنرا و ذرنه و انلر و کت سیاستلرند در
بفیتیم در باب احسان
مویلم ایلوک قوسندن چوقلوق
بخور مردم از آزار خوز و مال
تیه ظالمک و آدم انجید جنک قانیه^{مالند}
یکی را که با خواجه دست خک
بری سنک که سنوک خواجکه غوغا^{سب اوله}
بر انداز یخی که خار آورد
اول کوکی قوپار که دیکن ویره دایم
کسی را بده پاییه رختن
مرتبه و اولولوغی بر کسبه ویرکه
منجشای بر هر کجا طاعت
اسرکه هفتک ظالم واریسه اولدر

مقیمند و بر سفره نعمتش
او تور مشلردر انوک سفره سنک نفقز
وزر و بکزی نیرم کو بهسار
اوندن کچی چک طاع ده بتن او دو
درخت بر و مندر اکی نند
اما میس ویردا غاچه چقان او در
که سم میوه داری و سم سیه
که هم میشوک وادرم کو کلک وادرم

جهان سوز را کشته بهتر چراغ
جهان یا قیچی کجا غنی سوند^{یک کدر}
هر انکس که بر دزد حمت کند
هر کسه که او غریبه شفقتا یلیه
جفا پیشه کا نرا بده سر باد
ظلم اید جیلر و کت با شنی یله ویر

کفایت زن با شوهر و احسان کسی سزاوار بنا

اولا دیله عورتک حکایه سیدر دخی لایق اولمایان کمسنک ایلوکنده در
شنیدم که مردی غم خانه
اشندم که بری کند و اونیک غمی^{خورد}
زبانو طلب کرد سا طور را
عورتندن سا طور طلب ایلدی^{خورد}
زنش گفت از ایشان چه خوا^{نیکن}
عورتی اوکا اید یاریدن استرین^{انجته}
بشد مرددانا پس کل ز خوش
کتد یاول بلیچی اید کند و مصلحتی نه و^{پشنه}
زن می خرد بر در و بام و کو
عقلستر عورت قو و ظام و صو قافلو^{پشنه}
مکن روی بر مردای زن
یوزکی اکشتمه ای عورت سن ارو که
کسی بدان نیگویی چون
کسده یارمزلره ایلوکی یغچه ایدر

یکی به براتش که خلقی داغ
بر بنی او ده یا قتی یکدر کو تر و خلوق^{بشنه}
ببا زوی خود کا روان می نند
کند و الیله کار وانی او در نیغمالار
ستم بر پستم پیشه عدلست^{داد}
ظلم اتمک ظلم اذیحی به^{عدل و داد}

کفایت زن با شوهر و احسان کسی سزاوار بنا

که زنبور در سقف اولانه کرد
که آری اونیک و ستند بو و مالمش
که ویران کند سقف زنبور^{سنه}
که یقوب ویران ایده اولارینک یو^{سنه}
که مسکین بریشان شود از وطن
که عزیلدر و وطنلرندن طاعلو کتسون^{سنه}
کرفتند یک روز ز نرابه^{نیش}
اریلر طوتد لور برون عورتی صو قلد^{نیش}
سمی کرد فریاد و می گفت شوی
فریاد ایدردی و ایدردی اری و کا^{نیش}
نکفتی که زنبور مسکین مکش
دید و کچی کد سن مسکین اروی و اولدر^{نیش}
بدانرا تحمل بد افزون کند^{نیش}
پرا ماز لره صبر یلک همان برا ماز^{نیش}

بد و گفت مردای ز مایه رو
او کا داری ای بزدل یوزلیج
بیامد ز دکان سوی خانه مرد
چکان دکاندن ار کند و او بکده
چو اندر سری مینی از آرز خلق
چونکه بر باشد که کورده بن خلقی انجمن
سک آخر چه باشد که خوانش نهند
ایت ندرد که او کا طعام ویره لومیکه
چه نیکوز دست این مثل پیره
نه کونلا ورمش در بول کویده اولن
اگر نیک مردی نماید پیش
اگر او دار لولک کو ستره هر کشیه
فی نیزه از حلقه و کار زار
کوندلک قامشی او غراش حلقه
نه هر پس سزاوار باشد
هر کشی لایق دکلده ماله و مناله
چو کوبه نوازی کسبوتر برد
چون کدی و خشیان کویجی پیر
بنیای که محکم ندارد اساس
بر بنانک که بنیادی محکم او نماید

تو گفتی که از ایشان مجوی
سن دیدک ایدی که اندوی انجمنه صاف
بران بی خرد زن بسی طیره کرد
اول عقل سر عورت چو خلقی فافدی
بشمشیر تیزش بیا ز خلق
کسکن قیل ایله انوک بوغانی کس هان
بفرماتی تا اسپتخوانش دهند
بوی که ما او کا کویک انالریک اچون
پستولکدن گران بار بر
دپکن طواره آغر بولش اورمق کر کرد
نیار و لبش خفتن از دزدش
او غریدن کسه بگیله او نه ادیویا
بقیمت تر از فی شکر صد هزار
بهالو دقد رشکر قاموشندن یوز
یکم باید دکر کو شمال
برنه مال کرک بونه داخی قولی بود
چو فریه کنی کدک یوسف در
چون قوردی سمر دینه یوسفی برتر
بمخش مکن و رکنی زوهر اس
انی یوکسک ایلد اگر اید رسک او

گفتار درین معنی که چون در دشمن طغریابی اورا بجا
بوسونا و لغتی ده در که چون دشمن طغری بولاش او کا بحال و یرمیه شین

چه خوش گفت بهرام صحرائشین
نه خوش ددی صحراده او تورجی بهرام
دکر اسپسی از کله باید گرفت
کذا آتی سورودن طوبت کتور ملک کرک
ببندای سپرد جله بر آب کاست
باغله ای و غلار مقصوتی نی از این
چو کرک خبیث ایدت کنند
چون مردا قورت سنک کنند که
از ابلیس هرگز نیاید محمود
شیطان ندن البشده بجن کلز ادم
بد اندیش را جابه و فرستاده
یرامز فکر لویه منصب و فرصت و یرمه
مکشاید این مارکشتن بخوب
دیمه که بویلا فی اغاجله اولد رمک
قلم زن که بد کرد باز پیرد
یا زجی که یرامز لوی ایده ال لکنه غله
مدبر که قانون بد می نهند
بر تدبیر اهل که یرامز قانون قویا عا
مکو ملک را این مدبر پس
دیمه که مملکت بر مدبر کرکده غا

چو یکران توپین ز دشمن برین
چون انی بریا و زلات یرمه اوردی
که کد سرکش باز شاید گرفت
که اگر اولده باش چکه کند طومق کرک
که سودی ندارد چو سیلاب کاست
که فایده اتمز چون سیل اولوب قاتا
بکش ورنه دل برکن از کوفند
اولد یوقسه قویندن کولکوی قویا
نه از بد کهر نیکو سی زوهر
زیرا اصلی یرامز دن ایلوک وجود کلز
عذو در چه و دیو در شیشه
دشمن قویوده شیطان شیشه ده
چو سر زیر شک تو دار دیکو
چون باشی سنک طاشک الشده در
قلم بهتر او را بشمشیرد
انولک انی قیل ایلد قلم اتمک یکر کرد
ترامی برد تا باتش دهند
سنی النور جهنم او دینه قویا عا
مدبر مخوانش که مدبر کسست
اکا سن مدبر عیبه بلکه مدبره او کا

که توفیر ملکست و تدبیر و رای
که ملک یرامز دیکو در داخی تدبیر و رای و رای

خوشا سر فزان کوتاه دست
نه خوشداول باشلری یوجہ اللہی
مقیمان سیاح و مردان راه
اور تلری
وتور لری کن سید اید جیلرد دخی
سلاطین نشین خلوت نشین
سلطانلرله اوتور جیلر خلوت نشینلرد
واکب شناسان برج مل
لذلر سلجیلرد دخی مراد لری
مبوحی کمان شراب الیت
سوجی اید جیلرد الیت شرابندن
نه نامداران کم کرده نام
وسایانلری داما ادلری کم
نه تخیاران فی تخت و تخت
وینخ خلور دخت سر و آئینا یکن
نه غایب و چون جهان در نظر
سی غایب در جهانده اما نظردهند
نورده می و سپهران از شراب
راب اچمدین شراب اچیش کی ستور
اده قدم بر سر جان و جسم
مشدرایا آن بانله جسم باشی اوز

نهم طارم از شاخشان خوش
طغوزنجی فلک او نلک بود افلرندن ^{سلطان}
جهان بر در قصرشان غرقه
جهان او نلک قصر قوسند برینجه
که ایان فارغ ز سلطان و شاه
که ارد در فارغ سلطان و پادشاهدن
منازل شناسان راه عدم
یوقلق یوتنک مغولن اکلا بیلدر
چو یوسف برندان و لیکن عزیز
یوسف کی زندانده در لکامایز لرد
سنان کرده در پرده پر خورش
مقتلا مشلرد کند و لری بی پرده ده
حجاب خودی بر گرفته ز راه
کند و لکلی حجابی بولدن کید مشلرد
نظر بسته و یارشان در نظر
نظر بغلشرد اما یاری کنه نظر لرنده
سه افکنده چون شمع در زندگی
دین بکلرند نوم کی باشلری اشغه
مقامی نه لیکن بصورت مقیم
مقامدی یوقا اما سورتده مقیم کور
زده ناوکی در میان شست نه
اوقا اوقا اما اور زده اوقای

ششم منظر از کاخشان خوش
النجی فلک او نلک کوشکلرندن ^{در کوشه}
فلک بر سر بامشان شرفه
فلک افرولک طاملری باشلرند بر شرفه
امیران ایمن خیل و سپاه
بکلر دایمن خیل و سپاه دن
ترنم نوازان بزم قدم
قدم بچلینک کونین لریه در
نه در دست چیز و نه محتاج چیز
نه برنستک اندر در لرنه برنستیه محتاج
فرو خوانده در پرده اسرار خوش
پرده آردند او قوم مشلرد کند و لری
ز خود رفته و کرده سم خود گاه
کند و لردن کمتلرد در کنه نظر لری
شده پاکن و دایما در سفر
ساکن او مشلرد کور نور لک اما دایما
سه افراخته در سپر افکنده کی
اما باشلری یو بچلشرد ز دایما
کلامی نه لیکن معنی کلم
سوالدی یوقا اما معنی کلم بچلرد
افکنده سپر و تیغ در دست نه
باشلر کور اما لک زده بچلرد

هشام آمده چاشت از نیمروز
شامه کلدی قوشلوغن او یله قشندن
خدایا چو پستم بدان در غلام
یار تب بن کما و نلره قول او لود و و

پنجم زفته از شام در سرور
شامدن چینه کمتش لود دینموز شهردن
درودم برایشان ریان
بنم سلامی او نلره ایرشد و مرادم

در صفت محققان

حققلرک صفتی نیاننده در

خوشا وقت شوریدگان
نه خوش و قشری وارد و نلرک که
که ایان از پادشاهان بغور
که لکلی پادشاهلردن قیوب کید
و ما دم شراب الم در کشند
مروقت زحمت شرابن چکوب بچلرد
بلائی خماسیت در کش مل
خمار بلاستی وارد در شراب بچلرند
نه تلخیص صبری که بر یاد او
صبر حاجی دکل در که او نلرک که سیله
اسیرش نیاید ربای نبی
افولک اسیری کلز قور قوغه بندن
سلاطین غرلت که ایان حی
عزت پادشاهلری کوی فقید لری
سکتر بروا شتر مست بار
ینی لک کید و چکر مست دوه یو

اگر زخم بینند اگر ممش
کک زخم کور سونلرک مرهم یا نلرنده
بایمند شش اندر کدایی صبور
اولا منید یله او نلرک کد الفده صابر لرد
و کک تلخ بینند دم در کشند
اکا جی دایم او لور شه دنم لرتولر
سلح آرخاسیت با بشاه کل
دکن سلح آری وارد دکل شاهیل
که تلخی شکر باشد از دست
که لعل شکر او لورد و ست لردن
سکارش نباید خلاص از کمند
افولک شکاری اولن کمند خلاص
منازل شناسان کم کرده
منزلر اکلا بیجی و اینر یادن قشلرد
ملا مت کشانند متان
ملا مت چکی لرد و یار مستلری

بسر وقتشان خلق کی ره برند اندرون سر و فلزین کیم یول ایله بلور چو بیت المقدس درون آقا بیت المقدس کی ایچی کونشله طوبور چو پروانه آتش بخود در زیند پروانه کی کندولرینی اوده اورورلر دلارام در بر دلا آرام حوی محبوبلری قویونلرند کبر و محبوب مکومیم که آب قادنید دیزن که صویا قادر دکلدر ائلر	که چون آب حیوان بظلمت درند که آب حیوان کی قتلک ایچده درند رها کرده دیوار پیرون خراب قوشلدر دطشده سنی دیوار خراب نه چون کرم پلیمه تن در نمند ایک قور دی کی کوده سینه صابون لباز تشنگی خشاک و طرف دود قلدیه صو سرفدن قورکنه که برش طلی نیل سستی اند که نیل کنارند طور در کور و صو سرفدن
---	--

کفتار در تفسیر عشق مجازی و قوت و نخوت آن
بوسوز عشق مجازی تفرینند در وانوک قوتند و اولو خندند در

ترا عشق همچون خودنی آید عشق کنه کند کبی صوبله طبرقندن بیدار شفتنه بر خد و خال اویا نو قلو غده انوک یکاغی جگر سنی بصدقش خیال پیرنی در قدم شوبله صد قله انوک یا غده باش قور چو در چشم شایه نیاید زرت چون محبوب کوزینه سنک انوک دکر با کست بر نایب نفس سنک ایتق کپسینه نفسک و قطا	ربا بدیمی صبر و آرام دل کید قاپور سن صبر و آرامک و کوکلن قور نخواب اندر شش پای بند خیال دوشکده کوانوک خیال غنک باغی انور که منی جهان با وجودش عدم جهانک موجود یله یوق کور سن ز رو خاک یکسان نمایند النون طبرق سنک یا انکه بر کور نور که با او نمایند و کوحای کس که او سکه قالمز غیر کس سنک یزی سنک
---	---

تو کو نیی چشم اندر شش منیرلر سن ایدرسن که نور کوزم انوک منیر نه اندیشه از کس کمر سواشوی نه فکر ایدرسن کسبه دن که دیوای کرت جان نخواهد لب لب اکر سنوک جانوک دلر شه نولا دیر	و کر چشم بر سم نهی در دست کوز آچوب قاپنجه کوکله دوا اول نه قوت که کدیم شکیبا شوی نه قوتک وارد که بر دم صبر ایده بله و کر تیغ بر سر نهی پرنی اکر با شوکه قیل چکر نه با قور سن
---	---

کفتار در اثبات محبت روحانی و سطوت آن
بوسوز روحانی محبتک اثباتند در وانوک عظمتند در

چو عشقی که بنیاد او بر سوت چون بر عشق که اونک بنیاد هوا و اوز عجب داری از ساکنان طری عجب دکلچی در حق یولی در نلرندن بسودای جانان بجان مشغول محبوب سودا سینه جانندن فارغ او بیاد حق از خلق بگرخت حق اکتا غله خلقدن نشاید بدار و واکر و نشان اونلره او شایله و شربت ایلده دوا اولر ایست از ازل همچنانش بکوش الست عالمی از لدن انجلین که قولا فلر کروهی عمل داروغلر نشین بر بولک عملدار لر در عز لنده او تو جیلر	چنین قننه انکیز و فرمان رواست بوجله این قننه قویا دچی باخی بویق که باشند در بحر مسمی غرق که اولالو معنی دکنه غرق کند و لور بذکر حبیب از جهان مشغول حبیب ذکریله جهانندن فارغ او چنان مست ساقی که می رخت انجلین شایه مستلریدر که شراب و کشر که کیش مطلع نیست بر درد نشان که کسبه مطلع دکلدر انلر و کدر بفریاد قالوا بلی در خر و شش قالوا بلی فریاد ایلده خد و شد در لور قدمهای خاکی دل آتشین طوبرا قدن ایا قلدی او ددن کور کلدی
--	--

بیک نغره کوی جاگزینند
 بر نغره ایله بر طایغی یزندن قویار لر
 چو باد ند پنهان و چالاک روی
 کز لویل کجی دُر و چوک یوز لور دُر
 سحر که بکرنید چنید انکه آب
 سحر و قنندن اغلر لر و لغد که صواق
 فرسشته از بس که شب رانده اند
 آت و دوشلرد کجیله سحر و بلیک
 شب و روز در کج سوز و آسوز
 کجه و کوند سوز و سوز دیکزنه در
 چنان فتنه برین صورت نکار
 انجیلن فتنه یه قایلشرد در صورت
 ند آند صاحب دلان دل
 زیر اکوکل از نلری ظاهر کوکل و رنده
 می صرف و حدت کسی نوش
 وحدتک ضافی شرابی بر کشته اخدی

بیک ناکه شهری بهم برزند
 بر ناله ایله بر شهری بری بر نه آورد
 چو پشکنند پیدا و پسیج کوی
 ظاهر اطلال کجی لر در اما تسبیح شوی
 فرو ریزد از دیدستان گل
 دو کلو رانلر و کوز لرندن او یقور
 سحر که فروشان و امانده اند
 سحر و قنندن فریاد بید بیکر که قالمش
 ندانند ز اشفتگی شب ز روز
 بلزلر دیوانه تکلدن کجه و کوندوزی
 که بچین صورت ندازند کار
 که صوتی کوزل و نلر له اشلی یوغد
 و کر ابلهی داری مغز است
 و کر بر ابله و ردیسه اول عقل سزد در کور
 که دینی و عقیقی فراموش کرد
 که دنیا یید اختید و اوندی کتدی

حکایت در معنی فنای اهل محبت و خاصیت

بو حکایت اهل محبتک فاسی معنی سنده و انوک خاصیتند در
 شنیدم که وقتی که ازاده
 اشتدم که بروقتن بر لخی او غل
 سمی رفت و تخت سودای
 کیدر دی داخی شور دی خام سوزا
 نظر داشت پایا دشه زاده
 بر یاد دشه زاده کوکل و یرو ب شو
 خاشا فر و برده دندان کج
 او خیالی مکرده دیش او رمق ایدی

ز میدان نش خالی نبود ی چومل
 میدانن هیچ نما اولمزدی کلش سید
 دلش خون شد و راز در دل ماند
 انوک کوکل قان اولدی داخی کوکلند داند
 رقیبان خبر یافتندش ز در
 رقیب لر انوک دزدندن خبر دارا اولد
 دی رفت و یاد آمدش روی
 بر زمان کجی داخی انوک خاطر نه کلدی
 غلامی شکش سر و دست و پای
 بر قولد کوکباشی وانی وایا غنی صید
 دکر رفت و صبر و قنارشن
 کنه کتدی داخی صبر و قناری انوک هرگز
 مکس و ارش از پیشش شکر بخور
 انی سکت کجی جور له قوادر دی تکر او
 یکی گفتش ای شوخ دیوانه
 بری و کا ایتدی ای شوخ دیوانه دنک
 بکفت این جبابر من از دست
 ایتدی بوجا بکاد و ستالندن در او
 من اینک دم دوستی می نم
 بن شمدی و ستلق دعوا سنی اید ز
 ز من صبر می و توقع مدار
 بندن صبری او سزا مید طوبیج

سمی وقت پهلوی بشن چومل
 هر وقت انوک ایتنک که کوسی فیل کجی اید
 ولی آپیش از گریه در کل ماند
 ولی انوک آیاغی اغلامقندن بالچه قالد
 دکر باره گفتندش اینجا کرد
 اکا ایتد که ارتوق صقن بوند کله
 دکر خیمه ز دبر کوی دست
 کنه جاد و قوز دی دوستک عله سی
 که باری نگفتم اندر میایب
 که سکا بر کتر دیدم می که بوند برداخی
 شکبایی از روی پیش ماند
 صبرا تمکک یا نلک یوزندن ایر و اید
 بر اندندی و باز گشتی بغور
 سوز لر دی کنه لال دوزدی کلور دی
 عجب صبر داری تو بر چوینک
 عجب صبر و ترسن سن انجه و طاشد
 نه شرطست نالیدن از دست
 شرط دکلدر اکملک دوست الندن دد
 کرا و دوست دارد و کرد نم
 کرک اول بخدی دوست طوسون کرک دیم
 که با او سم امکان نذر و قرار
 که انوکله اخ فر اتمک امکان بود

نه نیروی صبر و نه جای تیر
نه صبره قدرتم وارد و نه آنکه کند
مکوزین در و بار که سر تناب
یکایمه بوقودن و سزایدن باشد و نه
نه پروانه جان داده درای
پروانجان ویرمیدی و سسک یا
بگفت از خوری زخم چو کان
بری آید کوی سسک انوک چو کان
بگفت سرت کربسرم تیغ
آید کوی سسک باشی کسک قیل الله
مرا خود ز سر نیست چندان
بنم خود با شدن اول قدر خبر می تو قد
کن با من باشی کینا عتاب
ایله بن صبر من مسکینه غضب و خشم
چو عقیق بزم آردیده کرد رسید
یعقوب کبی اگر کوز لرم اغ اولور
یکی که سر خوش بود با یکی
بینک که باشی خوش اولای ایل الله
رکابش بوسید روزی جوان
انوک از نکوسن اویدی بر کون اول
نخندید و گفتا غان بر پیچ
کلدی و دغا آید چایسور و کوی و نه

نه امکان بودن نه جای
نه اولغه ممکن نه چو کینا ایق وارد و نه
و کر سر چو خیم نهد بر تناب
دوند من اگر باشی چادری نه میخ
که اوزنده در کج تار یک
که اولدری آیدی قمر کو بوجده انوک
بگفت با پیش در اقم چو کوی
آیدی انوک یا غنه دو ششم طوب کبی
بگفت این قدر هم شب در یغ
آیدی بوقدر دخی بکایضا اولور
که تیغست بر تار کم یا
که قیل الله در پهن اولور یا خور بالله
که در عشق صورت بنده
که عشقه صورت بغل صبر امکلک
نرم زویدار یوسف امید
کسمن یوسف یوزندن آمیدی هرگز
نیاز آرد از وی بهر اندکی
انجمن آندن هر از اجی نشنه ایله
براشفت و ترافت از وی
انجمنی باخی و ندر بی و نندن او
که سلطان غان بر پیچ
که پادشاهلر چو کوی و نندن از وی

مرا با وجود تو پستی نمساند
بنوم وجودم سنک وجودش ایله قلا
کرم جرم پنی کن عیب من
اگر بنم کاهم کوره سن بنی عیب ایله
بدان ز نهزه دپستی زدم در
اولا و دیله ال اوردم سنک اوز نکو
کشیدم قلم بر پیرام خوش
قلم چکدم اول کند و دوم باشنه ترک
مرا خود کشد تیر آن چشم
بنی خود اولد و در اول مست کوزک اول
تو اتش بی نری در زن و در کذر
سن او دی قامشه اورداخی کیتند

بیاد تو ام خود پرستی نماند
سنی آق ایله بنوم خود پرستکم قلا
تویی پیر بر آورده از حب من
سن سن بنوم یا قدن باش چقارن
که خود را نیا و ردم اندر حسا
که کند وی کتور مدد او تاده حسابه
نهادم قدم بر پیر کام خوش
ایاق قودم مراد لرومه یعنی تر لاشتم
چه حاجت که آری بشم
نه حاجت که کوره سن اول قیل الله بنی و نندن
که نه خشک در ماند نه تر
که نه قور و قلا میشه ده نه یا ش قلا

حکایت در معنی تحمل محبت صادق
بو حکایت طغری عاشقک تحملندن و صبرندن در

شنیدم که در لجن خیف کری
اشتم که بر چنک چالچی و ایر لایچی
زد لهای شوریده پیر منش
شوریده کوللردن انوک اطراف
پراکنده خاطر شد و خشمناک
پراکنده خاطر اولدی باخی خشمناک او
اگر یاری از خوشن دم من
اگر یار اینک کند و کند دم اوز من

برقص اندر آمد پیری پیکری
رقص و سماعه کلدی بر پیری پیکر او
گرفت آتش شمع در دامنش
طوتیدی موم او دی انوک
یکی گفتش از دستداران
بری و کاددی و سترلندن چو قور
که شمر کسیت از یار با خوشن
که شمرک در یار دن کزدی کوسه و نمک

ترا آتش ای یار دامن بسخت

مرا خود بلیک آره خرمن بسخت

سنگ اودای یار کولک یا قدی اسید

بنم خود برا و غور دن خرمی یافدی کلانک

حکایت در معنی انتقال محبت بعشق سحانه و سحانه

بو حکایت محبت انتقال معنی پسند در که حق تعالی بی سورد و ترنه

چنین دارم از پیر دانداده یاد

که شوریده پسر صحرانهاد

بوغیلین یادنده در بلجی پدید نهم

که بر شوریده با شنی صحرایه قودی کندی

پند در فراقش نخورد و نخواست

پسر را ملالت بگرد و گفت

باباشی انوک فرافندن نهیدی نه اچد

او غلنی ملامت ایلدیلر داخی اوغلان اند

از آنکه که یارم پس خویش خواند

و کر با کیم استغایسی نماند

اولوقدن برو که یار بکا بنوم دریدی

ارتوق بنوم کیمیکه آشنا لغم قلمادی کندی

تختش که تاقی جام نمود

و کر هر چه دیدم خیالم نمود

انوک حق که تاقی بکمال کوستردی

اینوق مرنه کوردم میت خیال

شندم که روی از خلائق تافت

که گم کرده خویش را باز یافت

اشتم که یوزی خلقیدن دوندی

که کند ویا وی قشنی کربو بوندی

پراکنده کاند زیز فلک

که سم دزد توان خوندش ان سم

براکده لرواز دزد فلک ان لند

که هم بر تچی دیمک او نور هم ملک دیمک او نور

زیاد ملک چون ملک نارمند

شب و روز چون دزد مردم

حق اقمقدن ملک کبی هیچ دکلنر ل

کچه و کوندیر تچی یا نور کبی امدن او در ل

قوی بازواند و کوتاه دست

خر دمند و شیدا و شیارو

قوتلری قوتلور دزد کچه اتریه قصار

عاقلور داخی شیدا لرد داخی اقلید

که اسوده در گوشه خر قه دوز

که آشفته در مجلسی خر قه سود

که دکلنمش بکوشده خر قه دیگر ل

که دیوانه مجلسدن خر قه یا قمر ل

نه سودای خودشان نه پروا کسی

نه در سنج تو جیدشان بجای کسی

نه کند و شودا لرنده در لرنه کسندن پرگار

نه افراتک توجید لری بوجا غنده

نه پوشیده عقل و پراکنده هوش

نه قول نصیحت کز آنکه کوش

عقللری اور تولو مکلرد داخی فکر لری

نصیحت اید جینک سوز لرندن قول لری

بدریا نخواهد شدن بط غریق

سمند در چه داند غدا بکیرق

دیکنه قاز غرق او نماد و غی کبی اولردن

سمندر نه بلور او دغدا اولردن داخی اوله

تمی پست مردان پر حوصله

بیابان نور دان بی قافله

المری پوشد را تا کند و لیر حوصله در

بریه لرد کز یچیلرد قافله سز و کار با

ندارند چشم از خلائق پسند

که ایشان پسندیده حق پسند

امید لری و قدر خلقت او کدو طریقه

که اولر حق او کوشلری و بکلمش ل

عزیزان پوشیده از چشم خلق

نه زنا و داران پوشیده خلق

خلقت کوزندن اور تولو عزیز لرد بو

خر قه کیوب و زرنه زنا یچیلردن

پراز میوه و سایه و چون

نه چون سایه کار از رق زرنه

میشدن طلور لور کولور کولور در صحنه

بنو و چون قره ایشلور کولور بویالور دکلرد

نخود سرفروده همچون صدف

نه مانند دریا بر آورده کف

کند و لری با شلری شغه در لصدف کوی

دکز کبی اغرنه کویک کور مش دکلرد

کرت چشم عقلیست از ایشان

که دیوندر در جامه ادبی

اکر سنک عقلک کوزی اولسه دن او کرم

که قضا نه ادم و لمدن جایز دیوا و لمدن جایز

نه مردم جز این استخوانند و پوست

نه هر صورتی جان و مغزی درو

همان مردم در یله حکم دکلد و زه

داخی هر صورتی جان و بینی او نمازه

نه سلطان خریدار هر بنده است

نه در زهر هر زننده زننده است

زیر پا د شاه هر قوتنه مشرقی اولمان

داخی هر قوتنه مشرقی اولمان

اگر زاله هر قطره در شدی

اگر چنین هر قطره سیانجا ولایدی

چو غازی بخود در بند زبانی

اوندر جانبا که کند و لره ایغ ایاق بغلا

حریفان خلوت سر ایست

الست خلوت سرانیک حریفای در

تیغ از غرض بر نگیرد چک

تجایله غرضدن آلرن قلدر مزل

چو خر مهره بازار ازو پر شدی

اشک بونجو غی کجی باز دارا وندن طولو اولور

که محکم رود پای چوپن زجا

که محکم کید باغدن ایاق برهن یعنی و

بیک جرحه تانفخه صورت

بر جرحه ایله ناصورا ورنجه

که پرنیز عشق اکین است و

که پرنیز ایله عشق هر چه ایله طاش

گفت ارد غلبه وجد و معنی سطوت عشق

بوسوز وجد و حالت غلبه سنده در و عشق سطوتنک معنی سنده در

یکی شاهدی در سمرقند داشت

بر محبوب و اریدی سمرقند شهرنده

جمالی کو برده از آفتاب

حسنی رهن اولمشدی کو که کونشدن

تعالی الله احسن تا عایستی

تعالی الله حسنی آنوک بر مرتبه ایدی که

سمی رفتی و دیدد بار پیش

بور و دکه کوزلر آنوک اردندن اید

نظر کو پس دوست اندر نفقت

ما بقدی بر عاشق کز لیل او کا کیدر کن

که ای خبره سپر چند بویی نیم

کدامی غلبه بر یلر شک نیم اید

که لغتی بجای سمرقند داشت

که دیدنک سولید و وفده اغزندن

ز شوخیش نیاید تقوی خراب

آنوک شوخلفدن تقوی بنیادی خراب

که پنداری از رحمت است آیتی

ضایند دعتا نیلندن برایت اید

دل و پستان کرده جان خویش

دوستلر کو کلی آنوک یکاغدن غی

یکه کرد باری تنبیدی و

محبوب داخی باقدی و کافاتی ایله

ندانم که من مرغ دامت نیم

باز شن که بن سنک طوز افکند

گرفت بار دیگر به بینم به تیغ

اگر سنی بر داخی بورلده کوارچک اولور

کسی گفتش اکنون سر خوشی که

بر کسه او کا ددی واکند و عالمکه اولور

پندارم این کار حاصل کنی

زیرا صامان که سن بواشی حاصل اده

چو مفتون صادق ملامت شنید

چون اول کرچک عاشق ملامت شنید

که بگذارت از خم تیغ هلاک

که تو بنی هلاک لک قلیضک زخمی ایله

مگر پیش دشمن بگویند و دو

اوله که دوست و دشمن او ز سنده دیر

نمی بینم از خاک کوشش گیر

کوزمن آنوک حله سی طویر اغندن عیون قلیض

مراتوبه فرمای ای خود پرست

بگاتوبه بیور ز سن ای کند و بی کورش

بخشای بر من که هر چه او کند

اشکر که بنی که هر نه اولاید ز سنه

بسوز اندم هر شبی اشش

یا فرنی هر کجه اونک عشقی او دایه

اگر میرم امرو ز در کوی دوست

اگر اولم بن بوکون دوست حله سندن

چو دشمن بزم سرت بی دروغ

دشمن کجی سرن درغیر سنک باشوکی

ازین سپهتر مطلبی پیش گیر

بوتدن قولای وارن داخی طلب ایله

مبادا که جان در سپرد کنی

اولمیا که کوکل هوا سینه باشند و جانده

بدر داز درون ناله در کشید

درد لکه کو کلندن ناله اید و بر ایله

بغلطاندم لاشه در خون و خاک

یولانه بن نش کجی قانله طویر قی و ربه

که این کشته دست و شمشیر

که بواوندک ای قلیضی زخمک پلنشی

به بیداد کو آب رویم مریر

ظلم ایله بنومر یوز مصونی ز لره دو کوش

ترا توبه زین گفتن اولیتر

سکا توبه بونک کجی سوزدن داخی بیکر

اگر قصد خوشت نیکو کند

اگر اولد و ز سنه دخی او در خوش اید

سحر زنده کردم بوی خوشش

کرو صباخ او بچی دیری ایله اونک اولور

قامت زخم خیمه بملوی دوست

قیامت جادرم او در دوستک یاسته

مده تا توانی درین جهانت
و زبده ناکوچک تیجکه بوخلکده آرد

که زنده است سعدی که عشقش
که دیری در سعدی که انوک عشقی اولدر

حکایتی در معنی غلبه وجود در قنای اهل محبت و غنیمت آن

بو حکایه وجود غلبه سی معنی سیند در و اهل محبت قنای سیند و انوک غنیمتند

یکی تشنه می گفت و جان می سپرد

بری صوسرا نییدی داخی فوت اولد

بد و گفت نابالغی کا عجب

اوکا ایتدی بز بالغ اوکماش کمانی

بگفتانه خسرو دمان تر کنم

ایتدی هله اولور سم اغری نایش اتمز

فت تشنه در ابدان غمیستی

دوش صوسرا اولن درک صولرا چده

اگر عاشقی دامن او بگیر

امدی که عاشق اینک انوک اکین بر

بهشت تن آسانی آنکه خوری

وارلقا و جاغنی اول وقت بولور سن

دل تخم کار آن بود رنج کش

اکن ایچیلرک کوکلی کرچه رنجلور اولور

درین غلبه انسان بجای رسیده

بوخلکده انوکمه نه ایر شمشدر

خاک شکستی که در آب مرد

سعادتلور اول کیشه که صوایچنده اولد

چو مردی چه سیراب و چه تشنه لب

چون اوله سن یا صو اچمش اوله سن یا

که تا جان شیرینش در پر کرم

که تا کاجان شیرینی تسلیم ایدخه بن

که داند که سیراب میرد غیر تو

که بلور که صویه قاشق اولور صویه غرق

و کر کویت جان بده کوکیر

اگر سکا دیرنده جانکی ویر همان ویر طور

که بر دوزخ نیستی بکذری

که یوقلق جهنمندن کوب خلد اوله سن

چو خرمن بر آید خپ بند خوش

اما چان خرمن کو تر حضور له اوید

که در دور آخر بجای رسیده

که مجلسک انخرندن بر قدح ایر شد

حکایتی در معنی صبر و ثبات روندگان صادق

بو حکایه صادق عاشق اولک ثباتند و صبریند در

چنین نقل دارم ز مردان راه

بوخیلین نقل اشدنم یول دنلرندن

که پیری بدریوزه شد بامداد

که بر پیر دینمکه چقدی صبا حدن

یکی گفتش این خانه خلق نیست

بررسی اوکا ددی که بو خلق اوی دکلدر

بد و گفت کاین خانه کیست بس

اوکا ایتدی بابو اوکولک ایددنه قیو

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست

ایتدی اینم اول بولفظ خطا در که سو

نگه کرد و قندیل و محراب دید

باقدی کوردی قندیل داخی محراب وار

که حیفیت از آنجا فراتر شدن

که حیف دنا اولیردن غیر میره کنگ

رفتیم محرومی از هیچ کوی

کتمدی محروم لعله هیچ بجمله دن ویر

هم اینجا کنم دست خواهش دراز

بو قیوده داخی ایده بن دینمک اینی

شنیدم که سالی نجا پرست

اشتدم که بریل اوندن مجاور اولوب

بشی پای عمرش فرو شد بخل

بریکه انوک عمری یا غی اجل بلبلخند با

فقیان منعم کدایان شاه

که منعم فقیر لور پادشاه کمالردن

در مسجد دید و او آواز داد

بر مسجد قوسین کو رب جاغری واد

که چیزی دهنده بشوخی طوون

که سکا برنسنه ویر لور بونده شوقن ایدو

که بخشایشش نیست بر حال

که انوک انیر که سی بو قدر کسینک خالنه

خداوند خانه خداوند ماست

بو اولک صاجی بز ورافدیم در در

بسوز از جگر ناله بر کشید

در دله یا نغمه ایله جگر دن ناله واه ایله

در نیست محروم ازین در شدن

دریغ در محروم کتمک بو قیودن دد

چو از در حق شوم زرد روی

پنچون حق قیوسندن اولام صا کویز یوق

که دانه نگر دم تنی دست باز

که بلور دن دوغمن الی بوش بو قیودن داخی

چو فریاد خواهان بر اور دست

فریاد اشدیم کبی لن طرددی واد

طییدن گرفت از ضعیفیش دل

مللا همق طووندی انوک کوکلی صعیفه واد

سحر برد شخصی چرخش سر

صباح المیندی بر کند انوک با اوزرنه موم

سمی گفت و غفلت کمان از فرج

سویلدی غفلت بیدرک شاذ یلغدن

طلبکار با بد صبور و حمول

استیجی که در رضا بر اوله و بنو کجی

چو زربا خاک سیه در کند

چون التونلری قراطو پراغ ایچینه

زاراز بر چیزی خریدن نکوت

التون بر نسنه الماق ایچون در اودر

کر از دلبری دل تنک آیت

اگر دلبزدن سنک کوکک طار یلور

میرتخ عیشتی ز روی ترش

ایلمه اچی در لولک اکتی یوزلو کدن

ولی که بخونی نذار د نظیر

آما اگر کوزلکده انوک نظیر

توان از کسی دل بپراختن

اولور بر کشدن کوکلی قوپر و ب

رتمق دیدار و چون چراغ سحر

جاننک غیری قالمش مضاحه حقش چراغ کجی

فمن دق باب الکتریم انفتح

پس شول کمنه که کیم قوپو سخی قادی

که نشینده ام کیمیا که ملول

کداشتم یون طووزون کیمیا که ملول

که باشد که روزی می زکند

که اولاکه بزکون باقر ایکن التون اوله

چه خواجی خریدن به از بارو

پس نه استرین المغه یازدن و دو

و کر غمک آری پنجک آیت

و کر بخالو که خالداش الوکه دوشه

بانی در آتشش باز گش

بنصویله داخی انوک اود و سوندو

باندک ولازار ترکش کیم

از اچا انجتمک ایله انوک ترکینی اور

که دانی که می و توان ساشن

که بله سن و نرسن صبراید و ب

حکایت در معنی آنکه حافظت بحب صادق که از ملامت نند

بوحکایه اول مغوده در که بحب صادق حافظه سندن در که ملامتندن

شنیدم که پیری شبی زنده داشتند که پیر پیر دیری صبا خند

سحر دست حاجت بحق بر قرار داشت صباح حاجت اینی حقه قالدردی یاز

یکمی با تف انداخت در گوش پیر

هاتفدن پیرک قولاغنه بر برا و زویر

برین در دعای تو مقبول نیست

بوقوده سنک دعاک مقبوله کل

شب دیگر از ذکر و عطا نخت

برجکه داخه کردن و طاعتدن یا توب

چو دیدی کران روستی در

چون کوردلک اول یوزدن بغلنشدن

بدی باجه بر اشک یا قوت فام

یک قدری و زرنه یا قوت زکلو یا شنی

بنو میدی آنکه بگردید

مهر و لغ ایله اول وقت دونیدم بن

مپندار کر زوی عنان برست

صانمه که اوندن عنانی دوندورم بن

چو خواهند محروم گشت از روی

چون بر دلخی محروم اوله بر قیودن

شنیدم که راسم درین گوی

اشندم که بنوم یولم بوحلیه یوقدد

درین بود و پسر بر زمین فدا

بو وادلفدن باشی یه یوزدن فدا اول

قبولست اگر چه هنر نیستش

قبول دما کرچه انوک هنری یوقدد

که بی حاصلی و پسر خوش کیم

که سن حاصلسن سن وار کند و قولیکند

بخوری برویا بزارتی بایست

کول خور لغله کیت کرک زار یلغله

مریدی ز حالش خبر یافت گفت

بر مرید انوک بو خاندن خبر دار اولد

ببی حاصلی سعی چندی بر

حاصلسن لغله پس بچه سعی دیدن

بحسرت بیارید و گفت ای غلام

حسرتله اغیلوب داخی اتیدی ای غلام

کرین در در دیگری دیدی

که قیودن غیری بر قیوداخی کوردیدم

که من باز دارم ز فقر اک و شت

و باخود کرو طوتم انوک ترکی سندن

چه غم کرشاسد در دیگری

نه غم اگر کلیه بر قیوداخی اول کمنه

ولیکن بملک و کر زوی

ولیکن غیری مملکت یوزم یوقدد

که گفتند در گوش جانش نرا

که ایتد لوانوک جانی قولاغنه ندا اید

که جز مانی سی دیگری پیشش

که بزدن غیری یوقد بپنا جانی یوقدد

حکایت شکایت زن باشوهر

بو حکایه بر عورت تارینه شکایت اندوکی دُر

شکایت کند نو عرو پس جوان
شکایت اندر بتازه جوان کلین بکون
که می پسند چندی که با این بسیر
که بکنش بود که اول و غلا نله
کسانی که با مادرین منسزلند
اول کسکه که بزومایله بونزله در
زن و مرزدم چنان دوستند
آدورت بری بیلک اچلازین دوستلرد
نمیدم درین مدت از شوی من
کور من بوزمانده بن بنومر ارمیدن
شنیده این سخن پیر فخر خنده فال
اشندی بوسوزی اول پیر فخر خنده فال
بخابرون از دست انگس گوست
جفا چکناک اول کشیک اندن کوزلدر
یکی باخشن او شیرین و خوش
برای و کاجواب ویردی نللود اخی خوش
در غیبت روی از کسی نافتن
زیرا جف در بوزی اول کسکه دوند
چرا سیرشتی که در پسر کشند
چون طوق اولد و لکه باشد چکر ل

پیری ز دانا مهر بان
بر پیر شفقست اولان کویکوسندن
بتلخی و در روز کارم پسر
آجیلغی ایله کیددیم روزگار باشد
نه بینم که چون من پریشان د
کور من که بخیلین طاغوق کولک اول
که کویسی و مغز و یکی بوشند
که دیشین ایچاچ دزبردین
که با آری بخندید در روی من
که بر که کوله باقر بنور یوز و مده
سخن آن بود مرد دیر نیه سال
زیرا سون پلچ اولور چوق کور مش آدم
که جزوی نباشد ترایار و دوست
که قولایله اولمایه سنوکل یارداخی دوست
که گشتند روست بارش کش
که اکریا و خولواشته اولک یوکی چک
که دیگر نشاید چنین یافتن
که بر داخی بوفیلدین بولمیا شن هرگز
بحرف وجودت قلم در کشند
سنگ و جودک حرفه قلم چکر ل

رضا ده فرمان حق بنده وار
تا خن اولمقلق بویرو غنه قول بگی
هر کون بر قول او زرنه کولک یارداخی
یکم روز بر بنده دل بسو
سکا قول بند یک دوش چوقلق
ترا بنده از من به افتد بسی

که چون او نه پنی خداوند کار
که چون اولک کوی افندی داخی کورمیدن
که مسکفت فرمان دوش می فروخت
که کیدی اولک افندی سی افی صا اندو
بکاسخیلین افندی بر کسه دوش شمن
مرا چون تو خواجه نیفت کسی

حکایت در معنی سگیبایی بر در دبا ایند در مان و یا فتن آن

بو حکایه صبر اتمک معنی سندن دزده آمینله که در زمان بوله و صله یار ایله

طیبی پری چپرد در مر و بود
بر طیب پری یوز لومرو شهر ناید
نه از در و دل های لیشش خبر
نه اولک یاد الکو کولدرن خبری وار
حکایت کند در دمندی غریب
حکایت ایدر بر غریب در دمند
نمی خواستم تندرستی خوش
ایرق دیله مدم صا غلوعی کند و ملک
بساققل زور او رو چیرد ست
چند کولچوق تلو الی یکن اولان لروک
چه سودا خرد را بامالدهوش
نه سودا عقله قلدور قولاق

که در باغ دل قامتش سر و بود
که کولک باغده اولک قامتی سرو اید
نه از چشم بیا رخو لیشش خبر
نه کند و نک خسته کوزدن خبری وار
که خوش بود چندی سر تم با
که خوش ایدی بر زمان باشم اول طیب
که دیگر طیبیم نیاید به پیش
که ایرق طیب بنم او کومه کلوب کیمیه
که سودای عشقش کند زبرد ست
که اولک عشقی شود اسی الی الله المثر
نیار دکر کبر برار و خوش
کتور مزایروق کفر یار ایدر شه

حکایت در معنی استیلائی عشق بر عقل

بو حکایه عشق استیلا شینک معنی سندن در عقل او زرنه

یکی نخب آهین راست کرد بری مردن پنجه سنی مراست ایلد چو شیرش بترنجه در خود کشید چون ارسلان انی پنجه سیله کند و یکد یکی گفتش آخر چه چسی خورن بری و کا دی عجب نر بود گرفت شنیدم که مسکین در آن زیر اشندم که مسکین اولن بونقلده دد چو بر عقل و انا شود عقل حیر چون عالمک عقله عشق کین کله غالب چو در خب شیر مردان ز چون شیر مرد پنجه سنه او را سینه کند چو عشق آمد از عقل دیگر مکوی چو عشق کلدی برق عقلن سولیه مقن	که با شیر زور آوری خوا که ارسلان ایلد پنجه طو شمش ایلد و کر زور بر پنجه خود ندید ایرو ق کند و پنجه سندن قوت و زور کرد بسر خب آهینش بز د مردن پنجه ایلد آنی اورسکه سندن نشاید بدین پنجه با شیر گفت که کمز بونکله یعنی ارسلانله پنجه طو همان خب آهینست و همان اولد مر پنجه لوالیه ارسلان مکایه چه سودت کند پنجه آهینی نر قاید ایدر سینه د مردن اولن پنجه که در دست چو کان است که چو کان النده انیدر در طوب دد
--	--

گفتار در معنی عشرت با محبوب و نظر محب

بوسوز محبوب ایلد عشرت ایدوب محبت نظرند در

میان دو غم زاده وصلت فاد اکی غموجه او غلندر نه وصلت دوشد یکی ابغایت خوش فاده بود برینه غایت بود و شمش ایدیه یکی لطف و خلق بری وارد است برینک الدو غی لطف و خلق با ایدیه	دو خورشید سیمای مترثراد اکی خورشید صورت لو اصلک پاک و او دگر با فر و پیرش فاده بود برنه قاجچی و سرکش و شمش ایدی یکی روی در روی دیوار داشت برینک الدو غی یوزنی دیواره و پرده
--	--

یکی خوشترن را بیا راستی بری کند وی و دزد قورشی آراست ایلد پسر را نشانند پیران دده او غلانی کور د ل اول کو یک پیرک بخندید و کفتا بصد کوسفند کولدی داخی ایدی یوز قیون اریله بناخن پری چهره می کند پو ظنا غیله پری چهره یوزنک در سینه نه صد کوسفندم که سیصد هزار یوز قیون دکل اکربکا او چوز بیک قیون ترا هر چه مشغول در دزدوست سنی هر سینه که مشغول دوتنه دوستند یکی پیش شوریده حالی نو بری بر دیوانه حالونک اکنده یازدی بگفت میر پس از من این جا ایتدی صورمه بندن بونا جراتیه	یکی هر ک خوشتر از خدا خواستی بری کند و اولوبنی حقندن اشتد که مهرت برو نیست مهرش که سنک او کا محبتک یوق کا بنی و پرده تغابن نباشد ربایسی ز بند حیفا و لمر خلاضلق سندن که مشکل تو انم بریدن زدوست که مشکل در دوسندن ایرلا سی دی نباید بنا دیدن روی یار که کمز که کوریم یارک یوزنی دیه اگر راست خواستی دل آرامت اگر طغری دلر سه سنک محبوبک ایلد که دوزخ تمنا کنی یا بهشت که جهنم می شدن یوقند او چاق پسندیدم آنچه او پسندد بکندم بن اول سنکه که دوست بکند
--	---

حکایت مجنون و صدق و محبت او

بو حکایه مجنونک در داخی انوک صدق و محبت در

بمجنون کسی گفت کای نیکی بمجنون بر کینه ددی که ای ابو خیلو کشی مکر در سرت شور لیلی نماند مکر سنک باشکده لیلی بختی فلما مشد	چه بودت که دیگر نیایی نکی نه اولدی سکا که ابرق کور کلوسن کتیر سن خیالت دگر کشت و میلی نماند سنک خیالت بر دلو داخی اولدی داخی بخت
--	---

چو بشنید بیچاره بگریست ز آ
 چون اشد بیچاره اغلای هزار یغله
 مرا خود دلی در دمنست و ریش
 بنم خود کولم در دمنست و ریش
 نه دوری دلیل صبوری بود
 ارا فلق صبر و لوق دیکلی دکل در
 بگفت ای وفادار فوخده خو
 ایتدی ای وفالو مبارک خویلو
 بگفتا منم من پیش و شیار
 ایتدی بنم آدمی دست او کنده اگمه

که ای خواجه دپستم ز دامن بردار
 که ای خواجه الوکی بنم اتکو مدن قالد
 تو نیزم مزن بر سپر ریش میش
 سن داخا آورده یارام او سننه یازدهم
 که بسیار دوری ضروری بود
 که چوقا رافلق ضروری او نور
 پیامی که داری بلیلی بکوی
 خبر که بلور سن یلیله بدن سوله
 که حیفت نام من انجا که است
 که حیف دد بنم ادم اکلوق انه کدا ولدور

حکایت در صدق و محبت سلطان محمود بابایک
 بو حکایه سلطان محمودک ایازه اولن صدق و محبتند

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
 بری لطیفه ایله غزنین پادشاهند
 کلی را که نه زنک دارد نه بوی
 بگویند که نه زنکی اولاد نه قوقی اولاد
 محمود گفت این حکایتی
 محمود ددی بو حکایتی بر کسیه
 که عشق من ای خواجه بر خوی او
 که بنم بختیم ای خواجه انوک خوینه دردد
 شنیدم که در نکستی شتر
 اشدم که بولده طار لادن دوه دن

که چینی نذر دایا زای شکفت
 کدایانک او تقد کوز لوقی بوقی
 غم نیست سودای بر روی
 غریب در بلیک سودای او کدوغی اولاد
 به پیچید از اندیشه بر خود بسی
 قاقیدی طولشدی فکر دن چوقاق
 نه بر قد و بالای نیکوی او
 بوقشه انوک بوینده کوز لوقی دکل دردد
 بفتا دو بگست صدوق
 دوشوبا و ایتدی بر انوک صاندوغی

بنمای ملک آستین بر قشای
 یاغما یه پادشاه بیکینی سلکدی اشارت
 سواران پی در و مرجان
 اتلو کرد و مرجان یغاسنه مشغول
 نما نواز و شاقان کردن نواز
 قلمادی چا و شلردن بونی بوجه اولنلر
 نکه کرد کای دلبریج تیج
 سلطان بقدی ایازه ددی ای طولاشو
 من اندر قفای تو می تا ختم
 ایتدی بن سنک ارد کده ایدم کوزه در
 کرت قوتی سپست در بارگاه
 اگر سنک قوتک واریسه بارگاه ده
 خلاف طریقت بود کالیا
 طریقتک خلا در دستلر و اولیا اولنلر
 که از دوست چشمت با چسان
 اگر دوستدن سنک کوزک اونک
 ترا نادهم باشد از حرص باز
 سنک نا اغرت حرصدن اچوق اولاد
 حقایق سر ایست اراپته
 حقیقت بر سرای در بزلش دوزلش
 نه پنی که جانی که بر حایت کرد
 کد می سن که بریده نوز قلمش اولاد

وز انجا تجیل مرکب براند
 او دادن تجیل ایله مرکب سوردی کندی
 ز سلطان یغما هم پریشان شدند
 سلطان ندن یغما یه طاغله لریا کوز قلد
 کسی در قفای ملک جزایان
 بر کسه سلطانک اردنک ایاز دن غیر
 ز یغما چه آورده گفت هیچ
 یغما دن سنک نه کوردنک هیچ بنسند جک
 ز خدمت بنعت نیردا ختم
 سنک خدمتکدن نعت مشغول اولما
 خدمت مشوغافل از پادشاه
 خدمت غافل اولما پادشاهدن
 تنها کنند از خداجر خدا
 تنها و طلبیده لوتک بدین غیر برنگری
 تو در بند خویش نه در بند دوست
 سن کد و بند کده سن دوست بندند اولنلر
 نیاید بکوشش دل از غیب راز
 کلز کول قول اغنه غیبدن سرازخو
 هو او هو پس کرد بر حایت
 اما هو او هو س قالمش نوز بکر
 نه بیند نظر که چه بنیاست مرد
 کور مزادم نه قدر نوزی کور بی داخا

حکایت در قدم مردان حقایق شناس

بو حکایه حقیقت شنایان در لک قدیمی بنیاسنده در

قضا را من و پیری از فاریا

اکسوزن بن داخی بر پیر فاریا بنیاسند

مرا یک درم بود بر داشتند

بنوم بر اچم و اردی بنی پیر فاریا بنیاسند

سیاهان بر اند کشتی جودو

عرب کمی سوزیدیلودن کجی او تبقا

مرا کریمه آمد ز تیمار جفت

بکا غلق کلدی یولداشم کچد و کذر

مخو رخم برای من ای پرخرد

غم یمه بنوم اچونای عاقلو کمنه

بکپتر دسجاده بر روی

دوشدی سجاده صواوزنه داخی کچدی

زمد بهوشیم دیده آن شب جفت

حیدر نلفدن کوزم اول کجه او یوماد

عجب ماندی ای یار فرخنده رای

عجیلده کجی یار فرخنده و مبارک

چرا اهل دعوی بدین نگر وند

نچون دعوی اهل بوکا انا نمیا لر

نه طفلی کنز آتش نادر و

اولاد خورغه کمنه که او ددن

رسیدیم از خاک مغرب با

ایرشدک مغرب دیارندن بر صوبه

بکشتی و درویش بکذا

کجی یله اول درویش قود لکچور مدیلر

که آن نا خدا نا خدا ترس بود

که اول کجی خدان قور قمنایدی

بران کریمه تمغه نخذید و

بو غلامق اوزر داول یولداشم کولدی

مرا انکس آراد که کشتی برد

بنی اول کمنه کتورده کجی صود یو

خیالست پنداشتم یا بخوا

خیالی اولایو قمنه داول اولادیدیم

نکه بامداد آن بمن کرد و

ایرشی بکا نظر ایلوب ددی

ترا کشتی آورد و ما را خدای

سنی کجی کتورده بنی الله کتورده

که ابدال در آب و آتش وند

که اولیا لر صوده و او دده یو دورد

نکه دآردش باد مهر و

اولی صقیلو طوتا شفقتلوانا سبیل و

پس انان که در و جد پتغرقند

پس اولکه حالت و جند غرق اولمشدر

نکه دآرد آب و آتش خلیل

صقیلو طوتا صودن دخی او ددن

چو کودک بدست شناس

اولاد بنوق کجی که یوزج الله اولاد

تو بر روی دریا قدم چون

سن دیکیز یوزنه بنجه ایاق قوباسن

شب و روز در عین حفظا حقه

کجه و کوند حقه حفظی عینده در

چو تابوت موسی رغر قابیل

موسی بشیکی کجی که نیل دیکیز نه غرق اولد

نترسد و کرد جمله پنا ورت

قور قمنز اگر جمله ارما غی داخی اولور

چو مردان که بر خشک تر د

از لک کجی که قوراده تر دامن سن لایق

در معنی کل موجودات در معرض وجود با جانه

موجودات کلک معنی سنده در باری سبحانه وجود نکل

ره عقل جز هیچ نیست

عقل یولی طولاشق طولاشق در اما

توان گفتن این با حقایق

سوی ملک اولور بو حقیقت کلک بجزیره

که بس آسمان وز مین پتند

کویا بوا سمان ویر یوزی ندر دینه علا

پسندیده پرسیدی ای هو

کوند سوال ایلدک ای عاقلو کمنه

بها موز دریا و کوه و فلک

اووه داخی کینز داخی طاع دخی فلک

همه هر چه پتند از ان بترند

قور سهره وارنده اندن اکس کک

بر عارفان خبر خدا پیوست

عارفان ماینده الله غیری هیچ یوق در

ولی خرده گیرند اهل قاپس

اما لطیفیه کتورده لری قیاس اهل اولور

بنی آدم و دام و دد پتند

ادم او غنی ویر تیج جانور لری کیمدر دین

بگویم که آید جوابت پسند

دیدین اگر کلک سکا جواب کلش

پیری و آدمی زاد و دیو و ملک

پیری و آدمی زاد و دیو و دخی ملک

که بهشتیش نام پستی برند

که آنوک وار لیلله اوار لوانی ایلنه

عظیمست پیش تو دریا بموج بویک کور نور سکا دینک سلطان ذی و...	بلند پست خوشید تابان باو یوکسله دگوش داخی تا اوجله اوله
ولی اهل صورت کجا این بزند اما صورت اهل قند واد و...	که ارباب معنی ملک می در زند که معنی صاحب لری بر ملک است
که کرافا بست یک ذره که اگر کون شده اولور سه بر ذره اولور	و کوهفت دریاست یک قطره اگر دی دین اولور سه بر قطره چه کلز
چو سلطان عزت قلم در شد چو عزت سلطان قلم چه افلک ایچون	جهان شریعت علم در شد نار شریعت ده علم چکر یکدر

حکایت پیر بابا

پیر حکایه در بابا سیله اغولک

یکی در نشا بور دانی چفت بر نشا بور شهر نه بلور می بنک ز...	چو فرزندش از فرض هفتن چون انوشا و علی یا شو نمازن قلمادان او
توقع مدارای پسر کنکسی امید نند ای اوغل که بر کسته دن	که نی سعی هرگز بجای سی که معیض هرگز بریره ایرشه سن
سمیلان چو بر می نگیرد قدم سمیلان جانور نیک که یاغی او نمایه	و چو پست بی منفعت چون بر فایده سز وجود در یوقلق کی خلقی
طمع دار سود و تبر پس از زیان فایده به طمع طوت داخی قورق الله دن	که نی بهره باشند فارغ زیان که عروه قورقور قورقور سز دیر یلینار

حکایت پیر دهقان بابا سر خود

پیر حکایه کویلو قوجه ایله اوغلنک در

رئیس دی بابا سر در می بر کوی قنداسی و غیلده یوله کیدر	کند شدند قلب شنشی او غرا یلر بر پادشاهک لشکر می
--	--

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر اوغلان چاوشلر کوردی یلچیلو بالنه لو	قبا با می اطلپس کمرهای زر اطلس قضا لولر التون قوشا قلو کر
بلان کند آرونجی سر زن کمند لو بهادر لر داخی او اورنجیلر	غلا بان با کرش و تیز زن ترکشلو قورقور و اوق اتچی قورقور
یکی در یرش پر نیانی قبا بر نیک آکند زرباف قضا کورد	یکی بر سرش خسروانی کلاه بر نیک باشند خسروانی کلاه کوردی
پسر کان همه شوکت و سایه اوغلن که اول شوکت و کوه کوی کوردی	پذر را بغایت فرومایه دید بابا بنی غایت ایله اتچی کوردی
که حالش بگردید و رنکشن که خالی دوندی داخی انوشک زنجی و کلیدی	ز بهیت به پیغوله در کتخت قورقور سندن بر بوجه پقدی کوردی

پس گفتش آخر بزرگ دهی اوغلن بابا سنده ایتدی سنده کوی اولوی	پسر داری از بزرگان می سردار غله اولور دن بر اولو سنده
چه بودت که از جان بریدی نه اولدی سکا که جانندن امیدی کسک	بلر زیدی از باد بهیت چو پید دتره دلت قورقور یلندن سوکت کبی
بلی گفت سالار و فرمان بهم بلی ددی سالار دن داخی کویک بوی قشینی	ولی عزتم میست مادر دم اما بنم عزتم و حرم تا کویک اولد و غمجد
بزرگان از آن بهشت الوده اولور انوشکون قورقور ایله قار شوقلرد	که در بارگاه ملک بوده اند که پادشاه در کا منه اولمشلر در
تو ای بی خبر پنهان دردی سندده ای خبر سزا و نچالین کویده سن	که بر خوشی تن منصبی می نمی که کند و که بر منصبی تعیین اتمش سن
نکفتد حرفی زبان او را آن سویلد بلر بر حریفی دن یلچیلور دن	که سعدی مثالی نکوید بران که سعدی و کار بر مثال او کاسو یلیدی

حکایت شهاب

یلدز بوجونک حکایه سی در

<p>مکر دیده باشی که در باغ و ران مکر کوروش سن اول که باغ و ران ده یکی گفتش ای کریم دلفروز بری و کاددی ای کوکل یا جی بوجک بین کاتشین کریم نکالاد کور که اول و در نکلو قور قور غز کد اصلی که من روز و شب خبر بجهانم که بنیکه و کندز صحران غیر دیده دکلم</p>	<p>تبا شد کریمکی چون چراغ یلدز ای بریلدز بوجکی چراق کبی چه بودت که بیرون نیایی نزا و کدی سکا که طشره کلز سن کوندوزن جواب از سر روشنایی چه داد جوابا ید کفقدن نه کوزل و یردیه ولی پیش خورشید پیدانیم اما کش او کنده ظاهر اولیادن وجودم</p>
---	---

حکایت درویشی و افام بادشاه

بر در ویشک حکایه سی در پادشاهک افام شده

<p>شاکفت بر سعد زنگی پی دعا ایلدی ز کجا و غلی سغده بر کشته درم داد و شریف و نبوا لچه و یردی داخی خلعت و یردی داخی چوانته و پس دید بر نقش زر چون اچنه نک و آلتونک سکر سنده الله ز سورش خیابان شعله در جان حارندن انجلا زین جاننی شعله طوبه یکی گفتش از هم نشینان بری و کاددی صحران غیر دیده دکلم</p>	<p>که بر تریش با در حمت بسی که انوک تر به سینه چو قلق رحمتا و سون بمقدار خود منزلت ساس کند و مقدار نه کوره اکا مرتبه دوزدی بشورید و بر کن خلعت پیر دلور دی باشند و اکندن خلعتی جبار که بر حبت و راه بیابان که چچادی بیابان یونونی طوبدی چه دیدی که حالت دگر کونه نه کوردت که سنک حاکم بر در لود</p>
---	---

<p>تو اول زمین بوسه دادی بجای سن اول یرو پوب الحلق افند و کمالی به چپ کا و ل زیم و اسید انجندی که اول امیده قور قدن باخسر ز یکین اند و بس اخراول الله یتر حرقن کور دم داخی</p>	<p>بنایستی آخر زدن پست پای کر کزایدی که اخایا قرقه سن و سن همی لرزه بر تن فت دوم چوپ نتم دتدی سکوت اغاجی کبی نه چرخم چشم اندر آمدن کس کوندی کوندی ایرو قنه ادم کوند و برفسته</p>
--	--

حکایت درویش صاحب

بر صاحب هنر درویشک حکایه سید

<p>بشمری در از شام غوغا و بر شهره اخشامدن غوغا و شدی سنوزان حدیثم کبوش است دخی اول سوزنم قول اغنده در طو که گفت از نه سلطان اشارت کند که ددی اگر پادشاه اشارت اغنه باید چنین دشمنی دوست داشت کر که بر بونجیلین دشمنی دوست اگر غز و جاست و کر زل قید اگر غز و منصب دسا کر ذلیل لرد و بند ز علت مدارای خسرو منیم علتدن طومده ای عقلو قور قوی بخور سر چه ایدر دست چپ بی وایح سر نه کلور سه جیب اندن</p>	<p>گرفتند پیری مبارک نهوا طوتد لر بر مبارک نفسلو پیری و نه که بندش نهوا و ندر پیری و نه که او فی بنده فودیلر ایغنی بغلده کر از سره باشد که غارت کند که کول جانی اولایدی که غارت پایدی که می دانم این دوست بر من گما که بلورن برد و دست بکاحواله اولند من از حق شناسم نه از عمر و نه بن حق اکلا بچیلردن عمر و نه چو داروی تخت فرست حکیم چون سکا اچی دار و کوند حکیم نه بیمار و انما ترست از طبیب زیر اخسته دن سلیج دگر دگر طبیب</p>
--	--

گفتار اندر محبت که از جور و جفای نکریزد

بوسوز اول محبت در که جور و جفادان فحشیه

یکی را چون دل بدست کسی بر سنک بخله بن کوکلی بر محبتک الله پس از مو شندی و فرزند فتی عاقل و قدن و فرزند لکدن او تو ز دشمن بر روی از بهر دوست دشمنند جفا چکری دوستند از ففا خور روی از دست یاران جو طیایچه بر دی کند و یار ندینک الیند خیاش چنان بر سر آشوب کرد انک خیالی انجیل این باشه سودا پر دی نبودش ز شینغ یاران خبر اولمزدی انوک خبری یارانک شینغ کرا پای خاطر بر آمد بسنک کوک که خاطری باغ عشق طاشنه شبی دیو خود را پری چهره ست بر کجه کند و دیو بی پری یوز لودور سحر که بحال نمازش نبود صبح انوک نازی حالی وندن کند بابی فرورفت نزد یک بام بر صویاطدی کنده صبا حیا یافید	کر و بود و می برد جورش بی رهن او لیسیدی و چوق خود بوق چکر بدف بر زدنش بدیو ام دف کی او بی دو کردی دیوانه که تریاک کبر بو ز سر دوست که تریاک اکبر در دوستک زهر دوسته چو مسمار پیشانی آورده ش اکسری کی النی قرش و طو تر دی اول که بام و غش کد کوب کرد که انوک دماغی طامنی دپه ایله دو کرد که غرقه ندر و ز باران خبر که غرق اولمش بلز بغور دن هیچ خبری نمیدشت از شیشه نام و نک فکر ایلمز نام و نک شیشه سینک صند در آغوش آن مرد و بروی تا اول کشینک قوجا غنده ایکن او کاپا زیاران کس که ز رازش بود یار لودن کسینک انوک ازندن خبری فرو بسته سر مادی از رخام او کا صوق بغلش بر قوم مردن
--	--

نصحت کری کوشش آغاز کرد

بر نصیحت اید جی انوک قول غنه سوک

که خود را کشتی در آب سر که کند و کی اولدرد و که بوق صوق که ای با حسن از ملامت جمو که ای یار آپست اول بچه ملامت ایدین ز مهرش خانم که توان سکنت انوک محبتدن انجیل تین که بیچ عجله به بدن تاجه بارش کجاشم کوک تانه مرتبه انوک بو کوخ جانلچک نقد رت و جان پاک فرید قد تیله او نده جان پاک یر آندی عجب داری را رها کمش برم عجیلدی سن اگر انوک حکم یوکن چک	نصحت کری کوشش آغاز کرد بر نصیحت اید جی انوک قول غنه سوک ز بر نامی منصف بر آمد خروش اول انصاف و یکتدن آه فریاد کلدی مرا پنج روز این سر دل نفست بنمیش کون بو او غلن تو کم الدادی نرسید باری خلق خوشم صومدی بو کوه بنی خوش خلقه پس آنرا که شخصه ز خاک فرید پس انوک که بنوم تنومی طپرتدن یر آندی عجب داری را رها کمش برم عجیلدی سن اگر انوک حکم یوکن چک
---	--

گفتار در سماع اهل دل

بر سوز اهل دلک سماعی بیاننده در

و کر نه عافیت ش کسر یوقسه و ارضا غلق یوقتی او کو که طوت که باقی شوی که بهلاکت کند که باقی اولور سن اگر سنی هلاک اید مکر خاک روی مکر و دخت مکوانی اول طوپر اغله اورنه سین که از دست خوش مایه که بیخ کند والو کدن قوز تر خلاصه	و کر مر و عشقی کم خوش کسر اگر عشق ارسید کند و اکسو کلو کله اول مترس از محبت که خاکت کند قورقه محبتدن که سنی طوپر اید ز وید نبات از خوب دست بتمزات صاغ دانه لودن هیچ ترا با حق آن شناسی سکا حق اول وقتن اشفاق و یرور
---	--

که تا با خودی در خودت راست که تا سنی سواد سنی سکا یول یوت	درین نکته سنی سکا یول یوت بو نکته ده کند و نکند غیر خبر یوت
نه مطرب که آواز مای سستور چایچی دکل که طوار ایاغی اواز بند	سماعت اگر عشق داری شور سماع وارد اگر سنده عشق حالتی و
مکش شش شوریده دل بر نزد سکک عاشق را و کنده قنت اچو اچو	که او چون کس است بر نزد که اول عاشق سسک کی الی شنه او
نه بم داند آسفته سامان زیر عاشق اول کسند نه بم بیلور نه زیر	با و از مرغی بنا فیس قوش اواز یله اکر عاشق فقیر اولند
سرانده خود می نکر و دهموش عشق مطولری پسیم کل در دایم چلدر	ولیکن نه مروت بازست کوش اما هر وقت کشینک قول اچو دکلدر
چو شوریدگان می رستی کنند دیوانه لری می پرستک ایدر لر	با و از دولا بستی کنند بلکه طولا ب اواز یله مستک ایدر لر
پرخ اندر آید دولا وار چرخه و سماع کلور لر دولا ب کنند	خود دولا بر خود بگریند زار کنه دولا ب کی کند و کند و لرینه لغلر
بتسم در کربان بر بند نسلیله باشی یقای چکر لر سوسولدر	چو طاقت نما ند کربان بند نجان طاقت قلاسه یقارن تیر تار
مکن عیب درویش مدسوس مست امدی عیب ایله بی عقل و مست اولدوشی	که غرق در نوچون الایاقی اورب طابو که غرق در نوچون الایاقی اورب طابو

هم درین معنی گوید
کنه بو معنیده در

بگویم سماع ای بر اور که هست دینین سماع قنداش که نشد در	اگر مستمع را بدانم که گیت اگر دکل یچی بیست که نه اصل کس
---	--

کر از موج معنی پر و طیسری اگر معنی بیچندن اوچر س اولنک قوشی	فرشته فروماند از سیراوی فرشته علجز قلور انوک سیرا شاند
و کرم و بازی و لهوست و لاغ اگر اوین و چالغود لاغ و لطیفه اهل	قوی تر رو و دیوش اندر داغ غایت قوتلور او لور انوک شیطا
چه مرد و سماعت شهوت پرست نه سماع ایدر شهوت پرست اولن	با و از خوش خفته خیر دونه خوش اواز له او میوش قلفست قالف
پریشان شود کل با دحسر طالع اولور کل سحر طوقند قده	نه سیرم که نسکا فاش خیر تر اودون انچی طالع مکر بالته ایل یار
جهان پر سماعت و پستی و شو جهان سماعله و ستلاک ایل و دیوانه لکلدر	ولیکن چه پسند در مینه کور امانه کور سن اینده ده کور او یکسه
نه پینی شتر بر صدای عرب کور می سن دوه بی عرب و انو بسند	که خوش برقص اندر ر و طرب که او بی نجه رقص کور اول شاذ بلیق
شتر را چو شور و طرب در سر دوه نک چونک بوشو و طرب باشند وار	اگر آدم ده اولمایه اول اشک در

حکایت حجاج با یکی نیک مرد

حکایت کند از یکی نیک مرد حکایت ایدر لری او لر دن بوکسته	بو حکایت حجاج ایل بر ایو کشینک در
بهر منک دیوان نکه کرد تیز دیوانی چاوشلرینه باقذی قاقوب	که اگر ام حجاج یوسف نکرد که حجاج یوسفه اکرام و تعظیم اتدی
چو حجت نما ند جفا جوی را چون دلیل و حجتی قالمیه بر ظلال اولد	که نطعش بند از و خوش بریز که کوده سنی دوشو و قاننی دوکوک
	بهر خاشد در سم شدر روی غوغایه چکر بوز بنی ضروری یارق چارو

نخزید و بکریت مرد خدای
 کولدی درخی اغلای اول الله ^{تقی}
 چو دیدش کم خندید و دیگر گرت
 چون اوئی کوردی هم کولدی هم اغلای
 بمقتای سیم کریم از روزگار
 ایستد بزم اغلام روزگار دن دور
 همی خندم از لطف یزدان پاک
 کولم دخی پاک تکرانک لطفندن دردی
 یکی گفت ای نیک پی شرمایار
 بری ایتدی که ای یوریشلو پادشاه
 که خلقی بد و روی ازندوشت
 که بر خلق اکایون طونزلو وار قه طونزلو
 بزرگی و عفو و کرم پیش کن
 اولولغی و عنواغلی صنعت ایله کندو که
 نمی ترسی ای کودک کم خند
 قورقزی سنا ی عقلندن اغلا بخو
 شنیدم که شنید و خوش بخت
 ای اشتدم که اشتدی نوک قانق دوردی
 بزرگی دران فکرت آن شخت
 بداولاول کجا اول فکندن ایودی
 یکی پند میداد فرزندان را
 بریسی و کت ویردی کند و اغلا بخو

عجب داشت سنکین دل و تره ری
 عجلدی اول طالش کولم و قورق فکرونی ^{حاج}
 پرسید کین خنده و کریمیت
 صور دی که بو اغلام صکر کولم ^{دیدی}
 که طفلان بچاره دارم ^{دیدی}
 که واقف بچاره و اغلا بخو قلم وار ^{دیدی}
 که مظلوم ز فتم نه ظالم بخاک
 که مظلوم کیدرن طهر اغلا ظالم کین ^{دیدی}
 چه خواهی ازین بر از دوست ^{دیدی}
 نه استرسن بوییدن آوندن الکی قاله
 نه خلقی توانی یکبار گشت
 جملله خلقی بو اغور دن اول دره جلد ^{کلسکه}
 ز خردان اطفا لش اندیشه کن
 انوک اوفق و اغلا بخو قلندن احتوالله
 که روزی یلنکیت برسم و د
 که برکون قیلان سنی داخی پرتیرالایه
 ز فرمان او ر که داند کرحیت
 حوام ندن کیم قه بلور اولاد ^{حاج}
 بخواب اندر شید و ویش وقت
 دوشده کوردی پیش او کایتدی
 نگهدار پند خردان را
 که صفله عاقل اولرک اولو دینی ^{دیدی}

مکن جو بر سر دکان ای سر
 ایله جور سندن کوچو کله صافنای ^{پول}

که یک وزت افتد بزرگی
 که برکون سنک اولولغک باشد ^{تقی}

حکایت جوان نایی با پدر خود

بو حکایه بر نای چلد یکیدک بابا سیله اولو ^{سید}

شکر جوانی نی آموخته
 بر شکرد و دقلو کیتجک نایی چالمق او کونور
 پدر بار ما بانک وی زوی
 بابا سی نچه که قاقردی و زرنه چاغورد
 بشی براد ای سر کوش کرد
 بر کجه او غلینک اداسنه قوفا او دوی ^{دکلدی}
 همی گفت و جهره افکنده خوی
 ددی دخی یکاغنی در بصدی دلدی
 ندانی که شوریده حالانست
 بلری سن که شوریده حال اولنستلر
 کشایدوری بر دل از کاینات
 اچلور یقوانوک کولکله که کایناتدن
 حلاش بو در قصریا دوست
 حلال اولور قصرت الله ادنه اول وقتن
 گرفتیم که مردانه در شنی
 طوم که مردانه ایش سن صوده یونز مکه
 بکین خستقه نام و ناموس فرقی
 امیدی اونر کدن نام و ناموس زرق و یلغورقه

که دله با آتش خونی سوخته
 که کوللوی اوده قامشک بقیاردی
 بتندی آتش دران نی زوی
 یاوزلق ایله هم نایخ اوده یقاردی ^{تقی}
 سمعش نشان مد مشرود
 انوک سمعانی پریشان ولا یعقل ایله
 که آتش من وزد این باری
 که لود اوردی بکابو که بونای ددی
 چرا برفشانند در قصرت
 بخون رقصده اللونی سکولر و آچولر
 فشاندر دست بر واردا
 اللونی سکولر و آچولر واردا ^{ایچون}
 که سر استینش جانی دوست
 که هر بر یکینه بر جان اولور انوک
 بر سمنه توانی زدن دست پای
 چیلان الایاق او و بلور سکیو ایله یوز ^{سید}
 که عاجز بو و مرد با حلق
 زیرا عاجز اولور کشتی صوده یونر کله غرق اولور

تعلق حجاب و پشیمانی
حقن غیره کو کل بعلی بوده در حلاله

چو سوزد با بکسی و اصلی
چون که عین پدید او ز بلیه سن همان اصل او

کفایت در عشق روانه و شمع

بوسه روانه ایله شمع عشقی بیانده در

کسی گفت پروانه را که حقیر
بر کسده ددی پروانه که ای حقیر
رسی رو که پنی طریقی رجا
بر یوله که مانده امید یون کور سن
سمندر نه کرد آتش مکرد
چون سندر کلسن او طولای سنه طوفانه
ز خورشید پنهان شود و موسی
کوشدن صفتن و کوشدن جانوری
کسی را که منی که خصم تو است
بر کسیدی که کور سن که سنک دشمن
ترا کس نکوید نکو می کینه
سکا کسد دین سن ایو ایله سن
که ایی که از پادشاه خواست
بر دین که پادشاه دن قین استیه
کجا در حساب کرد او چون دوست
قند حساب که اول سنک کی دوستی
منه دار کو در خان محلی
اولیله فکر ایله که انوک کی جلد ایکن

برود و پستی در خورشید
او دوستی و محبتی کند که کور ایله
تو و شمع از کجا تا کجا
سن قند و شمع عشق اولی قند ددی
که مردانکی باید آنکه سدر
که اول بهادر لک کور کور و نزن جنک کور
که جلدت با اینین خیم زور
زیر ایله کدر در میخه لوالیله زور انک
نه از عقل باشد گرفت بدوست
عقلدن دکلر که او فی دوست دوست
که جان در سر و کار او سکنی
که جانوکی انوک عشقند ترک ایکن
قفا خورد و سودای هروده
طیغ دیر دخی قولایه سودا قانایند
که روی ملوک و سلاطین بدوست
که سلطانن و بکلر یوزی او کادر
مدار کند با جو تو مفلسی
سنوک کی مفلس ایله ایکن ددی

و کر با همه خلق نرمی
اگر جلد جهان خلقند یوش خلق ایکن

تو بیچاره با تو گرمی
سن بیچاره من سکا حرارت کو سترستی

جواب پروانه

پروانه نک جوابد

نکه کن که پروانه سوزناک
کل آمد نظر ایله کور اول یاغش پروانه
مرا چون خلیل آتش در دست
بنم چون خلیل کی او داچومده در تیار
نه دل امن لستان می شد
کوکل دکلر محبوب آنکین چکن کند
نه خود را بر آتش بخود منیر نم
بن کند و کند می اوده او را زینیه
مرا پیمین دور بودم که خست
بنی بوخلدین اراغ ایکن قیدی باند ددی
نه آن می کند یار با شاهی
او فی ایله یار یار نه که عشق و محبت ایله
که غیبت کند بر تولای دوست
که غیبت ادیند دوستی دوست طوند
مرا بر تلف حرص انی چارست
هم تلف او لمانه حرص ندند بلور سن
مرا چند کوی که در خور خوش
بکاچند در سن که وار کند و لایق سوانو کور

چه گفت ای عجب کربسوزم که
نه ددی ایکنی که ای عجب غم بایم بیان
که پنداری این شعله بر سن
که سن صانور سن بو شعله بیده بالچین
که مهرش کربان جان می
بلکه انوک محبتی در که جان یقه سن چکری
که زنجیر شوقست در کرد نم
بلکه انوک شوقی زنجیری در که بنم بوغده
نه این دم که آتش بن در فرو
همان بودم ده دکلر او دکلر بنی یا قند
که با او تو ان کفستن از زاهد
او کاپرین کار لکدن سوز سولیو بله
که من را ضمیمه در پای دوست
که بن را ضمیمه اولم که دوستک ایاغنده
چو دوست اگر من نباشم دوست
چون اول وارد کرد بن اولم جابزد
حریفی بدست آر سمد در خوی
بر مصاحبه کنور کایار و یولک او سوا

اجل ناکھی و کیست نم کش	سماں به که آن ناز نیم کش
اکسون اجل بنی پو صوده اولد و سر	همان اول یکدر که اول محبوب اولد و سر
چوبی سبک نشت است بر سر سلاک	بدست دلا را ام خوشتر هلاک
چون شکسته شب سبز باشد هلاک کلک یاز	محبوب انده هلاک اولق خوشتر افکند
نه روزی سچاره کی جان سی	سماں که در پای جان سی
بر کون سچاره که ایله جان ویر می	امدی اول یکدر که جانان یانغده جان

کفتار در مخاطبه شمع و پروانه

بوسوز شمع و پروانه نک سوبلشد و کنده در

شب می با و دارم که چشم نخت	شبنم که پروانه باشم کفت
بر کج خاطر مدد که کوزم او یومادی	اشنم که پروانه مومه ایندی
که من عاشقم کربسوزم روست	ترا کریم و سوز باری چوست
که بن عاشقم اگر بنارس بکار وادر	اما سنک اغلیو بیانک بخوندر هلاک
بکفت ای هوا و ارسکین من	برفت انگبین بارشیرین من
موم ایندی ای هوا دار اولن بنم سکینم	کتدی بندن بالدن یا شیرین بنم بند
چو شیرینی از من بدر میرود	چو فرما دم آتش بر میرود
چون اول طنلوق بندن چقوب کندی	فریاد کبی بنم او دباشیدن چقدی
همی کفت و سر خط سلاک در	فرو می و دیدش رخسار زرد
بونی ددی دخی هر لحظه در سنیلا	افغه باشادی کافلی او زرنده
که ای مدعی عشق کار تو نیست	که نه صبر دار نی یار ایست
که ای دعوی ایدجی عشق سنک اینشو	زیرا که نه صبر دار نه طوطی طاقنک
ترا آتش عشق اگر بر سوخت	مرا بین که از پای تاب بر سوخت
سنک عشق او دی اگر قنادک باقدا	بچه کور که آفاذن باشد دکلک یاز

بوسوزم که یار پسندیده است	که در وی سرایت کند سوز و است
بیان که اول بنم بکشتن یارم و دستند	که او که داخی ساریت اید و سنک یاز
بدان باند اندر ز شورید حال	که گوید بکشد و مگر زید نهال
او کاکیز اول شورید حال و صیتی	که اید غریب قنوه که صاقن اکلمه
یکی را نصیحت مکوی ای کفت	که دانی که در وی نخو اید کرفت
اول کسیه نصیحت انده ای عجب طوبی	که بلور سنک سنک نصیحت اول طوطی
ز کف زفته سچاره را کلام	نمک ویند که آهسته ران غلام
بر سچاره نک که اختیاری او یا آلدن کیده	او کادیز که یاپ یاپ کیت ای قول
چه نغمه آمد این بیت در سندا	که عشق آتش است ای سرنبداد
نه کوزل کلدی بوبیت سندیاد کتابند	که عشق آتش درای او غل او کتیل در
ببا و آتش نیز بر تر شود	پلنگ از زدن کینه و بر تر شود
یل ایله او دینیز یوقار و کیدر یوکسک اولو	زیرا قیلانی دو کج که داخی کینلو اولو
چونیکت بدیدم بدی میکنی	که رویت فراخون خونی میکنی
چون سنک ایو کورین اما یار منلق ایدر	که سن یوز و کی کند کبی ایدر سن
ز خود بهتر جوی فرصت شمار	که با خون خودی گم کنی و رکا
کند کن ایوسن استند و فرصت صای	که کند کبی ایدر ز کار وکی ضایع ایدر
بی چونخ و ان پرستان وند	بکوی خط زنا کتمان وند
کند و کینلرک اردنجه کند ویه طایر چیلد	قود قولویه محلیه تلر و خوشل کیدر
من اول که این کار سر داشتم	دل از جان یکبار بر داشتم
بن اول که بواشته بل بغلام	کو کلامی جانندن بر او غور دن قالیدم
سر انداز در عاشقی صافست	که بد ز سره بر خوشتن عاشق
باش ترک ایدجی عاشق صادق در	که قورق عاشق همان اول کند ویه

تو بگریزی از پیش یک شعله خام سن چرخسن بر خام شعله نك او كندن زرقه سما ز شب بستره دخی همان کج درن بر مقدار کنندین همی گفت و میرفت و دوش سر ددی دخی کندی انوك دوتی باشنه اگر عاشقی خوا سی آموستن اگر عاشق دیرسك او کرمکه مکن گریه قبر بر مقبول دست ایلمه اغلق دوست عشقه اوله نك قبری اگر عاشقی سر مشوی از مرض اگر کرحك عاشق ایسك بانسو یومهر فدایی نذار و ز مقصود جنگ فدایجا و لن کیدر من مقصود دن الینه بدریام و کفتم ز نهی دکیزه کفتم دیدم سکا صاقر زینهار	من استاده ام تا بسوزم تمام بن طور بدورن تا نیام تمام ددی که ناکه بشتش بر چهره که اکسوزانی سویندر دی بر پیکر یونو چنین بود پامان عشق ای پسر بویله اولور عشقك اخیری ای اوغل بکشتن فرح یا بی از سون اولکدن يك شاد اولور سن یا نمقدن قل الحمد لله که مقبول است بلکه ایت الحمد لله که اولنك مقبول اولدی چو سعدی فری و شوی ست اعر سعدی کی یوالو کی سنده غرضدن اگر بر سرش تیر بارند شک اگر باشنه اوقی و طایفه بغورلین بقدر و گرمی روی تن نیردان سپا اگر کیدر سك کندو کی همان حقه اصلا
---	---

باب چهارم در تواضع و فروز

در دخی باب الحقلنده در تواضع و مسکنت بیامنده در

ز خاک آفریدت خداوند پاک طوبی قدن یواندی سنی اولیا کبری حریص جهان سوز و سرکش مباح حریص دخی جهان باقی دخی باش حکمی اوله	پس ای بنده افتادگی کج خاک امدی ای قول افتاده لك ایله طیارا کج ز خاک آفریدت آتش مباح طوبی قدن یواندك سن او کیلی اوله
--	--

۱۱۶

چو گردن شیدا آتش سولناک چون بیون چکدی اول هیبتلو اود چو آن سرفراز می و این کج چون اول یوجه لك کوزندی بوالجق	به سچاره کی تن بنداخت خاک بچاره لك ایله تن الجغه قودی طیارا از آن یو کردند ازین آدمی اوندن شیطان اولد بوندن آدم اوله
--	---

حکایت هم درین معنی

بو حکایه دخی بو معنی ده در

یکم قطره باران بر می چکید بر فطره بغور بونقدن طبلدی که جای کج دریا ست من یتیم که بریده که دکیدر اوند بن کیمین چو خود در آتش خمارت بدید چون قطره کند و بی حقارت کوریلدی سپهرش کجای ساندکار فلک انك ایستی بر تیره ارشد دردی بلندی از آن یاق کج پست شد اوندن یوجه لك بولدی که الجوا ولدی تواضع کن و بشوندی کبرین الحقلق ایله دخی عاقلو لوق اختیارا	خجل شد چو پنهانی ریابد اوناندي چون د کیزك اینلو کون کور کراوست حقا که من یتیم اگر اول وایسه حقا که بن یوغن صدف در کنارش کج برید صدف و فی کنارنده جانله بسلدی که شد مور لو کوشامو که اولدی اولو حور متلو انجو که لولوی دریستی کوفت تا مست شد یوقلق قیوسندی و کدی تا اولدی هند شاخ بر میوه سر بر برین کور مزی سن پیشلو طولو اولن بودلق
--	---

حکایت هم درین معنی

بو حکایه دخی بو معنی ده در

جوانی خردمند و پاکره بوم بریکت عاقلو دخی آری حکمتدن	ز دریا برآمد بدربند روم دکزدن کلدی روم صنور نلور لیک
--	---

در و فضل دید عقل تو نیز
 او نداده فضل کو در دل و عقل و ادراک کور
 همه عابدان گفت روزی
 جمله عابدان دی بر کون اول یکیده
 همان که بوسه ز اول یولای یکیت
 بران حمل کردند یاران پر
 او کاحمل بلدی یار یاری و پیرای
 در روز خادوم گرفتش راه
 بر کون که برخد متکلفی طوطی بولد
 ندانستی ای کو دکنای پسند
 بلزمی سن ای بکنله مشش او غلان
 گریستن گرفت از سر صدق و سوز
 اغلق طوطی یکیدی صدقه باند غن
 نه کرد اندر ان تعب دیدم خاک
 بن اول مبارک بقعه ده نه تو کو دم ز طوق
 گرفتم قدم لاجرم بار پس
 بن کدم او ندان اول سید که کند مسجد
 طریقت جز این نیست درویش
 طریقت بودند غیری در کار و درویش
 بلندیت باید تو اضع کزین
 اولوق اگر کسی سکا الحلق اختار اید

نه و دخترش بجای عزیز
 قودلر انوک اسبابی حوتلویره
 که خاشاک مسجد بنشین کرد
 که مسجد و خاشاکنی و تونیز سیل
 برون رفت و باز نشان کس ندید
 چاقوب کندی یوقانی و بنشانی کسه کور
 که پروای خدمت ندارد
 که خدمت انکه قادر دکلر فیتور
 که ناخوب کردی بر ای باب
 که ایوانه ک از غولق ایلد و ددی
 که مردم ز خدمت بجای رسد
 که آدم خدمتله مرتبه یه ایشور
 که ای یار جان پرورد و لفسر
 که جان بسلیج و کولک ایچیه ایشور
 من آکوده بودم دران جای پاک
 بلکه بن ملوث ایدم اول پاک دید ددی
 که پاکیزه به مسجد از خار و
 پاک و پاکیزه اولدی بن کماله خار و خسند
 که افکنده دارد تن خویش را
 که خود و حقیر و ترکند و وجودی
 که این نام رانست ستم خراین
 که بوطلم چغنه یوقد بودند یغی زبانا

حکایت با زید بطامی رحمة الله علیه

بو حکایت با زید بطامی نك الله رحمت ایلسون

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
 اشند که بروقتن بیدام صبا حند
 یکی طشت خاکسترش پخیر
 بری خبری یو غیک بر لکن طول و کل انوک
 سمی گفت شولیده پستار موی
 ددی دلبندی و صاچی صقلی شولیده اولو
 که ای نفس من در خور شسم
 که ای بنم نفسین اوده لایق ایدم با نغمه
 بزرگان نکردند و خود نگاه
 اولور ایلدیلر هیچ کسند و لرنه نظر اعتبا
 بزرگی ناموس و کفایت
 اولوق ناموسله و دخی سوزله دکلر
 قیامت کسی پسنداند بهشت
 قیامت بر کسه کور ایچقده ای عزیز
 تواضع سر رفعت افزوت
 الحلق رفعت باشنی یو جلدی بغه قلدر
 بگردن دستش تند خوی
 بوغی اوزرنه دوش باش چکی برامز خویلو

ز کرم به آمد برون با زید
 حامد چاقوب کلور دی شیخ با زید بطا
 فرو ریختند از سر اسبی
 باشی اوزرنه بر او دن دو کدیلر کسور
 کف دست شکرانه مالان روی
 اللرن قلدر یوزنه و کوزنه سوزده عالیده
 بخاکستری روی در سسم
 داخی انوک کلنی یوز مسو کوزنه چکی دیو سول
 خدا بینی از خوشتن مجواه
 تکریمی کور می کند و بی کور بدن استمه
 بلندری بدعو می پسند است
 یوجه الک دعوی ایلدی دخی ظله و دکلر
 که معنی طلب کرد و دعوی
 که معنی طلب ایلدی دخی دعوی قودی
 تکبر بخاک اندر اندازت
 اولولفاق کیشی طیرا غم اند و سر خور
 بلندیت باید بلند می مجوی
 اولوق کر کسه صاق اولولفاق استمه

گفتار اندر عجب و عاقبت آن

بوسه ز کندی کور مکه در و انوک عاقبتند در

ز مغرور دنیا ره دین مجوی
 دنیا به مغرور ادلوب دین پولن استمه
 کرت جا به باید مکن چو پان
 اگر سعادولت کر کسه ایله الحظو کی صاف
 کمان می بر مردم سمند
 قچان انکار ایدر بوسوز عاقل و تر کسه
 ازین نامور تر محلی مجوی
 بوندن بویک و اولیحل استمه صاف
 نه کر چو نویسه بر تو کبر و د
 اگر خود بر سنجین سکا اولو خلق کتور
 نویسنه از تکر کنی میچان
 سن دانی اگر اولو لانه سن انجلین کرد
 چو استاده در مقام
 چون طویش سن در یو جله مقامده
 بسا استاده در آمد ز پای
 زیرا جوق طویش سن کسل و ترا بقدن
 گرفتیم که خود دستی از عیب پاک
 طویش سن که کندک اولش سن عیدن پاک
 یکی حلقه کعبه در دست
 برسی کجندک قوس خلقه سنی طویش الیه
 کر از انجوانده که نکند از دش
 اگر حق نقافی دعوت ایدیم تو یو یوز

خدا بینی از خوشن بین مجوی
 تکریم کور می کند و بی کوی بچیدن آغله
 چشم حقارت نکه در کن
 حقارت کوزیله نظر بر کسبه دنیا ده
 که در سر کرانیت قدر بلند
 که اغراش لو فقه در قد و مرتبه بوجه
 که خوانند خلقت پسندیده
 که سنجون خلق دیدلر ایوادم ایدی خونی هری
 بزرگترش سنی چشم خرد
 اونی اولو کور من ستن عقل کوزیله
 نمایی که پشت کتبر کن
 کوسن ستن که سنک و کله اولو خلق انجیل
 بر افتاده کر شتمند می
 دوشمشلره اگر عاقل سک صفن کوله
 که افتاد کاشش کر فشری
 که دوشمشلره انوک یینی طویش در ولتله
 لغت مکن بر من عیب ناک
 دل از ادب طعن انده بوین عیب لیلی یار
 یکی در خسرو باقی افتاده
 برسی خرابانیلغه دوشمشلره دست و خرا
 و این را بر اند که باز ارد
 اگر بوی رخ ایدیم اونی کر و کتوری بلور

نه مستطرت آن اعمال خوش
 ندرقه و یروب طیان اول کدد و عملونه

که این در توبه بسته است
 ندر بونک توبه سی قیوسی او کون بغلنیش

حکایت عیسی علیه السلام با عابد و فاسق
 عیسی پیچ حکایه سه در عابد ایلد و فاسق ایلد

شنیدیم از راویان کلام
 اشتش در سوز و حکایه روایت ایلدردن
 یکی زندگانی تلف کرده بود
 برسی عمری ضایع ایدوب تلف ایش ایدی
 دلیری سینه نه سخت دل
 بر قرانم لود قتی کوکلو کسسه کناهه یار
 بسر برده آیام صیاسی
 باشه ایلتمش کونی حاصلش لغله اول
 سری خالی از عقل و بر اقسام
 باشی عقلدن بوش اما کند و غور و درن طو
 بنار ایتی دامن آلوده
 خیانت ایلد و یلانله انکی بولاشمش
 نه پایسی چو بنیدر کان استرو
 نه ایاغی حق کو عیله کی طوغری کیدر
 چو سال بداز وی خلاقی نفور
 برانزیر کی که خلقا وندن قیور کیدر
 هوا و موسخر منش سوت
 هوا و موس انوک خرمنی یا قشر

که در عهد عیسی علیه السلام
 که عیسی پیغیر زمانده علیه الصلو و السلام
 بجهل و ضلالت سر آورده بود
 جلاله از غولغ ایلد باش قلدر مشایدی
 ز ناپاک ایلیم و وحل
 مردار لغدن شیطان اوندن اوتانوردی
 نیا سوده تا بوده از وی
 راحت اولماش عمرنده اوندن بر کوکل
 سکم فربر از لقمهای حرام
 قاری سوز لغنه لردن که حرام در انکه نشی
 بنا داشتی دوده اندوده
 بو قلو غله توتن صوامش کی پیوری کوکی
 نه کوشی چو مردم نصیحت سنو
 نه قولای و ارم مردم کی نصیحت دکلر
 نمایان بهم چون نوز دور
 اونی کوسن لودی بریزد کی ای کوی راقه
 جوی نیک نامی نیندوست
 برارده قدر بر ایواد قزاقا مش عمرده

سینه نامه چند آن غم براند
اول نامه اول قد زنجیر سودی
کنکار و خود را می سهوت پر
کنکار بدی کند و بی کوتی
شیدم عیسی را از دست
ایشدم که عیسی پیغمبر وادین کلدی اول
بر بر آمد از غرق خلوت سین
اشغله کلدی پیغمبر وادین کلدی اول
کنکار و برشته آخر زد و
بوکنکار طالع و نمش اراقدن طور
بحسرت تامل کنان شرمسا
حسرت ایله فکر ایچی و او تانمش طور
خجل ز یارب غدر خوانان بسوز
او تانمش طوطی التندن عذر لیچیلدن
سرک عم از دیده باران میغ
غم غصه یاشی کوزندن باغ پیغمبر کیم بولوندن
براند اتم نفت عم عزیز
ضایع ایدم عزیز عم منک غنایی سر عبت
چو من زنده هر کز مبادام
نجیل و نیاده هر کز صاع اولماس
برست آنکه در عطفی بود
قرتلی اول که معصوم ایکن اولدی

که در نامه جای بشتن ماند
که نامه سنده آید کاه بازا حقیر قلادی
بغفت شب و روز مخمور و
بغفلت ایله کیمه و کوندن مخمور و
بمقصوره عابدی رکذ
بر عابدک عبادتخانه سندن اوغرایوب
پیش و رافا و سر برین
عیسانک یاغنه دوشندی یاشن بره تو
چو پروانه حیران ایشان نور
پروانه کجی خیران اندر وک نورندن
چو درویش در دست ساریه دا
شولردن پیش کیم غنیل و کوندن طور
ز شبهای و غفلت او روده
کیچدی غفلت ایله کوندن و کوندن
که عمرم بغفت گذشت ای
که نیم عمر غفلت کچدی حیف و دریغ
بدست از نکوبی یا ورده
الومه ایلوکن برنسنه کورمدم دیردی
که مکتب از زندگانی سی
که اوکا اولمک چوق یکدر دیر لکدن
که پرانه سر ساری نبرد
که پیروا و لوب کناهلر فزانی باغادی

کنایه بخشش ای جهان آفرین
کاهی باغشلا ای جهان برادیمی تنکری
دیرین کوشته مالان کنه کار پر
بوکوشنده اکیچی اول کنه کار پییره
نکمون مده از سر ساری سرش
باشی اشغله اولمش فاند و غندن انوک
از ان نیمه عابد پیری پر غرور
اول بر جانیدن عابدک اول غرور لوطی
که این مدبر اندر پی ماچست
که بو فاسق بزوم ارد مزجه نیلر ناستر
بگردن در آتش و رافا ده
بوغانندک اود ایچنه دو شمشین دن
چه خیر آید از نفس تر دایش
نه خیر کله انوک اول نزد امن نفسندن
چه بودی که زحمت بروی پیش
نه اولیدی که زحمت ویرمیدک او کدین
همی ز فتم از طلعت ناخوش
بنفردم انوک اولچر کین صورتندن
بمخشر که حاضر شوند انجمن
قیامتده که حاضر اولار هر جماعت
دیرین بود و حی از جلیل الصفا
بونده ایکن دخی برشدی جلیل الله دن

که کربا من آید فبس القین
که اگر بخلا کوسه نه قیچکین بولاشد
که فریاد عالم رس می ستیکر
که نیم حالومه مدد ایشان ای الطوقی
روان آب حسرت بروی اندر
اقر روان اولوب حسرت یاشندی یور او
ترش کرده بر فاسق او روده
اکشتمش یوزف و فاشنی اول فاسق بیچاره
نکمون نجت جامل چه در خور و ما
بخت و نمش جاهل بزوم نه لایق زور
ببا و مو پس عمر بر واده
هوس بلینه عمر فی ویرمشن دن
که صحبت بود باسیح و نمش
که صحبت ایده عیسی ایله و بنوم ایله ددی
بدوزخ بر رفتی پس کار خوش
جفتم کیدیدک کند و ایشوک ایدنجه اولید
مبادا که در رفتن آتش
اولیایدی که بکاد و شیددی انوک اودی
خدا یا تو با او مکن شرمین
یارب سن انوکله بی بریره حشر ایله
در آمد عیسی علی الصلوات
جبریل کلدی عیسی علیه الصلوات

اگر عالم است این و گوی جہول	مرا دعوت سرو و آمد قبول
اگر بوالا و لوب اول فاسق جاهل بسید دخی	ایکسی نکه دعاسی بنوم یا ندہ قول اولدی
تہ کردہ ایام بر شتہ روز	بنالید بر من بزاری و سوز
کوئلن از غون اغتش و کوئی دو غشش	اکلدی بکازار یغلہ و یا غاغلہ اہ ایدوب
بہ چار کی سر کہ آید بر م	نہند از مشن ز استان کرم
بیچارہ لکھ ہر کھ بنوم یا نویمہ	بنوافی اتخان کرم اشکندن بیانہ
عفو کردم از وی عملہای ز	با نغم خویش ار مش و ہشت
عفو ایلدم انوک اول چیرکین عملہایی	کند و انعام ایلہ او فی جنتہ قویدم ددی
و کر عار دار و عبادت پرست	کہ در خلد با وی بود ہشت
اگر عار و نوسہ اول عبادت پرست او	کہ جنتہ انوک بلہ او تو رب طور مغہ
بکونک از و در قیامت مدار	کہ این را بخت بر زند آن ہنار
اکایت او ندن عار لغاسون قیامت کونندہ	کہ فاسق جنتہ التورہ او فی جنتہ التورہ
کہ اورا جگر خون شد از سوز و درد	کر این کیس بر طاعت خویش کرد
کہ او نیک جگری یونوب قان اولدی سوز لید	اگر بکند و طاعتنہ تکیہ لندیسہ دہ
ندانست در بار کاہ غنی	کہ چارہ کی بہ ز کسر و منی
بلدی غنی تنکر نوک بوجہ بار کاہندہ	کہ چارہ ملک بکند تکر لکدن دخی بیلکدن
کہ اجارہ پاکست و سیرت ملید	درد و زخمش را بنا بکشد
لموک کہ فتنائی اری در خوبی مردار د	انوک جہنمی قیوسنہ کلید حاجت دکلہ
برین استان عجز و سکنیت	بہ از طاعت خویش تن سیت
بولشکہ سنک عجز و مسکنیت و کلد	یکلہ سنک کندک کو چلک طاعت و کدن
چو خود از نیکان شمر دی بدی	نمی خبند اندر خدای خودی
چون کند و کی اواردن صایک بران	صغار خدا فتنہ کنندک و تکرک

اگر مردی از مردی خود و کموی	کہ در دست چو کان اسیرت کوی
اگر اریسک کند و لک و کدن ز ناسویلیہ	کہ چو کان اللہ اسیرد طوبی یعنی بوند
پیار آمدن بی منر حبلہ پوت	کہ پنداشت چون پستہ مرغی
صوغانہ بکزد اول ہنر سنر کہ جملہ دردی	کہ صاندی فستق کی کند و بی طول و اید
ازین نوع طاعت نیاید کار	بر و عذر نقص طاعت یا
بودر لو طاعت اینشہ بیہ کلور کلند	وار همان طاعتک اسو کو کوئی عضایلہ
نخور و از عبادت بران بی خود	کہ با حق مکنو بود و با خلق بد
بیدی عبادتدن پیش اول عقلسز	کہ حقلہ ایوا اولدی خلقلہ بران اولدی
سخن ماند از عاقلان یاد کا	ز سعدی ہمیں یک سخن یاد آ
سوز فلور عاقلدن دنیا دہ یاد کا	سعدیدن الحق بر سوز کاہ طوط
کنکار اندیش ناک از خدا	بسی ہستہ از عابد خود نما
کنکار کہ فلور او لاحق تعالیدن فوقہ	چو قلق یکرک در اول عابدک کہ کند و کی کوستری

حکایت دانشمند درویش قاضی مکی و مغرور

بو حکایہ بر فقیر دانشمند ایلہ بر منکبر و مغرور قاضی نکدر

فقیہی کہ جامہ تنک دست	در ایوان قاضی بصف ہشت
بر فقیہ اسکی قتل لوالی طالع یعنی فقیر	بر قاضینک سرانیدہ بر کجہ او تو شرایدی
نکہ کرد قاضی در و تیز تیز	معرف گرفت استیش کہ خیر
باقدی قاضی او کا یا وز یاوز و تیز تیز	معرف انوک یکندن طوندی قان ددی
ندانی کہ برتر مقام تو نیست	فروتر شین بار و یا بہت
بلزی سن کہ بو بر سنک مقامک دکلہ	وار الحقہ او تو بر پاکیت یا طو او تو ددی
نہ سر کس سزاوار باشد صدر	گرامت بفضلت و زنت تقدیر
هر کشی لایق اولماز صدرہ نجھ کہ	اولو لوق فضلہ در زنت دخی قدر ایلہ

دگر چه حاجت بر پند گشت
خیری یولدن نه حاجت گشتنک نصیحتی سکا
بعزت سرانگو فرو تر نشست
عزت ایله هر کسه که اچق او توردی
بجای بزرگان لیری مکن
اولولرینه او تر مغه صاق چاشمه
په حواتش بر آو و درویش دو
او دکی کنوردی درویشاه و توف
قیقهان طریق جدل ساخت
فتیله جدل یولنی و نردلر بر یوله اوند
کشدند بر هم در قننه باز
اجدی یوری بر نه قننه قوسنی چکشید
توکفتی خروسان شاطر خنک
سن دیدک خروسلر کی شاطر لایق غلام
یکی نخود از خشمناکی حوت
بری کند و لکنه قانید و غدن تست کی
فتا دند و عقده هیچ بیخ
دوشدیلر طولاشق طولاشق دو کولمه
کهن جابه از صف اخر ترین
اسکی قتلان و دانشمند و نزد و اچق غمد
بد و گفت کای صد جای رسول
او کادی که ای پیغمبر نده و نوران اولو

همین شرمساری عقوبت است
اچق او تا غفلت قلوه عقوبت سکا اندن
نخوار نهی تدر بالا است
خور غفلت و دشمن یوکسکه نالچغه
چو سرخه ات نیت شیری مکن
چون سر نخک یوقدرار سلاقل ایله
فرو تر نشست از مقامی بود
اچا غرق او توردی اول مقامی که انده ایله
لم ولا اسپم در اند خشد
چون یوق قایل کلور سوزلری بیانیله
بلا و غم کرده کردن فراز
یوق ایله بلی ایله الیش لردی یولی بیخ
فتا دند و هم بقا حنک
دوشدیلر بر نه بورنلر لایق پیغمبر ایله
یکی بر زمین منزند سر و دست
بری بره او ردی ایکی ایلی و یک سندن
که در حل آن به نردند مسح
که اول مسئله ناک حل بری ده هیچ یولی ایله
بغیر شرم آمد خوشی غین
او یک کادی شول یار و زار سندن کی
لمولا و مکن و فتنه وصول
وارایله یوغله عزت ایله فق ایله احواله

مرا نیز حرفت و چوکان و کوی
بنود اخی حرف و وارد دخی چوکان و طوم وار
پس آنکه برانوی عزت است
اندن صکره عزت دینی او زنده او توردی
که بر مان قوی باید و معنوی
که دلیل قوی کرک در دخی معنوی
بجگه فصاحت بانی که داشت
فصاحت قلیله بر بیان که وارایدی
سر از کوی صورت معنی کید
باشی صورت محله سندن معنی بیچکدی
بمفشدش از سر کنار آفرین
اکایت دیر طرفدن آفرین
سمند سخن بجایی بر اند
سوز آتی تابیریه دک سوردی
برون طاق و دستار خویش
طشور کدی چار طاقدن کند و دلبندنی
که سیهات قدر تو نشا ختم
که در بغ سنک قدر و کی اکلاماد
در یغ آدمم جبین پای
حیفه کلام یوقدرار سایه ایله معیت ایله
معرف بلداری مدبرش
معرفد لار غله کادی آنوک یانته

بمفشد اگر نیک دانی بکوی
ایتد لار اگر ایو بلور سسک سوبله
زبان اگشاد و دمانه است
دلخی اچدی سوبله که اغزلری باغلا دی
نه رکهای کردن بخت تو
بیون طبلری کی جسته قوی کرک
بدطیاق خوش نمین بر بخت
کو کلره یوزک نقش کی بیایدی
قلم در سحر حرف دعوی
قلی دعوی حریفنک باشنه چکدی
که بر عقل و طبعت نزار فرین
که سنک عقلو که دخی طبعو که هزار آفرین
که قاضی خوش در وطن بازماند
که قاضی اشک کی با جفده کرو قلدی
بانعام و لطفش فرستادش
انعام و لطفه انوک او کسه کوندردی
بشکر قد و مت بر دستم
سنک کلک شکر یله تمام اولماد
که بینم ترا در چنین پای
که کورم سنی بو بخیلن پایده مرتبید
که دستار قاضی ندر بر سر
که قاضی نک دلبندنی قویانک باشی

بدست و زبان منع کردش که دور
 الیه دخی دلیلا و فی منع الیه که اراغ اول
 که فردا شود بر کهن میرزان
 که یارن اول اسکی فوکه طوتنلار و زینه
 چو مولام خوانند و صدریو
 چون بکشد لایه لایه و او لو کشتی دیر
 تفاوت کند سر کز آب زلال
 فرق آید می هر کز آب زلال
 خرد باید اندر سر مرد و مغز
 عقل کز در ارباب باشند بی کز
 کس از سر بزرگی نباشد بجز
 کسه باشی بیو که اول و زینسه
 میفر از گردن بتار و ریش
 بوجله بونیو که دیند له دخی سقالله
 بسیرت کسانی که مردم و شنند
 سیزده اول کسدر که مردم کبیر در
 بقدر هفت حبت باید میل
 هنر مقداری است که در دخی و مقای
 نی بویار بلند نی کموت
 حصیر قام و شننه بوجه که کز لایه
 بدین عقل و همت نخواهد
 بوجله و همت الیه سکا کم آدم دین

مننه بر سپرم پای بند غرور
 قومه بنم باشم و غرور بر پای بندف
 بدستار چه کز م سرگران
 الی ارشون دیند بنی سرکان ایله باشم لغور
 نمایند مردم چشم حیر
 کور نو خلق بنم کور و نه خور حقیق
 کز شرف زربن بویا سفا
 اگر انوک ظرفی یا التون المشق یا سقیه اولش
 نباید مرا چون تو دستار غر
 کز کز بکسنگ کی باشند کز لایه
 که و سر بزرگست بی مغز
 قباغک باشی بویو که در اما چند بی بی بوقد
 که دستار نیه است و سبات
 که دیند یا موقد دخی سقیه اوت در
 چو صورت همان که دم در
 صورت کبی همان یک در که نفس که لایه
 بلند می و نحسی مکن چون حل
 بوجه که و نحسک الیه جل لایه کی
 که خاصیت نی شکر خود و رو
 که شکر قاموشینک خلطه خود و نده
 و کرمیر و صد غلام ز پ
 اگر کید رسیده یوز قیلسنگ اردو

حکایت

چه خوش گفت خر مهره کل
 نه خوش ددی بر اشک بوجو غی الجفده
 مرا کس نخواهد رسیدن بهج
 بنی کسه استم الغه هیچ نسینه
 خر مهره همان قدر دارد که
 قرغه دو لکونک قدری همان که کند و کج
 نه منع مال از کسی بهتر است
 مالیه منع بر کسند ایو دکلدر
 بدین شیوه مردم سخن کو حیست
 بوشیه ایله سوز سولیل کسه استدی
 دل از زده را نخب باشد سخن
 کولی انجمنشک سوزی قتی اولور
 چو دست بد مغز دشمن برار
 چون سنک الوک ایر شد دشتک بی بی شقی
 پرخان ناز قاضی بچویش اسیر
 شویله قلای قاضی انوک جور زده اسیر
 بدندان کز از تعجب بدین
 دشلیه ایصدی تعجب دین الدی
 وز انجا جوان وی همت بتا
 اول بردن همت یوز بی دوندی

چو برد استش از طمع جا
 چون آنی قلدر دی طمع ایله جاهل کسه
 بدیوانکی در سر یرم مسیح
 دیوانه لک ادوب بشیه صاف صفا
 و کرد میان شقایق شست
 اگر شقایق او تر سنده دخی بندست
 حصار جل اطلس پوشد غر
 اشک اطلس جل کیر سده دخی اشک در
 باب سخن کینه از دل شست
 سوز صولیه کینی کو کلان یودی
 چو خصمت بنیفا دستی مکن
 چون سنک خصمک دوشندی کو غلا
 که فرصت فرو شوید از دل
 که فرصت و قتی یوز کو کلان قوزی
 که گفت آن مندا لیوم عسیر
 که ایندی تحقیق بو کون نه مشک کون در
 بماندش در و دیده چون
 قلای انوک کوزی یوز دین یوزی
 برون رفت و باز نشان کس
 طشره کندی یوز انوک کسه نشان بولادی

غریو از نرگان مجلس بخواست
مجلس اول و نردن غریو قوی
نقیب از پیش رفت و مر سو دو
نقیب انوک اردن هر طرف بیلدی
یکی گفت ازین نوع شیرین
برسی ددی بونوع شیرین نفس کسه
بران صد نزار فرین کین گفت
او کایوز یک افریند که بونی ددی

که کویی چنین شوخ چشم از کجا
که دیدیک بو بچلین شوخ چشم قندار
که مردی بدین شکل و صورت که
که بوضو نده بر کسه هیچ کسه کو بریدی
درین شهر سعدی ناسیم و
بوشهرده سعدی کلا زانچو مکر اولدی
حق تلخ بین تا چه شیرین گفت
اچی حقی کور نانه طتلوسو بیلدی

حکایت توبه ملک ده کنج

بو حکایت کنج پادشاهنک او غلنک نوشنده در

یکی پادشاه زاده در کنج بود
بر پادشاه و غلی و اردی کنج شهر نده
مسجد در آمد سرایان مست
مسجد کلا یار لایو دخی مست
بمقصوره در پارسی میم
حافظه مغلند برزاهد کسمم و اردی
تنی چند بر گفت او مجتمع
بر پنج کسه انوک سوزند جمع اولشدری
چوبی غنی پشه کرد آن جرون
چون غزنه ملک صنعت اپندی و لظالم
چون منکر بود پادشاه را قدم
چو کلا ریحی اول پادشاهنک قدی

که دور از تو ناپاک و سرخی بود
که سندن اسراغ مرد اردی دخی ظالم اپدی
می اندر سر و ساکینی بدست
شراب باشند دخی بویک قدح الذه
زبان لاویز و قلب سلیم
دل کوکل اصیبی و کوکلی سلیم و حلیم اپدی
چو عالم نباشد کم آن مستمع
عالم کی اوله اسکن دکلیم دخی برابر در
شدند آن عزیزان خراب اندرون
اولدیلر اول عزیزلر کوکلا ری خراب
که یاروز و از امر معروفم
کهک مجالی دارد که امر معروف دندم اولدی

حکم کند سیر بر بوی کل
حکم ایلد صر مسق کل قوقسی او نردن
کرت نهی منکر بر آید ز دست
اگر سنک نهی منکر انک الوکدن کلا سیر
و کرد دست قوت نداری کبوی
اگر الوک قوقی یوغسه سنک او کلا سیر
چو دست و زبان را نباسد
چون الوک و دلوک مجالی اولمیه

فرو ماند آواز چک از دهل
اشغه قلو چک او ازی طول او نردن
ناید چوبی ست پامان
لایق دکل در انسر لایا قسنر لکی او ترقی
که مر و از نصیحت شود نیک بوی
که ادم نصیحتدن اولور اویو خویلو
بهمت نمایند مردان حال
همت ایلد کوستنر لایا نلره ایلکی

هم درین معنی گوید

بودخی بومعنی ده در

یکی شش دانا خلوت شین
بری بر خلوت ده انور چی عالمک او کند
که یکبار می خبر برین بدست
که بر کوه عجب بوین برند و مسته
دمی سوزناک از دل با خبر
برایاقلو نفس بر خبر لو کوکلدن
بر آورد در دهر جهان دیده دست
قلدری اول جهان کورمش غریز الینی
خوش است این سر و قش از روزگار
خوش در بو او غلادن انوک دقنی روزگار
گفتی شرای قدوه راستی
بر کسه او کلا ددی ای طوغر و لو او لوسی

بنالید و بکریست سر ز زمین
اکلا دخی اغلادی باشند بره قیوب
و عا کر که مانی ز بانیم و دست
دعا ایلد که بر دلسر و السوز قلسوز
قوی تر که منفعت و تغ و تبر
قوی رک در که یقین قیل ایلد باله دن
چه گفت ای خداوند باله و دست
نهد ددی ای یوک کوکک تشکریسی
خدا یا همه وقت او خوش برار
یارب جمیع وقتنی انوک خوش طوت
بد مردم آخر خرا خواستی
برامز کسمیه عجب نخون دعا ایلد و

چو بد عهد از نیک خوئی زهر
 چون بران عهد لویی بود بدیدند که نند او
 چنین گفت بنینده تیز شو
 بویله دی اول کور و جی تیز عقل و عزیز
 بطامات مجلس نیار اسپتم
 اولونق ایله مجلس بره مدم بن
 که سر که که باز آید از خوئی شت
 که هر وقت که کرد که کشی چکن خوبند
 همین بخ روزت عیش مدام
 ایض پیش کو ندر دنیاده عیش مدام
 حدیثی که مرد سخن ساز گفت
 بر سوزی که اول سوز و زجی سوزیدی
 ز وجد آب چشمش آمد چو مرغ
 و جددن صوانوک کوزی ایچده بولوت کی ولک
 بنیران شوق اندر نشو
 شوق تشیلانوک کور کلی یان دی
 بر نیک محضر فرستاد پس
 اولایو کشینک یاننه کسه کو بندری
 قدم بر فرماتی تا خرم
 قدم رنجه یو تاسنه باش قویام
 دور و کیه تا و ندر بر سپا
 اکی بوز لوطی لور قیوده لشکر
 چه بدخواستی بر سر خلق شهر
 بران دیله دك شهر خلقك باشی و زرنه
 چو سر سخن در نیابی خموش
 چون سوزك سرتی بولین سن سوزیده ج
 زرد او آفرین تو به اش خواستم
 عدل براد جیدن کا نوبه بیلدیم محققین
 بعیشی پرب جا و دان
 ابدی دیر که ارشون چننده اول
 ترک آیدش عیشهای تمام
 اولنکه کلور تمام عیشی ایله دخی اولور
 کسی ان میان ملک باز گفت
 بری اول او تادن پادشاهه کرد دی
 بارید جبر پسر سیل دریغ
 باغدی یوزی او زرنه دریغ سیلی
 حیاییده بر پشت پایش خست
 او تانق انوک کوزینی ابلی ارقه سندن دیکه
 که صعبم فر و مانده فریاد رس
 که بنم بر کوجه وار در مدایر شجاده
 سر حل و نمار ایتی برنهم
 جهل واکر نیک باشنی ترک ایدم دی
 سخن برور آمد با یوان
 اول سوز بیلدی شاهک اوانه

شکر دید و غناب شمع و شراب
 شکر کوردی دخی غناب کوردی دخی موم
 یکی غیب از خود یکی نیم مست
 بری کندودن کچمش بری یاری پست
 زمستی برآورده مطرب خرو
 مستلکدن کتور مشش مطرب فریاد
 حرفان خراب از می حل رنگ
 حرفلر خراب لعل رنگلوشن بدن
 بنود از ندیمان کردن فراز
 قللامش بوی پیوچه ندیلردن هیچ
 بفرمود و در هم گشتند خوسرد
 بوبردی بر برنه او ر ب قیروب دو کوب
 بمیخانه در سنگ بر دین دند
 میخانه ده کوبه طاشش او ردیلر
 دف و چنگ با یکدگر ساز کار
 دف دخی چنگ بر بری ایله دوزنده در
 شکستند چنگ گشتند رو
 او آتد لر چنگی قیر دیلر قیللویینی
 روان خمر و چنگ افتاده کون
 شراب دو کله دی چنگ باشی شغه اولک
 خم بستن خمر نه مامه بود
 کوپ کبه اولمش دخی صوچی و نایلی ایدی

ده از نعمت آباد و مردم خرم
 کوی نعمتدن معور اما خلفه خواب کوردی
 یکی شعر کویان صراحی بدست
 بری غزل او قور صراحی البده طوتر
 زدیگر طرف بانک ساقی که گوش
 بر طرفدن دخی ساقی اواری کله ایچک
 سر ساقی از خواب در بر جو
 ساقینک باشی او یقودن قولتوغنده چنگ
 بجز ز کس آنجا کسی بدید باز
 نوکسندن غیری انده بر کسنگ کوزی
 مبدل شد آن عیش صافی بر در
 دکشند اول شاد رنگ بولا نولغه اول
 که و نشاندند و کردند دند
 یا توغ دیکدیلر دخی بوینن او ردلر
 بر آورده زیر از میان ناله زار
 کتور مشش زیر او تادن ناله و زار
 بد کرد کوبنده از سر سرود
 طشروه ایله دی اییدجی باشندن ایرلا می
 تو کفتی شدی سرت ارب و بطشتم
 سزدیدک اولمش در بولوت و قاز اولمش
 در آن فتنه خست بریندخت
 اول فتنه ده قیوینی دوشوردی ترچک

شکر تان خن دریدند مشک
 مشک تان خن تا کو بکنه دک یریدیلر
 بفرمود تانک صحن سرای
 بوردی تان سرای صحنک طاشنی
 که کلکونه خمر با قوت فام
 با قوت رنکلو شرابک رنکندن
 عجب نیست بالوعه کر شد خرا
 عجب دکلا در حوصله کرا ولایسه خراب
 و کر مر که بر بط کر فتنی بکف
 ایرق هر که النده بطیعنی قدح طوئدی
 و کر فتنی چنک بر روی بدو
 و کر بر فاسقا و موزدن جنک کو ترسه
 جوانز اسپرز کبر و نیدار
 یکیدک باشی کبردن و غنوده
 پدر بار ما گفته بودش بهو
 باباسی خچه کره دیش ایدی او کافور قود
 حفا می پر بر دوزندان و بند
 باباسینک حفا سنی چکودی دخی زندان
 کرش سخت کفتی سخن کو سبیل
 اگر اول فتنی سولایسه سنا و کاپویش سول
 خیال و غورش باین دای
 انوک خیال مغوری انوک اوزر ناییدی

قدح را بر چو خم نین رانگ
 قدحک انوک یا ننده تان طوئش کو بی باشد
 بکنند و کر دند نو باز جایی
 تاز دلرد اخایکد یکیدن دیپدن
 بشستن همی شد ز روی رخام
 یوما غله کندی مدرک یونزدن
 که خور دند از ان وزی خنچی
 که یدیلر اول بری کوندن شراب
 قفا خور روی از دست مردم چود
 سله یدی خلق الندن دف کی
 بمالیدی اورا چو طنبور کوش
 بوردی انوک قولا حق طنبور کی
 چو پیران کنج عبادت
 پیر لکمی عبادت کوشه سنده او نوز
 که پاکیزه رو باش و پاکیزه مو
 که طوغور و یور و یی اولو طوغور و سوز اول
 چنان سنج و مندرش نایم که پند
 شویله نایده لوکلدی او کاکه نصیبت
 که بیرون کن از سر جوانی و جل
 که طنبور ایلله باشند یکنلکی دچا هالغی
 که درویش از نده نکذا سی
 که درویشی دیری قوما یا ایدی

سیر نهند شیر غران ز جنک
 قلقان یر افغانر یا و نزار سلا ن جکدن
 بنرمی دشمن توان کند پوت
 یوشقلق ایلد شمندن در ی چقرق اولور
 چو سندان کسی سخت وینی مکرو
 ارس کی بر کسه فتنی یونز لولک ایلدی
 بکنش درشتی مکن باهیر
 ایریلک سولیلک ایلله بکلر ایلله
 با خلاق با مر که بینی باز
 ایرکل هر کشیله خوشجه دیرل طنلو سول
 کر این کردن از ناز کی در
 اگر بو بوین ناز کلکدن چکر سه
 بشیرن بانی توان برد کوی
 طنلود لاله میداندن طوئقی قاعق اولور
 تو شیرین بانی رسعدی کمر
 سن طنلود لولوکی سعیدین طوئ

نهندش از تیر باران ملک
 فکر ایلن یغور او قندن قیلان
 چو باد و ست سختی کنی دشمن
 چون دوستله قتیلق ایلد سن دشمن اولور
 که خایستک دیب بر سر خورد
 که ادب چکیچی نباشن سیمیدی
 چو مینی که سختی کند ست
 چو کوره سن که قاتیلق ایلد سن یوشقلق
 اگر ز یر پستی و کر سرفراز
 اگر رعیت اولسون اگر خاصل اولسون
 بکنش از خوش و ان کر سرش
 طنلو سوز بیل اول بری باش چکر
 که پوسته تلخی بر و سر دکوی
 که متصل ایللق چکر سدر سولیلکی
 ترش روی او کوبنلخی بمیر
 اکشی یونز لویه اجلغله اولسون

حکایت طواف عمل فروش

بو حکایه بال صاحتی بر طوافک در

شکر خنده انکین منفروخت
 برشکرد و دقلو جوان بال ستز دی
 نباتی میان بسته از نیشکر
 برا و اورتده بغلا مشش شکر قاشق

که دطهار شیرش می لبو
 که کوکلاری طنلو لغندن یا قمش ایدی
 بروشتری از مکس
 انوک اوزر رنده مششوی سکون از توغور قاشق

کراوز سر برداشتی فی المل
 اگر اول از هر طوطای مثلای یعنی صنادیدی
 کرازی نظر کرد و در کار او
 برنجیل نظر ایلدی انوک اینشینه
 دکر روز شد کرد کیتی وان
 ایرتقی اولدی عالمی کزوب یلرکن
 بسی گشت فرما و خوانش ولس
 چون کزدی چغری چغری اوکده ارزده
 شبانکه چون نقش نیامد بر
 اخشامن چون انوک الله نقد ایچ کلدی
 چو عاصی ترش کرد ده وی ازو
 عاصی دم کی بوزن اکشش قور قودن
 زرش گفت نازی کنایه سوی را
 عورق اوکاد دی نازا یدرک اربینه
 بدوزخ برودم در انخوی ز
 جهنم التور کشی چرکن خویی
 بر و آب گرم از لب جو خور
 داراسی صوبی ارقی کنار دندن ایچ
 حرمت بو زمان انکس شد
 سکاحام در اول کشینک انگلیفیک
 مکن خواجه بر خوشترن کا سخت
 ایله ای خواجه کند و که ایشی قاف

بخور و ندی از دست او چون
 بروردی انوک الدن بال کی شکر کی
 چید کرد بر روز باز او
 کونی ایلدی انوک صاوتسینه بانزارنه
 غسل در سپر و سر که برابر و
 بال باشند کتور صاعقه اما فشرده سر
 که نشست بر کنیش مکس
 که او نور مدی انوک بالینه هیچ پرسکده
 بدلتنک و بی کنی نشست
 کوکل طار لعیله بر بوجا فده او نور دی
 چو ابروی ندانیا نوز عید
 نرندان محبوسلری کی بیام کونده
 غسل تلخ باشد ترش روی را
 بال آجی اولور اکشی یوز لودامه
 که اخلاق نیک آمده است از
 که ابو خوی گلش در او چقدن
 نه جلاب سرد ترش روی خور
 صوق چلابغا اکشی یوز لونک ایچ
 که چون سفره ابرو بهم درشید
 که سفره کی فشرده بر برینه چابتن اول
 که بد کوی باشد نمونسا سخت
 که برامز سولیمی اولور باشی اشغ و دد

کرفتم که سیم و زرت چیز نیست
 طونده که کوشک و التونک و برنشک
 چو سعدی با خوشتر نیست
 سعدی کی طنلود لوکده می یوقدر

حکایت حق پرست با یکی رندست
 برحق پرستک براندست ایله اولان حکایه سر در

شنیدم که فرزانه حق پرست اشتدم که برحقه طاووس در دیشک از آن تیره دل مرد صافی درون اول تو اوکلودن مرد صافی دل یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز بری اوکادی چون ارد کلین سن دخی شنید این سخن مرد پاکیزه خوی اشتدی بوسوزی اول پاک خوبلوار در بدست نایان کرپان مرد برنش در جاهل ارک یا قاسینی زمشیا عاقل نزدیکه دست غفلو لوقدن یراشماز که ال سوز و چنین زندگانی کند صراهل بو غجلین دیرلک ایلرلر	کرپان گرفتش یکی رندست یقاسنی طونش بر رند و مست قفا خورد و سر زنگار سکو سله یدی باشن قلدر مدی ادبدن تحمل در ریخت ازین کی مسیز صبر اتمک حیف در بو عقل سزدن بدو گفت ازین نوع دیگر مگو اوکادی بونک کی سوزی بکایق دمه که باشی حکی سکا کد بر که ارسلان کیر وارسلان جنک ایدر زنده در کرپان نایان دست اور نادان و مست اولانک سقاسینه جفا بیند و مهر بانی جفا کور ردخی شفقت لوق ایدر
---	--

حکایت در عرت نفس مردان
 بو حکایه ار نلرک نفسی عزتده در

سکی پای صحرانشینی گزید برایت براد واده او نور انک ایغنی اهری	بخشیمی که ز سرش زندان حکید برخشیده که انوک زهری دشدن لوری
---	--

شب از در و پیاخویش نبرد کجه ز جنتدن بیچاره او بیچاره یومادی	بخیل اندر شش و ختری بود خرد انوك او نده بر كوچك قیزی واری
پدر را جفا کرد و تنه می نمود باباسنه جفا ایلدی دخی ایریلك كو ستردی	که آخر ترانیز دندان بود كه عجب سنوكده دیشوك یوقی ایدی
پس از گریه مرد پرکنده رو نخندید کای ملک و لغز	کولدی که ای بابا جعفر کول ایچین اولانتم در یغ آمدم کام و دندان خور
اغلقدن صکره اول کوفی طغنون کسه بنه کرچه هم سلطنت بود ووش	حیفه کلدم کند و دماغی و دیشوی که دندان پای سک اندر برم
محالست اگر تیغ بر سر خورم محالست اگر تیغ باشو میسیم بن	که دیشوی ایت ایلی نه اینته ددی ولیکن نیاید مردم سکی
توان کرد باناکسان بدرکی اتك اولور ناكسلوه یرا مزلق	ولیکن کلزم مردم اولندن اینتك

حکایت خواجه نیکو کار و بنده بد فعال
 بو حکایه بر ایو خواجه ایله بر یرامز قولك حکایه سیدمه

بزرگی هنرمند آفاق بود بر اولو هنر لو اییدی بو عالمده	غلامش نکوسیده اخلاق بود انوك بر قوی خولمیش خلق لو اییدی
کهی خار و خس در ره انداختی کاه چو چوپ مسلمانلوك یولند ازدی	کهی ماکیان در چه انداختی کاه طاوغی طوبی بکاره انزدی
ازین خفرتی موی کالیده بو بر منم دخت و شقی و صالقی فاشقی	بدی سپر که در روی مالیده یرامز لقتدن سرکه دیو نه سوید اییدی
چو تعبانش الموده دندان بلان کی بولا مشد دشتی زهره	کرو برده از زشت و بیان طوقی المش چرکن یوز لور لور دن شهر

د ویدی زبوی باز بغل فجری قولتدی قوقوسندن سونان	دانش بر وی کب چشم سبل دایه یوزی او نرند کونک چاغندن سیل
چو نختند با خواجه زانوزی چو پشور لر دی افند سیله برابر و نوزی	کره وقت نختن برابر وزی یک پشور مده قاشلور نه کره اوردی
و کر مردی آتش ندادی بد اکر اولسه بر کسه صودیردی ایله ایچک	و ما دم بنان روشن نشستم دایه انتك بیکله انوكله بله اولقدردی
شب روز از خانه درکن کجه و کوندر ازنده او قارب یقانه ایدی	نه گفت اندر و کار کردی چو نه سولیکله کار اییدی امکانه دو کماله
نرفتی بجای که باز آمدی کمتزدی برایشه که اول کیر و کلیدی	ز سیماش و شت فراز آمدی آنوك یوزندن او کیمک ترشو کلور دی
چه خواستی دب یا هنر یا جمال نه استر سنادی یا هنری یا جمالی	کسی گفت ازین بنده بد خصا بر کسه ددی بو یرامز خویلو قولدن
که جو رش پسندی با رش که انوك چو رش چکه سن و کون چکه سن	یزر ز وجودی بدین باخوشی لایق دکل بر وجود بونک کی ناخوشلغله
بدست ارم این را بنحاس الیو یره بن بو فی خلاقی بی صان دی	منت بنده خوب نیکو سیر بن سکا بر کونل خویلو او غلطان
کراست اگر راست خواستی بها لودر بر پوله ده اکو طغری در سگ	و گریک بشیر آورد سر میج اکو بر پول دخی و یر سید دخی یوز چوپر
نخندید کای یار فرخ نژاد کولدی که ای یار فرخ نژاد بیک اصلو	شنید این سخن مرد نیکونها اشندی بوسوزی اول ایو اصلو کشتی
مر لوز و طبیعت شود خوی بکا اولندن طبیعت اولور ابو خوی ردی	بدست این بر طبع و خویش و لک یرامز در هوا و غلطانک طبع و خویش و لک

چون او ندن صبرا غنزل اولم چوقاق
چون من در جفايش تحمل کنم
چون بن انوک جفا سنه صبرا بلیه
مروت ندانم که بفروشم
مروت کو مین که اونی صانام
تحمل حوز هرت نماید نخست
صبر سکا اول هر کو ستر کندوی
جو خود را پسندی کسی پسند
چون کند و کی بکند یک بر کسی بکن

توانم جفا بردن از سر کسی
کوچه نیک که کشینک جفا سنه حکم صبرا
بسی به بود که کجول کنم
چوقاق اولور اگر او ندن به دوز سیه
بدیکر کسی عیب و اکوش
غیر کسی انوک عیبی اچمه دوز سیه
ولی شمس کرد و چو طبع
اما بال اولور چون طبیعتده بنر اول
تو در زخمی و دیگر می رامند
من نرخته و دیگر یعنی غیر سیه باغله

حکایت معروف کرنی با سافر

بو حکایه معروف کرنیک در بر مسافر اوله

کسی راه معروف کرنی بخت
بر کسی شینج معروف کرنیک یول لستد
شنیدم که مهاشر آید کی
اشتم که اکاتوق کلدی بر یک
سرش موی رویش صفا رخت
انوک باشی قیل و یوز عنک مفاشی
شب آنجا بیفکند و باشن
انعام انده وادی یاتدی یا قدا براندی
نه خوابش کرنی شبان کنفس
نه او یقوا و یودی اول کی بر نفس

که نهاده معروفی از سرخت
که قودی معروف لغی باشند اول
ز بیمار شین تا برک اند کی
انوک حسنه لغدن تا اولکه باقلا شش
بموش جان در تن آوخته
انوک جانی بر قیل و غش شنه اصلش
روان است در بانک و نالش
همان ایلی یاد و فغانه قودی اعظم باشادی
نه از دست فریاد خوابش
نه انوک فریاد ندن بر کسی یودی اولی

نهادی پریشان طبعی درشت
کو کلی طاعنوق دخی طبیعتی بوغون
ز فریاد و نالیدن خفت خیز
او یوبی قاتلق اکل و سسینک فریادند
ز دیار مردم در آن تفعه س
معروفک تعلقانندن اول
شنیدم که شبها ز خدیت
اشتم که کی بر خدیتدن معروف او یوتا
بشی بر سرش لکرا و رد خوا
بر کسی معروفک باشنه و یقوا لشکری کلدی
بیکدم که شمش خفتن گرفت
بر زمان که انوک کوز لریادی و یوق طوتدی
که لغت برین نسل ناپاک
که لغت بونک کی مرد اسله اولسون
پلیه اعمقا و ان پاکیزه پوس
اعتقاد لری مردار لردن امیش و پاک کچلردن
چه دانند اینان سر از خواب
نه لور لرونو نالاش او یقودن مست
سخنهای منکر معروف گفت
بر از سوز لری شینج معروف کرنی یودی
فروخور و شینج این حدیث از کرم
یودی شینج بوسوز لری کند و کرمند

نمی مرد و خلقی بخت بخت
اولدی اما خلقی بخت ایله اولدی
کرفشد از و خلق راه کر نر
طوتد لرا و ندن خلق قاتلق یولی
سمان تا توان بود و معروف
هان انجق اول خسته لیلی شینج معروف
چو مردان میان بست و کرد آنچه
ارنگی بل غلیوب مرنه ددیه لیلی
که چند آورد مرد و نا خفته تاب
که بجه بر او یوما مغطافت کتور اول
مسافر بر آکند که گفت گرفت
اول خسته مسافر طاعنوق سولیکه باشادی
که این جمله زر قند و ناموس
که بوجه لری باغش عار و تنک امیش غیل
فرینده پارسایی فرس
خلق الدایجی لردن صوفیق صابین لردن
که سچاره دیده بر شمس
که بیچاره کون یوما مشی و یوغش
که یکدم چیرا غافل از وی
که بر دم بخون او ندن غافل یاتدی و یودی
شنیدم که پوشیدگان جرم
اشتم که شینج حرمینک خلقه اونی

که بجه بر او یوما مغطافت کتور اول
مسافر بر آکند که گفت گرفت
اول خسته مسافر طاعنوق سولیکه باشادی
که این جمله زر قند و ناموس
که بوجه لری باغش عار و تنک امیش غیل
فرینده پارسایی فرس
خلق الدایجی لردن صوفیق صابین لردن
که سچاره دیده بر شمس
که بیچاره کون یوما مشی و یوغش
که یکدم چیرا غافل از وی
که بر دم بخون او ندن غافل یاتدی و یودی
شنیدم که پوشیدگان جرم
اشتم که شینج حرمینک خلقه اونی

یکی گفت معروف را در نهفت
 بری ددی معروفه کز لیس
 بروزین پس کو سرخوش کیر
 و اشمدن صوکره او کادی واسون کشو
 بگویم رحمت بجای خودت
 ایلوک واسر کمل کند و پرو که در
 سر سفله را کرد با شش منه
 الجاعلک باشنده یوز با صد و غی قومه
 مکن بدان نیکی ای نیک بخت
 ایله برامزله ایلوک ای ابوخت لو
 بگویم مراعات مردم مکن
 دیزن که خلقه رعایت ایله
 با خلاق نرمی مکن با درشت
 خلقه یومش خلق ایله یونوله پس
 کرانصاف خواهی مکن حق شناس
 اگر انصاف دلسک حق شناس اولن
 برف آب رحمت مکن بر پس
 یوز الوصله اسر که خسیسی هرگز
 ندیدم چنین بجز بر چس
 کو زلم بونک کی لولاشق طولا شق اولن
 چو بانوی قسراین ملامت بکرد
 چون معروفک خانونی بوسویری بلدی

ندانی که درویش نا لان چغت
 بلد کی که اول خسته در پیش نه ددی
 کرانی مکن جایی دیگر بپیر
 اغراق ایله وارغیری برده اول
 ولی باید آن نیک مردی بدست
 ولی برامزله ایلوک انک برامزدر
 سر مردم از ار بر سنگ به
 آدم انجادی نک باشی پاشا در بندیک
 که در شوره نادان سازد در
 که طوفان لوییده بلدی دیگر اغراج
 کرم پیش نامردمان کم مکن
 ایلوکی برامز لوده ضایع ایله
 که سگ نماند چون کر بهشت
 که کسه کو پکی صغانز کدی ارقه سی کی
 بسیرت به از مردم ناسپاس
 سیرتد مکر شکر ناسد مکر در
 چو کردی مکافات بر پنج نو
 چون اسر کی سن اون عوضی یوز و از ریز
 مکن رحمت ای دوست بر چس
 ایله رحمت ای دوست هیچ ولان کشید
 بر آمد خروش از دل نیکم
 خوش و خروش کادی اول بکشید که کلد

نخندید و گفت ای لارامخت
 کادی دخی ای کوکل ایلی حلال
 کر از ناخوشی کرد بر مرغ خوش
 اگر خوشاقتن لادن ایلی بجا و یاد و فغان
 اگر خود و همی صورتی چون طلسم
 اگر خود انجق بر صورت اولاسن طلسم کی
 جنای چنین کس نباید شنود
 بوجفا بونک کی کشیدن اشتک اولند
 چو خود را قوی حال منی خوش
 چون کلدو کی قوی حال کو خوش دلخو
 و کر پرو رانی درخت کرم
 اگر بسلیمک اولور سک کرم اغاجی
 نه منی که در کرخ تربت بسی
 کو مزی سن که کرخ شهر نده تربت چو قد
 بدولت کسانی سرفراختند
 دولتده اول کسدر باشن یوجلتدیلر
 تکبر کن مردم و حشمت پرست
 اولوق ادرا اولوغه طیان کمنه اگر چه

پریشان مشو زین پشان گفت
 پریشان اولد بونک کی پشان سوزیده
 مرا ناخوش از خوشی شاید بگو
 بکا خوشاقتن لادن خوش کادی قولا
 بگیری سمت نماید چو جسم
 اولد و کلد سنک ادوک دخی اولور حشمت
 که توانی از مقیر ارغی خود
 که کوچ بیز قوار سز لغه صبر لنگه ددی
 بشکرانه بار ضعیفان کیش
 انوک شکرانه سنه ضعیفان یو کچی
 بر نیک نامی خوری لا حرم
 ایواد لولق بختی بر اول سبیدن
 بجز کور معروف معروف
 اما معروف کرخی تربت سدن غیر معروف
 که تاج مکتب بنید خستند
 که تکبرک تاجی چقار برفا زیلر
 نداند که حشمت حکم اندرست
 اما انی بلدی که اولوق یواش لفته دردی

حکایت در سفاقت ناهلان و محمل مردان زو
 بو حکایه ناهلان اولنلرک سقا هتند در لار نلرک صبر نده
 طمع بر دوشی بصاحب لی
 بنو و از زمان در میان حالی
 طمع ایلتدی بر چرکن آدم بر کوکل ارینه
 یوغدی اول زمان او تاده انوک حاصلی

کمر بند و دستش تهن بود و کما
قوشق قوشامدی دانونک الیوشایدی دخی
برون تاخت خواسته تیره رو
طشده کندی اول قشکلو دیلی بولدی
که زنه رازین مردمان خموش
که زنه رازین مردمان خموش
که چون کرب زانو بدل برسد
که کدی کبی دیزه باش قویب یا تو بر
پسید و سیه پاره بر دوش
اق و قاره پاره لود کوپ خرقه ایدون بر
سوی مسجد آورده دکان شید
مسجد طوفه کتوش شیدالق دکانی
ره کاروان شیر مردان
کاروان یون شیر مردل اوردر
ز جمیع فروشان کسند نمای
نرمی بوغدی کوس تر با پلا صاعید
مبین در عبادت که پزند و
کومه عبادتده که پیر لود دخی ستلور
چه اگر دبا بد نماز ازشت
چون الممک کون غامری او تو رکن
عصای کلیمند و بیا خوار
موسالک عصای دخی چوق پی در

که زرب بر رخس بر فشانده جمی
که التون انوک یکاغنده صالچدی طیارکی
نکوسیدن آغاز کردش کبوی
خولا مغه باشلادی دل صالح کشتی بخله
پلنگان درنده صوف کپوش
برخی قیلان لود را قاشو عبا کچیدور
و کرصیدی افتد چوسک بر
اگرا کورجک اولوس است که صحرار
بسالوس و نهان راند و
سالوس غله اما کولین که التون قزانور
که در خانه کمتر توان یافت صید
که زبیراوده او یازبور لور نیلسون
ولی جامه مردم نیان کسند
اما خلق قفتان یونلر صوبار کدی
جهان کرد و شب لوک و خرم
جهان طولا تشیلر و کپیلر و غولر و خرم
که در رقص حالت جواند و
که رقص حالتده یکنلر دخی چستلور
چو در رقص بر موی انجست
چون رقص ده صحرای بولایق اوزره
نظام حرمین رور و موی نزار
ظاهرده بونک کبی صاری یونلر دخی ارف

نه پرینر کارونه دانشمند
نه پرینر کاردر نه بیلور در
عباسی پلنگانه در تن کسند
قیلان لودی ارقه لود عبا کیرلر
ز سنت نه پینی در ایشان اثر
سنتدن کورنر سن اندرده اثر
شکم تا سر کنده از لقمه تنک
قارنر فی طولان در لقمه دن طار اولونجه
نخواسم و برین صفا زین پین
دیلمن بونده آر توف و صفا تنک بونلر
فر و کفت ازین شیوه نادیده
ایندی بوشیوه دن کومه مشن کبی بیلر
یکی کرد و بی اب رویی بسی
برای ایلش در یونر صوسنر قچوق
مریدی شیخ انجین نقل کرد
بر مریدی شیخه نونجیلین نقل ایلدی
بدی در فضا عیب من کرد و
بریر امار دده بنم عیب ایلدی دخی کدی
یکی تری کلند در رقت و
برای اوق اندی یوله دوشدی
توبرداشتی و ایدی سومی
سن قلده دخی کلده بنم جانور

همین بس که دنیا بدین می خردند
انجق همان بویت که دنیا بدین می خردند
بدخل حلتش حابه زن کنند
اکو مفت بوجل بولسد دخی عوتنر قفتان
بحر خواب شین و مان سحر
اولی او یقوسندن غیری دخی صلاح اقلندن
چو زبیل در یوزه منفاد نک
دیلمن رنیل کبی بقتش رنیلر کفت
که شغبت بود سیرت خوش
که شغبت اولو کید و سیرتن دیک
نه پند منر دید و عیب حوی
کومر عزیب کومر عینک کومر
چه غم دارد از اب و می
نه غم طوت غینینک یونر صوبیدن اول
اگر راست خوانم از عقل کرد
اگر طوغری دلسک عقلدن ایلدی
بترز و قمرینی که آورد و کفت
اوندن بترز بولداشتی که اونک سورجی بکا
وجودم نیاز رود و برنج نداد
بنر وجودم انجقدی دخی بکا چمن و یو
همه در سرزی بهلولی من
جمله سن صخر سن بنم کوده

نخندید صاحب دل نیکوئی	که سہلست ازین صعبتر کو بکوی
کلاری اول صاحب دل که سزایون بیلودر	که اساندر معدن صخریات سویله
منور آنچه گفت از بدم اندیت	از آنها که من از نم این صیقلیت
دخی اوئی که دی بنم پرامن لغدن از در	اونلردن که بن بلورم بویونده بری کلدر
زر روی کمان بر من اینجا که بت	من از خو و یقین می شناسم که
شبهه یونزدن بکاو نلری که باغلدی	بن کند و مدن یقین بلور که وارد
وی اسال پوست با من صال	کجا داند م عیب منقاد سال
اول بویل اولشندی بکاداخ وصال	نه بلور اول تیشن یلاق عیبوی ددی
پس از من پس اندر جهان من	ند اند بجز عالم الغیب من
امدی بنم کناهم جهانده و عیبو و فعلی	کس بلز عیب یلچی تکریدن غیردی
ندیدم چنین عیب نندار پس	که نداشت عیب من انیت و پس
کو مردم بونک کبی عیب کو رچی کس	که صاندی عیبوی همان بود رانجق
نه محشر کوا که کف هم است	ز دوزخ نترسم که کارم کو
محشر کونده بنم کناهم طائق اگر اولایا	طامودن قورقزن که ایشم ایوا لور
کرم عیب دید باندیش من	بیا کو بر نسخه انریش من
اگر بنم عیب در سه بنم دشمن اولان	دی کلسون او نیکی بنما و کدن ایلنسون
کسان مرد راه خدا بوده اند	که پرخاش تیر بلما بوده اند
اول کس خدا یولینک اری اولشدر	که بلا او قینک پرخاش یعنی چکنه قلقلان
زبون باش تا پوستینت و نند	که صاحب دلان باز شو خان نند
زبون اول تاسنک در دکی بر نزل	که صاحب دل شوخ و نازنی چکرلو
کلاه بکمر منداختند	تاج معانی سپهر افراخت
اولوق کلاهنی باشلردن تایدیلرد	یوکسک لک تاجیلده باشلردن تایدیلرد

کر از خاک مردان سبوی کنند	بسک اجل ناکشش بشکنند
اگر اندر طبر اغندن بردستی ایلیدر	اجل طاشیلدانی اکسوزن صند و رلر
در کستانی در ویش ن و حلم پادشاهان	در ویشلردن کستنا خلغنده و پادشاهلردن یواشلغنده در
ملک صالح از پادشاهان شام	برون آمدی سجده ماعلام
ملك صالح شام پادشاهلردن لیدی	طشرد چقدی بر صبح بر قولیده
بکشتی در اطراف بازار و کوی	بر رسم عرب نیمه بر بسته روی
سیر ایلدی اطراف بازار ی محله یی	عرب سمنجه یوزنیک یار و سن او نشید
که صاحب نظر بود و در ویش ن و	سران کین و دوار و ملک صالح
که صاحب نظر لیدی دخی در ویش ن و	هر کده که بواکی خصلت اولاملاک صالح اولد
دو در ویش ن و در ویش ن و	پریشان دل و خاطر اسفته یات
ایکی در ویش ن بر سجده یانغندر لیدی	اونلری پریشان دل و خاطر لیرین اسفته بولدی
شب سردشان یدنا برده خواب	چو حر با تا مل کنان آفتاب
صوق کچده کوزلوی او یقو کو مده مش	کلر کبی که کونشدن فکر ایدوب طوور
بازار می گفت باد میگری	که کرر روز محشر بود و داور
بری برینه انجملکه ایندی	که اگر محشر کوننده حق قاضی اولور
کر این پادشاهان کردن از	که در اهو و عیشند با کام و نما
اگر بونی یوجه پادشاهلردن بکلر	که عیش و نوشده در مرادله دخی نازله
در ایند با عجب نر ان درشت	من از کور کمر بریرم ز خشت
که لر عاجلر لایله بلده که اوجماع	بن کور مدن قلدر رسم باشقی طبر اقدن
بهشت برین ملک و ماوای است	که بند غم امروز در پای است
او حق بزوم ملکو مز و صفیحه مزدر	که غم بزدی بو کون بزوم یا غم مزدر

همه عمر زینا چو میدی میشته
 جمع عمر مزده اولردن نه خوشلقی کورد
 اگر صالح انجا بدیو ارباغ
 اکاول صالح اولنده باغ دیوایونده
 چومر و این سخن گفت و صالح
 چون اول کشته سوی روی دیخی صالح شد
 و می رفت تا چشمه آفتاب
 کنده شولوقتر دك که تا کونشك چشمه سی
 و وان هر دو را کفر ستاد خوا
 یلارک اکیسی هم کوندرب چغرتدی
 برایشان سبارید باران چو
 اولره یاغدردی جو مزلق یاغورینی
 پس از رنج سربار باران ویل
 پس صوتی زحمتدن دیخی یغورین دیخی سیلدن
 کدایان لی جامه شب کرده رو
 قفتانسیز فقیر که کوردن کجه المیشلردی
 یکی گفت ازینان ملک انهنان
 بری ایتد بونلردن پادشاه کز لین
 پسندیدگان بزرگان و نند
 بکنامشلا اولاره ایتدن سربار
 شهنش زشاد جمعی کل سگفت
 پادشاه شاد یاغندن کل کی چلیدی

که در آخرت نیز زحمت کشی
 که اخترده داخی زحمتی چکه سن
 بر اید بگشتش بدرم و ماغ
 کله پاشا غلبنی سن بیزاد ن
 دگر بودن انجا مصالح نید
 ایرق اولندن طومر مغه مصلحت کورمیدی
 ز چشم خلایق فروشت خوا
 خلایق کوزندن او یغورینی یغورینی اولدی
 بهیبت نشست و بحرمت ساد
 حمیت ایله او تریدی دیخی حومت ایله طوریدی
 فروشتشان کرد دل از جو
 بودی اولنرک کولورنده اولن توخی وجود
 شستند بانامدار خیل
 او تر اول قبیله نك نامدار لی ایله
 معطر کنان جامه بر عود سوز
 معطر ایدیمید ایدی قفتانسیز یاغورینی عودی ایله
 که ای حلقه در کوش حکمت جهان
 که ای جهان سنک حکمتک قولاغده خلایق
 ز ما بند کانت چه آمد پسند
 بربنده لردن نه کولوریکلش کربسیده
 بخندید روی رویش
 کلای در قیشک یوزینه داخی دیدی

من آن کس نیم کز غر و حشمت
 بن اول کشتی دکلر که سلطنت غر و رندن
 تو با من هم از سر نه خوی
 سن بنوم ایله دخی باشند قوچرکن خوی
 من امروز کردم در صلح باز
 بن بوکون ایلام صلح قیوسن اچوق
 چنین راه اگر مقبل شس کیر
 بوخیلین یولی اگر مقبل ایسک او کوه کتور
 بر از شاخ طوبی کسی بر بند
 طوبی اغاجندن بر کسه بیش عیدی
 از آزار ده خویان سعادت بجوی
 ازاده خویلدن سعادت استه
 ترا کی بود چون چراغ التها
 سکاچن اولور چراغ کی شعله و نور
 وجودی بهد روشنایی جمع
 بر وجود و بر در آید کلک بر جمعیت

ز سچار کان روی در ستم
 بیچاره لردن یوز مرا کشد و بد و نده
 که ناسازگاری کنی در شت
 که دوز سنزلک ایلدن او چغندن
 تو فردا ممکن در بر ویم فرار
 سن یارن ایله قیوی بی نیم یوز قیغاش
 شرف بایدت ست در ویس کیر
 سکاچن کوه کسه در ویشدن ایله بن طوت
 که امروز خشم سعادت نکات
 که بوکون سعادت نخنی اکمدی
 بچوکان خدمت توان برد کوی
 خدمت چوکانیله طوبی قایم اولور
 که از خود پری هم قندیل از آ
 که کند و کدن طولوسن قندیل کی بودن
 که سوزیش در سینه باشد چو
 که انوک حرارتی اولاکو کسند سوم کبی

در محرومی خود بنیان

کندویی کورنلرون محروم ملغنه در
 یکی در نجوم اندکی دست داشت
 ولی از کتب سرسری است داشت
 ولی اولوقدن باشی سرخوش ایدی
 بری نجوم ده از اچقیدی و اراییدی
 ولی برارادت سرسری غرور
 بر کوشیار انداز راه دو
 کوشیار حکیمک بانه کلای اراق یولدن
 کوهلی ارادت ایله طولو باشی غرور طولو

خرومند از و دیده بروی خسته	یکی حرف درویشی میخواست
حکیم او ندان کز پی دلدی مقید اولادی	بحرف او کا اول علسدن او کوغدی
چوبی بهره غم سفر کرد باز	بد و گفت دانی کردن فرار
چون که نسنده او کوغدن سبیل یکنند	او کا دی اول اولو عالم یعنی حکیم
تو خود را کمان برده پرسد	انامی که پرسد و چون برد
سن کند و کی صانک که عاقل و داناسن	برقاب طولا ایرق نه الویر اول قاپ
ز دعوی پری ان تهی میری	تهی آبی پرمعانی روی
دعوی دن طولوسن انو کچون بوش کیده	بوشن کل تا معرفت ایله طولو کیده سن
ز مستی تهی ای سعدی صفت	که کرد آوری خسرو منعت
وار لغدن بوش کل سعدی کی سندی	که جمع او بره سنقت خرمنی سنده

در معنی تضرع و تسلیم حق شناسان

تضرع معنی سینه در حق شناسدن تسلیمده در

خشم از ملک بنده سرتفت	بفرمود کشتن کشت در نیات
قایم ایله پادشاهدن بر قول باش و ندر	بویردی اولدی که او کی کسه بولیدی
چو باز آمد از راه ششم و تین	بشمیر زن گفت خوش بریز
چون کرد کلا چیشنه او نولک بولندن	جلاده ددی انوک قانق دوک
بخون شنه جلا و نه مهربان	برون کردن ان شنه شنه زبا
قله صوسن جلاد که بشفقسن ایدی	صیودی اولدی صوسن خنجر ایکا
شیندم که گفت از دل نکش	خدا یا بخل کرد مشغون خوش
اشتم که ایتدی طار ویر او کوکلندن	بایرب او کا حلال ایلدم کند و قانی
که پوسته و نعت نماز و کام	در انعام او بوده ام و شاکام
که منسل انوک نعتیلد و ناز و کام ایله	انوک نعتیلد بویوم و مراد اهل اولاد

مباد که فردا بخون منش	بگیرند و خسرو شود و شمش
اولیا که یارن او بی نوم قائم ایچون	طوننه لودخی شاد اولانوک دشمنی
ملک را چو گفت وی مد بگوش	دکر دیک خشمش نساورد و جوش
پادشاه چون انوک سوزی قول غنه کلدی	ایرق انوک خشی خردشی جوشه کلدی
بسی بر سرش او و بر دیده بوس	خداوند رایت شد و طبل و کوس
چو قلق انوک باشنی و کوزیخ او پدی	سجاق صاحبی ولدی فی طبل و کوس اولدی
برست از چنان سیمکین جایگاه	رسانید و سرش بنایان بگاه
قوتلدی بوغخلین قور قولو پردن	ارشد دی آنی اول مرتبه یه
غرض زین حدیث انکه گفتا نرم	چو آبست بر آتش مردم در کم
غرض بوسوزدن اولدر که بوشق سوز	صوکی در حرارت لوکشینک او دینه
تواضع کن ای دوست با خصم	که نرمی کنست تیغ برنده کند
ایچلق ایله ای دوست یا و ز دشمنه	که بوشق نسنده ایله کسن قلیجی کسن و کند

حکایت در تواضع

بو حکایه ایجا قلو قده در

ز ویرانه عارفی زنده پوش	یکی را بناج سک آمد بگوش
بر ویرانه دن بر عارف اسکی پلاس کچی	بری نک قول غنه ایت اوازی ایرشدی
بدل گفت کوی سی سک انجا چرات	در آمد که در ویش صالح کجا
کو کلیله دیدی ایت انده بخون در	کلدی که در ویش صالح قده در
نشان سک از پیش و از پس دید	بخر عارف انجا و گر کس ندید
ایت نشان او کندن آردندن گویمدی	اول عارفدن غیر انده غیر کس کوردی
خجل باز کرد دیدن آغاز کرد	که شرم آمدش نخت آن باز کرد
او تانوب کرد و در ندی کندی	که او کا و تناف کلدی بخت آنی و در ندی

تیند از درون عارف آوازی اشندی بچو درون عارف ایاق اوانی	ملا گفت بر درچه مایی دای ایند عیلم در قیوده طوره اچو دکل
تو پنداری ای دیده روشنم صانتر سنای بنم روشن کوثر دهم	کز اندر سگ اواز کرد آن منم که شدی کوپک اوانین ایدن بن ایدم
چو دیدم که بچار کی منخر چو کوثرم که بچاره لک صانون الور	نهادم ز سر کبر و رای و قوم باشند کبوتر فکری دای عقلی
چو سگ بر درش بانگ کردم سی کوپک کی انوک قیوسند چغرم چو قلف	که حاجت تر از سگ ندیدم که کوپکدن عاجز قی کوثر مدیم بر کس
چو خواستی که در قدر و الاکم چو دیل سنی که او مرنده بدایر بشه	ز شیب تواضع ببالا کم الحق اونی شدن یو کسکه ایر بشن
در آن حضرت آنان که فصد اول حضرت او ندر سدر کچمشلور	که خود را فرو تر نهادند قدر که کند و بی قدر ده مرنده ده الحق قودی
چو سیل اندر آمد بهول و نهب سوی بی کی کلور حبت ایل و قور قوبله	فقا و از بلند ی سبر در شیب دوشدی بوجه لکن باش اوانین
چو شبنم نفا و کین و خرد کیچده سی کی دوشدی سکین و اووا	بهر آسمانش بعیوق برد محبت ایله اسمان اونی عیوقه اکر دوی

حکایت حاتم اصم و جوانمردی او

کروسی بر اند اهل سخن بر یولک انک اوز ندر لوسوز اهلندن	صانتر خلقک حکایه سید دخی انوک جوانمرد کی در
برآمد طنین مکنس مامد او کلدی بر سگ اوانی صلیح و فتنده	که حاتم اصم بود باور کن که حاتم صانتر اوله اما سن کا اناغه
	که در چنبرش عینکوتی فاد که او بچک چنبره کوفتا و لوپ دوشدی

همی صیدند اشتش قید بود اونی شکار صاندری مکر طوطی ایدی	همه ضعف خاموشی کید بود قوضعیفلق واپسم دماغی انوک مکر ایدی
که ای پای بند طمع پایدار که ای طمع پای بندی ایاق طوط طوط	نمکه کرد شیخ از سر اعتبار نظر اندی شیخ او کا اعتبار بانشندن
که در گوشها دام مارست و که گوشه روده و زانقلا ندر بند ایدم	نه هر جاش کبر باشد و شهد و قند هر پرده شکر اولد دخی بال اولم
کند پستیم زیر و پستیم بون ایدن سحر و لغو و لغو ستم ستم بون ددی	چو پوشیده ارم ز اهل درون چو او تو لو طوتم کوکل اهلندن
عجب ارم می مرد و راهی عجب دو تان ای تنگ یو لینک اری	یکی گفت از آن خلقه اهل رای بری ددی اول فکر اهل خلقه سندن
که مارا بد شواری مد بکوش که بزم و قول اغومزه دشوار لوق کلادی	مکس را تو چون فهم کردی حرو سکه کلک سن غروشی بنجه فصح ایلدک
نشاید اصم خواندنت زین بس لایق دکلر که ضاعز دیه لر سکا شندن	تو آگاه کردی ببا نکت کس سن طویدک سکه کلک اوانین
اصم به که گفتار باطل نموش صانتر اولم یکدی که باطل سوز اشدن	بستم کنان گفت کای تیر نموش کودر ددی که ای عقلی تیر کشته
مرا عیب پوش و شناسند بنوم عیم او تو جیلور و دعالید جیلور	کسانی که با ما بخلوت درند اول کس لکه بزم ایله خلوتند دیر
کند پستیم زیر و طبعم نکوت ایدن سحر و لغو و لغو ستم ستم بون ددی	چو پوشیده دارند اخلاق و چو او تو لو طو تر لرد و ستمک اخلاق
مکر کز تکلف مبر اشوم مکر که خستند مبر اولام بن	فرامی نمایم که می شنوم کوسترون که هرگز اشتیم سوزی

چو کالیو داند اهل شست
چو دیوانه بله لراورند بنی
اگر بد شنیدن نیاید خوش
اگر برامزاشند کلمه بکا خوش
بجمل پستایش فرا چه مشو
او کلمه ایله قویوید و شب
سعادت نجات سلامت نیاید
سعادت استندی دخی سلامت بولاید
ازین به نصیحت کری بایدت
بوندن ایو نصیحت ایچی کوکسه سکا

بکویند نیک و بد هم سر مست
ایدر لایومی دخی یاد و نری هوند و نری
ز کرد و ارد و امن اندر شمس
یرامز فعلدن انکی کند و چه حکم
چو حاتم اصم باش و غیبت نشو
خاتم کی صاغزل دخی غیبت اشت
که گردن ز گفتار سعدی تبا
که بوین سعدینک سو بزدن دوندی
ندانم پس از من چه پیش آیدت
بلن بندن صو کوکسه سنک او کوکسه کله

حکایت دزد و زاهد

بو حکایه او غری ایله بر نرهدک حکایه سید

غریزی در اقصای سیر بود
بر غریز تیریز شهرینک اطراف نندن
شبی دید جای که دزدی کند
بر کجه کوردی بریری که بر او غر کند
کسانرا خبر کرد و آشوب خاست
ادمه خبر ایلدی دخی غوغا قلقدی
چون نام دم آواز مردم شنید
چون اولخر سو ز خلق او این اشتدی
نیسی کران کرد و دار آمدش
اول او ب طوفان دخی فو کله ای و کا

که همواره بیدار و بخت بود
که بوقت کجه او باقی و کجه قالچی اندی
به سجد و بر طرف بامی کند
اندی بر چار طاق او زرنه جفغه
ز سر جانی مرد با چوب خاست
هر جانیدن خلق اغاجله ایغه قالقدی
و کرد و آن انجام صالح ندید
ایرق انده طومرغه مصحلت کوکدی
برای دکرش کار آمدش
بر غریزی بولا کندی پیش او که کله ای

ز رحمت دل با رسامو شمس
زاهدک کوکلی اسر کنگدن موم اولدی
بتاریکی از پی فرا ز آمدش
قرا کلو قده آردندن انوک ایر شدی
که یار امر و که آشتنای توام
که ای یار کتکه که سنک اشناکم بن
ندیدم بر د انکی چون کس
کو مردم ار کده سنک کبی بر کسه
یکمیش خصم آمدن مرد و آ
انوک بری دشمنه کلمه ار کبی ددی

که این دزد چهاره محروم شد
که بیچاره او غری محروم کندی دیو
براه و کمرش باز آمدش
بر یولدن داخ انوک او کن الو بار شدی
بر د انکی خاک پای توام
ارک حق سنک ایانک طیراغی بم بدی
که جنگ وری برود و نوعست
که جنک انک کی نوع او زرنه دخی انحق
ووم جان بدر بردن ز کار ز آ
اکنجسی جان قور تر مق او غراش بندن
چه نامی که مولانی نام توام
ادک ندر که سنک آد و کله قوی بن

بدین سر و خصلت غلام توام
بواکی خوییه سنک قولو که ددی
کرت ای باشد بکلم کرم
اگر سنک فکرک اولاکرم حکمی ایله
سرایت کوتاه و در بسته
بر سرای در قصه دخی قیو بغلامش قتی
کلونخی دو بالایی هم بر سیم
براک کوبوچی بربری او زرنه قویا بد
پنجد انکه در دست افتد س
اولقد که سنک الو که دوشنه سبابه
بدلاری و جالموسی و فن
دلدار غله دخی دکن کله دخی حیل ایله

بجایی که می دانمت رهم
بریره که سنی بلم او نده یول التمد
نه پیدا رهم آنجا خدا و ندر
اکلامان آنده اسباب صاحبی و لا
یکم پای بردوش دیگر هم
برایاغی او موزمه قویایاغی دخی بو قور قو
از ان که کردی تنی دست با
او نندن یک که دونه سنک ایو بون کور
گشش سوی خانه خوین
انی چکر دی کند و ا و کون یکا ددی

جو انموره رو فرو داشت و ش	بگفتش برآمد خداوندش
اول جو مرد و یو لجا و موزنه بنوب	انوك يافغنه باصدي اول غفل صاحبو
بغلطاق و دستار و رختی که داشت	ز بالا بدامان او برگذاشت
تاقیه و دلبند و اسباب که دارایدی	یو قارودن انوك انكته برافندی
وز انجا آورد و غوغا که زد و	ثواب ای جوانان یاری
اول یزدن که کتور دی که او غیری	ثواب رای یکتا دخی یار فخر دخی ایلوک
بدرجست از آشوب و زوغل	دوان جابه پارسا دخیل
طشهره چوادی اول او غری فتنه دغوغا	سکوردن راسانك تفغانی قولتوغنده
دل اسوده آن مردنیک اعتقا	که سرشته را برآمد مرد
کوکل و لغش اول ابو اعتقاد کوشی	که برباشی و غمشك مرادی حاصل اولدی
جیشی که بر پست خرم کرد	بخشود بروی ل نیک مرد
برجیست که کسیه اسرکک ایلدی	اسرکه دی افغان کوشینك کوکل
عجب ناید از سیرت مفرد	که نیکی کنند از کرم مابد
عجب کلمه مفرد لر سیرتدن هیچ	که ایلوک ایده لکر مکرندن پرامزله
در اقبال نیکان بدان می نیند	و کرچه بدان اهل نیکان نیند
ایولردولتنده پرامز لردلک دیرلور	اگرچه پرامز لردلک اهللری دکلاورد

در معنی احتمال خفا بامید وفا

جفا چکک معنی سنده در وفا امیدی ایله

یکی چو سعدی دل ساده بود	که با ساده رویی رافقاده بود
برینک سعدی کی کوکلی ساده ایدی	که بر ساد یوز لویه افتاده اولمش ایدی
خفا بروی از دشمن سخت کوی	ز چو کاخنجستی نجستی چو کوی
جفا چکردی قتی سولچی دشمندن	که قتی چو کاخدن سچرامز دی لوپ چینی

۱۷۶

ز کس حسن را رو نیند اختی	ز باد می تند می سپرد اختی
کس دن قاشته چین اتمز ایدی	بریلدن تند لك ایلها بنجمنز ایدی
یکی گفتش آخسرنک نیست	خبر زین همه پسندی و نیست
بری او کاد دی عجب سنك عارک یوقی	یابو قدر سله دن طاشدن خبر یوقی
ترنجیشتن سغیه و نمان کند	ز دشمن تحمل زبونا کنسند
کند و تنفی زبون واج الحیا قدر ایدی	دو شمندن صبری زبونلر ایدی
نشاید ز دشمن خطا در گذشت	که گویند یاری و مرد می ندا
کرکزد دشمنك خطا سندن فراغت اتمك	که ایدر لرار لوکک قدر قتی یو غمش
بد و گفت سودای شوریده سر	جوابی که شاید نوشتن بزر
او کاد دی اول باشی سودا لود بیوانه	بر جواب که لایق درونی التوله یاتیق
دلم خانه محراب است و بس	از ان می نمخبدر و رو کس
بنم کو کلمه یارک محبتی اویدر پس نکاتیز	انوکچون صیغرا ونده کسنگ کینی

حکایت بهلول

بهلول دیوانه نك حکایه سیدر

چه خوش گفت بهلول فرخنده جو	چه بگذشت بر عارفی جنگ جو
نه خوش ددی بهلول دیوانه اول فرخنده جو	چون کچدی بر جنگ استیغرافك او
کر این می دوست شن اختی	به بیکار دشمن سپرد اختی
اگر بومد می دوستی اکیلی ایدی	دشمن جنگله مایل اولوب غوغا اتمدی
کر از پستی حق خبر یافتی	همه خلق را اینک پنداشتی
اگر حقك وار لغندن خبر بولادی	جسیع خلقی ابو صانوردی

حکایت لقمان و محمل وی

لقمانك حکایه سیدر و انوك صبر در

شنیدم که لقمان سیاه بود
اشتم که لقمان قرار نکو ایدی
یکی بنده خویش پنداشتش
برسی اوئی کند و قولی صاندی
جفا دید و با جور و قهرش بسا
جفا کردی دخی جور و قهر له اوئی دوزی
چو پیش آمدش بنده رفته باز
چون کرد کلاهی و ننگ او کنگش
پایش را افتاد و پوزش نمود
انک ایغنه دوشیدی دخی عزیزی
بسالی ز جورت چکر خون کنم
بریل سنک جور کردن جگر من ایلدم
ولی هم بخت ایم ای نیک مرد
ولی باغش کن سکا ای یو کیشی
تو آبا و کردی شتاب خویش
سن معمر ایلدک کند و کجه یاناغوی
علامیت و خیلیم ای نیکبخت
اومده بنده بر قولوم و ارادی ای یو
و کرده نیازش سخت دل
ارتوق انجمن فانی غلبه بر کولی
سر انکس که جور بزرگان سه
اول کسه که اول جور بخی چکدی

نه تن پرور و نازک اندام بود
تن پرور و نازک اندام دکل ایدی
زبون دید و در کار کل و دشتش
زبون کوردی دخی بالحق ایشان طونیدی
بسالی پیرایی بهر شست
بریلده بر سرای انو کچون دوزی
ز لقمانش آمد نیسی فرار
لقماندن اکا قور قور شوکلای
نخندید لقمان کج پورش ح سود
لقمان کلای که غدرک نه فایده سی نادر
بیک ساعت اردل برون چکنم
بر ساعتده کوکلان نچه چقاری بلین
که شود تو مارا زیانی نکرد
که سنک فایده بزه زیان ایلیدی
مرا حکمت و معرفت کشتش
بنوم حکمتله معرفت زبایده اولدی
که فرمایش و قهتا کار سخت
که او کا بو بر دم کاه کاه اغرایش
چو یاد آیدم سختی کار کل
چان که خاطر مه کله بو بالحق ایشان
بسوز دوش بزرگان خرد
یا نازک کولی و دانی اولور ادرینه

نگو گفت بهرام شاه با وزیر
کونل ددی شاه بهرام کند و وزیر
کر از حاکمان سخت آید سخن
اگر اهل حکمت قتی کله سور و کلای

که و شوار بر زیرستان کن
که رعیتی دشوار غل طوقا صاق
تو بر زیر پستان درستی کن
سن رعیتنه صاقن ایریلاک ایل

حکایت شیخ جنید و سیرت او

شیخ جنیدک وانوک ایلوکنک حکایه سید

شنیدم که در دشت صنع جنید
اشتم که صنعان صحرای سنده شیخ یازید
زیر وی سر خیمه شیر کبر
اسلان طونچی سینه کوندن اول
پس از غم و آسور کرفتن بقهر
قهر له کچی و کیک طونقندن قهر له و جیر
چو مسکین و بی طاقش و دید ویر
چو مسکین دخی طاقش دخی بر اولور
شنیدم که کفایت و خوش میگرد
اشتم که سوبله دی دخی خوش اغلوی
نظامه ازین مرد و من بستم
ظاهره بن بو اکیدن بیکر کن صحیح
کرم پایی یان بغضه و ز جای
اگر بنم ایمان ایاغی طایر غیب یرون
وگر کسوت معرفت در برم
اگر معرفت باسی اوستمه یعنی انومده

سکی دید بر کنده و ندان صد
بر کویکی کوردی شکا و طوناق دشری
فر و مانده عابسه چور و باه
زبون اولمش و عاجز قلش قور پیر دلکوی
لکه خورده از کو سفندان
دپه یمش شمرک قویونلردن
بدو و او یک نیمه از زاوش
او کاوردی بر بار و سن کند و از بغندن
که و اندک بهتر ز ما مرد و کیت
که بلور که بزدن بیکر ای کیم ز کیم در
وگر تاحیه را ند قضا بر م
دخی نه قضا کله باشه بلین ددی
بسر بر خیمه تاج عفو خدی
باشم قونم الله تعالی نیک عفو تاج
نماند به بسیار ازین کرم
قالمیه جو قلق بو کو بکردن کو توین

که سگ با سینه نیک نامی چومد	مرا و رازد و وزخ نخواهند
که ایت بوجرکن ادیله چون اول	اونی جغه ایلتمسز لریکله طلیق اولو
ره اینست سعدی که مردان	بغزت نکر و ند و رخو نکاه
یول بود سر سعدی که یول اریلری	اولونق ایله ایلد لک کند و بی نظر
از ان بر ملا یک شرف داشتند	که خود را به از سگ پنداشتند
اونی چون ملایک او زنده شرف طوتد	که کند و لری بی ایتدن یک صاغادیلر

حکایت پارس و بر بطرن

بر پارس ایله بر قنبر چای ییچنک حکایه سید

یکی بر بطی در بغل داشت مست	بش در سر پارسای گشت
بری بر قنبری قولتوغنده طونزوی	کجه ده بر زاهدک باشنه او بر صیدی
چو روز آمدن نیک مردیم	بر سنکدل بر دیک شستم
چون کوندا اولدی ای یوسلیم کشی	اول طاش کوکلو نیک یانته بر اچ ایلدی
که دوشینه معذ و بودی و مست	ترا و مرا بر بط و سگست
که دون کجه معذ و اید و ک دخی مست	سنک قوزک صندی بنم باشم صندی
مرا به شدان خم و خراستیم	ترا به نخواهد شد الایسم
بنه ایو اولدی یارام قورق کتدی	اتاسنک قیونک ایو اولما لایق ایله
از ان و پستان خدا بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خوند
اونی چون خداد و ستلری بنه او زنده در	که خلقدن چوق باش او زنده بر

گفتار اندر تحمل مردان بر جفای نااهل

بوسوزار نلرک صبرنده در دخی نااهلرک جفا سنده در

شنیدم که در خاک مصر از من	یکی بود و در کنج خلوت نهاد
اشنیدم که مصر طوطی پر اغنده اولوردن	بر کشی و اردی خلوت بوجاغنده کز او

مجرد بمعنی نه عارف بدلق	که پرو ن کند دست حاجت بخلق
معنیده مجرد خرقه ده عارف دکلر	که چقار حاجت الینی خلقه احتیاج ایچون
سعادت کشاده دری سوی او	دری یگیری بسته بر روی او
سعادت اچش بر قیوانک جانیه	بر قیوانی باغلمش در انوک یوریه
زبان وری بی خرد سعی کرد	ز شوخی بد گفتن نیک مرد
برد لخی عقلسز سعی اندی اوکا	کنست خلقدن بر امر سولیکه اولو کشتی
که ز نهار ازین مکر و دستان یو	بجای سیما شستن چو دیو
که صاق بومکر و دستان و بودن سن	سلیمان بر نه او توشند در اماند یولردن
و ما دم بشویند چون کر بر روی	طمع کرده در صید موشان کوی
سرگاه کدی کی یور لینی یور لیر	اما حله نیک چغانی اولامغه دقتد لری
ریاضت کش از بهر نام غرور	که طبل تهر را و دبانک دور
ریاضت چکر لرتا کند و اد لری غرور لری چقله	که بوشن طاولک کیدما وری اراق یره
همی گفت و خلقی بد و انجمن	برایشان تفسیر کنان مردوز
بونی ددی دخی بر خلق اول جمعینده	اندوه تفرج ایدرک ار و عور بر
شنیدم که بکریت دنا می وحش	که یارب مر این شخص را توبه بخش
اشنیدم که اغلادی اول و خوش اولوسی	که یارب بوشخصه سن توبه باغشله ددی
اگر راست گفت ای خداوند پاک	مرا توبه ده تا نکر دم هلاک
اگر کچیک سولید یسه ای پاک تنکری	بکا توبه دیر تا صلوات اولمیا م
پسند آمد از عیب جوی خودم	که معلوم من کرد خوی بدم
بکشلش کلای کند و عیم استیجیدن بکا	که بلا دردی بنه بر امر خوالی بکا ددی
کرانی که دشمنت کوید مرغ	و کر نیستی کو بر و باد سنج
اگر اونی که سکا دشمن دیرا کا انجغه	اگر سن اوله دکلرک ایت که قیل اویشی

اگر ابله می شک کند گفت

اگر ابله مشک قوقار دیدی

و گرمی رود در تار این سخن

اگر کید سه تار به بوسون

نیکم و خردمند روشن ضمیر

طوئز کو کلی روشن اولن عاقل و دانا

چه گویم نه عقلست رای و خرد

ددم عقل دکل در لای فکر دکل از شست

پس از کار خویش آنکه عاقل

کند و اشندن سوکره اول کسه عاقل و

تو نیکو و روشن باش تا بد کمال

سن ایو بریش لو اول تاپا و ز جان و خلد

چو دشوارت آید ز دشمن سخن

چون سکا دشوار که دشمنو ستر

جز آنکس ندانم نگو کوی من

اندن غیری بزم ایلو که سویل بزم عاقله

مشوش مشو کو پر اگر گفت

مشوش اوله که اول پراکله سویلری

چنین است گو کند مغزی من

بو به در که بی سی قوقار لای ابله

زبان بند دشمن ز سنگا کیر

هنکامه کیر اولن دشمندن دل باغی

که دانا فریب مشعبد

که عاقل حقه بازک او بنینه الدانه

زبان بد اندیش بر خود بست

دشمنلرک دیلنی کند و به بغلادی

بنقص تو گفتن نیا بد کمال

سنگ عیسک سویلکه مجال بولیا لار

نکر تا چه عیبت گرفت آن مکن

باق کور نه عیسکی سویلر سه او فی اشله

که روشن کند بر من آمو من

که روشن آید بزم او ز به بزم عیبوی

گفت را نذر تو اضع حضرت علی کرم الله و

بوسوز حضرت علینک تواضعی پاینده در

مکر مشکاش را کند میخه

تا که انوک شکلی حال آید و پره دیو

جوابش بگفت از سر علم و رای

اگر جواب و پردی علم و رای بوزیدن

یکی مشکلی بر پیش علی

بری پیشکال ایلتدی حضرت علینک او کند

امیر عدو بند و کسورتی

دشمن بغلادی امیر دخی ملکیت ایچی

نرخید از وحید ز نابجوی

انجندی اوندن او دیلی حیدر که علی در

بگفت آنچه دانست و بایست گفت

انی که بلور دی ددی و دیک کرک لای

پسندید از و شاه مردان جواب

بکندی اوندن شاه مردان جوابی

به از من سخن دان و انایکیت

بندن ایو سوز بلنجی داخی عاقل بر در

گرام و ز بودی خداوند جا

اگر بون دولت و مرتبه صاحب اولد

بدر کردی ز بار که حاشش

قبویه چقردی او فی سر ایلان قیوچی

که من بعد بی آب و سی من

که بوندن سوکره اد بسزلک ایله

یکی را که بیداد بر سپر بود

برینک که غلیم باشی او ز رنده اولا

ز علمش ملال آید از و غظتنگ

علمدن اکاملا کلو و غظدن عار کلو

کرت و در ریاضت خیز

اگر سنک فضلک در یاسنک انجودا رسه

اگر غلدر و یشلرک ایاغند و لک

بگفت ار تو دانی ازین چه بوی

ایندی اگر سن بوندن ایو بولوسک سویل

بکل شمش خورشاید نیت

با پغله کونشک چشقه سنی صقلاقی

که من بر خطا بودم او بر صواب

که بن خطا و نره ایدم او صواب او ز به

که بالاتر از علم او علم نیست

که یوکسک در انک علی و ز به علم یوق

نکردی خود از کبر در من کجاء

ایله زک کند و کبر کردن او کا نظر

فرو کو فتدی بنا و آبش

دو که لرا و فی و اجنسه به هر سو بر در

ادب نیست پیش بزرگان سخن

ادب دکل در او لور او کند و سوز بولک

مپندار هر که کز که حق بشنود

صانه که هر کز او حقاشیدر او لا

شقایق بهاران زویدر

شقایق بزم بهارده طاشدن

بتذکر در پای روشنیز

اگر غلدر و یشلرک ایاغند و لک

اگر غلدر و یشلرک ایاغند و لک

بیارند فردا گشت کرکنان	نمون از خجالت سر و گردن
کتور لر یارن اولوق لیدیجیلری	باشی اشغه او تانقدن بویسلری اوزرنه
اگر می ترس ز روز شمار	از ان کر تو ترس خطا در گذر
اگر قورقاریسك حساب کوندن	اول که سندن قورقور خطا سندن کج
مکن خیره بر زیر پستان ستم	که دستت بالائی ست تو ستم
ایله ظلم رعیتله داخی کوچ	که سنك الوک اوزرنه داخی ال وارد

حکایت

یکی خوب کردار و خوش خوی بود	که بد سیرتان انکو کوی بود
بر علی کونل و خوی خوب اییدی	که بر امز خوی لوله او سوبیلجی اییدی
نخوابش کسی دید چون در گذشت	که باری حکایت کن از سر گذشت
دو شنیده بر کسه کوری چون که وفات اندی	که هله حکایت ایلیه باشکدن کچندن ددی
دما بی بنجده چو کل باز کرد	چو بلبل بصوتی خوش آغار کرد
اغزنی کولوب کل کبی اچدی	بلبل کیه او انرا له آغار ایلری ددی
که بر من مکر و ندرختی بسی	که من سخت نکر فتمه با کسی
که بکا کسه رحمت ویریدی هیچ	که بن دنیا ده کسبیه رحمت ویریدی هیچ

حکایت دو والنون مصری حتمه علییه

چنین یاد دارم که تقاضی سل	نکرد آب بر مصر پای سیل
بویله یاد مده در کهنیل کینک سقایف	مصره بریل صوبیل اییدی
کروسی سوی کوسا را شنیدن	بفرماید خوانان باران شنیدن
بر طایفه طالع جانینه کتدر اوندن	یغوره لیو فریاد ایدرک کتدر

نیمه پنی که در خاک افتاده خوار	بروید کل و بش کف زوبها
کور می سنی که طپا غده دوشن خور	کل تر و بهار چکلری اچیلور
پنجم کسان دنیا بدی	که از خود بزرگی نماید بی
اول کشیلر کوزنه کور غزلک	که کند و دن اولوق کوستره چو قلوب
مریزای حکیم استینهای	چون نمی از خوش تن خواجه بر
دو که ای حکیم انجوبیلر بیف	چون کور رسن کند کدن خواجه بر بیف
مکوتا بکوبن شکرت نزار	چون خود کفتی از کس تو قمع مد
سویله تاسویله لوسکایک شکر	چون سویلرک ایرق کسه دن مراد ایله

حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

بو حکایه امیر المؤمنین حضرت عمر ک حکایه سیدر

که ایسی شنیدم که در تنگ های	نهادش عمر پای بر پشت پای
بر کبی شنیدم که بر طاریر ده	عراق قودی انوک ایغی ارقه سنه
ندانست درویش چاره گوست	که رنجیده دشمن ندانزد دست
بلدی درویش چاره که اولسد	که انجمنک ایله دشمن بلز اولوردی
بر آشت بر روی که کوری مکر	بد و کفت سالار عادل عمر
قاییدی عمر اییدی که کورن اولد مکر	عمر و کایتدی که عدل سالاریدر علده
نه کورم ولیکن خن رفت کار	ندانستم از من کنه در گذر
کور که بن ویسک خطا کندی بیشه	بسیلدم بن سنی کناهی عفو ایله لطف ایله
چه منصف بزرگان بنی بده اند	که بازیرد پستان چنین بده اند
ندانم فلودین اولوری و لشاری در	که رعیتله بو بخلاص عدل ایلدر
فرود بود و موشت کزین	نهد شاخ بر میوه سپر بزمین
الحق اولور اختیار اولن عاقل و کسه	کور می سنی عینله طول اولون بود ایله

کرپستند و ز کریم جویی روان
اغلا دوا غلامقدن ارمقلر اقتدیلر
بذوالنون خبر بر داریشان
ذوالنون مصریه اولردن بری خبر ببرد
فر و ماندگان را و عایی مکن
بوعاجز لره بر دعا ایدک نادعا کور بر کاتبه
شنیدم که ذوالنون بکین کت
اشندم که ذوالنون مدین شهر بخدی
خبر شد بکین پس از روزت
خبر اولدی مدینه بکری کوندن صوکره
سبک عزم باز آمدن کرد پر
کرد عزم ایلدی کلمه اول پیر
پرسید از و عارفی و نهفت
صوردی اوندن بر عارف کز لین
شنیدم که بر مرغ و مور و دودان
اشندم که قوشه و قانجیه و پتخیلر
درین کشور اندیش کردیم
بوملکته فکر ایلیم چو قلوب
بر فتم مبادا که از شر من
چقوب کندم مبادا که بنوم شر من
می بایت لطف کن با کمان
اولوق کرکسه سکا لطف ایلد کو چکره

نیامد مگر آب چشم زمان
یعور کلدی مکر خاتون لوت کو کوی پایش
که بر خلق رنجست و سختی بسی
که خلق او زنده رنج و رحمت وارد
که مقبول را رو نباشد سخن
که مقبول اولوب سوز کوزده اولایه دلر
بسی بر نیامد که باران برخت
چوقا کلمدی که باغور یاغدی همان
که ابر سیاه دل برایشان گریست
که فرا کو کلو بولوت اولره اغلا دی
که پر شد سیل بهاران خدیبر
که طولدی سیل صوبیدن دره لیر
چه حکمت درین رفتت بودت
نه حکمت ایدی سزوک بو کتکوزدن
شود نک وزی نفع بدن
اولو طارر ز قلوب ایزلرک فعلندن
پریشان تر از خود ندیدیم
بندن پریشان ترکسه کوردم میج
به بند و در خیر برانجمن
بغلمش اولاخیر قیوسی جباعه
ندیدندی از خود برتر در جهان
زیرا اولو کتکوزدن اکسکوزده کتکوزدن

توانم که شوی پیش مردم عزیز
سن اول وقت خلق او کنده عزیز لور
بزرگی که خود را بخسردی شمر
بر اولو که کند و بی کوچک صایدی
ازین خاکدان بنده پاک شد
بو طیرا قلدن بر قول پاک اولدی
الا ای که بر خاک مابگذری
اکا اول شول کسه که بزم طوبی اغموز کجه
که گر خاک شد سعدی و راجهم
که اگر طیرا اولایسه سعدی او کانه غم
به سحار کی تن فرا خاک داد
بچاره که تنی طیرا کبی و پر مشیدی
بسی بر نیامد که خاکش خورد
چوقا کیمز که اونی طیرا پر کنه
نکرتا کپستان معنی سکنت
باقا تا معنی کستان اچلدی
عجب کریم و چنین بلبل
عجده کز اوله بو غلین بر بلبل

که مرخوشتن را بگیرد
که سن کند و کی هیچ بر نسیه طوقیا
بدینی و عقیبی بزرگی برود
دنیا ده دخی اخرتده اولوق ایلندی
که در پای کتر سیه که خاک شد
که الحق کشیلر و ایغنده طیرا اولدی
بخاک عزیزان کی یاد اوری
عزیز لوطیرا غیله که یاده کتوز سن
که در زندگی خاک بود دست تم
که در لکده دخی اول طیرا اولمش ایدی
و کر کرد عالم بر آمد چو باد
اکچه اطراف عالمی بل کبی طولاشوردی
و کر باره بادش بعالم برود
یلانی صا و رب عالمه التور یعنی یوق
بر وسج بلبل خدی خوش نکنت
او کا هیچ بر بلبل بو غلین خوش دیدی
که بر استخوانش زوید کملی
که انوک کوی او زنده بر کل تعیه

باب پنجم در رضا و تسلیم

بشعنی باب رضا و تسلیم بیانده در

شبی زیت فکرت همی ختم
چراغ بلاغت بغیر ختم
بر کجه فکرت زیتنی باقوب طور در
بلاغت چراغی شعله لوزدم ایدی

بر اکنده کوی حدیتم شنید	جز احسنت گفتن طریقی ندید
بر طغفوق سولیم بنوم سوم اشتدی	احسنت دیکدن غیری بر بول کومدی
سم از خبث نوعی در آن درج کرد	که ناچار فرمایم خیر و زود
کنه خباثت در روانه جمع ایلدی	که ناچار در دی اولدن فریاد قویار
که فکرش بلغیت و رایش بلند	درین شیوه زهد و طامات و
که انوک فکر بلوغ در دخی را بی وجه	بوزهد و طامات و نصیحت اناک شیوه
نه درخت و کوپال و کر ز کران	که آن شیوه ختمت بر دیگران
کوچ دخی چوماق دخی اگر کوزه دکل در	که اول شیوه آخر دخی را در رینه
ندانند که مار اسر جنک نیست	و کر نه مجال سخن تنک نیست
بلکه بزوم جنکه هوسم یوق انوکله	یوقسه سوز مجالی طار دکل در
بیاتما درین شیوه چالش کنم	سر خصم را پسنگ باش کنم
کل امدی تابوشیوه ده غیبت ایدر	دشمنک باشنی طاشدن یا صدق ایدر
تا نم که تیغ زبان بر کشم	بیکدم وجودش بهم در کشم
کوچه تیر که دل قیلیم چی چکه در خی	بردم ده انوک وجودنی یوقلغه ایلته

در رضا و سلیم بر حکم قضای باری تعالی

سعادت بخشایش اوست	رضا و تسلیم و حق تعالینک قضا سینک حکم نباشنده در
سعادت حق تعالینک عنایتله در	نه در جنک و بازونی و راست
چو دولت بخش سپهرند	جنکه و قوت زور بازو یله دکل در
چو دولت در میب یوجه فلک	نیاید بمر داینگه در کند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور	کمز مؤانه لك ایلده دولت کمنده
نه قشای ابر شدی ضعیفدن قویچه	نه شیران بخت خور و زور
	نه از سلاطین و قوتله در له رقی یلد

چون توان بر افلاک دست ختم	ضرورت با کردش ختم
چون کوجک بقر افلاک ال ارشد ملک	ضرورت ایلر انوک دغه سنه و بیاق
کرت زندگانی نبشت است دیر	نه مارت کراید نه شمشیر
اگر سنک عمر کی چوق مقدمه اندیشه	سنی نعلان اصره نه قیل کس و نعلان
و کرد حیات نماندست بھر	چنانست کشت نوشن دار و کمر
اگر در لکدن سنک نصیبک قلامش	انجلاین اولدر سنی نوشن دار و کمر
نه رستم چو پامان وزی بخورد	شغا و از نهادش بر آورد
رستم دکلچر چون رزقی اخرونه دایدی	شغا و پهلوان انوک اصلدن تیز قویار

حکایت جوهر و شاطر اصفهانی

مراد سپاهان یکی یار بود	شاطر اصفهانی اولن یکیدول حکایه سید
بنوم صفاننده بر یارم و ارایدی	که جنک آور و شوخ و عیار بود
مدارش بخونست و خضر خضاب	که جنک ایدمی و شوخ و عیار ایدمی
دایره انوک الی قلاده ایدی و خجری بوالوایدی	بر آتش دل خصم و چون کباب
ندیدیش وزی که ترکش نیست	او دایچنده ایدی و انوک دشتنی تک کوکل
کمز دك انونی بر کون که ترکش باغلفیه	ز پیکان پولادش آتش نیست
پلنگانش از زور سرخس نه بر	انوک چک دمرندن او دصچر آمیه
قیلانلر انوک سر پیچیه سی زور دن اشاغه	فر و بر ده چنگال در مغزش
ولاور بر سر خنک کا و زور	صوقش ایدی پیچیه سنی اسلاک سینی
بهار ایدی سر پیچیه ایلله قوتلو کا و کوی	ز موشش شیران در افتاد شور
گرفتگی کمر بند زور آزما ی	انوک هیبتدن اسلاطوره قور قود و شمشیر
طونزدی قوتلو کشیلرک بلندنیر اوردی	و کر کوه بودی کند ی زبانی
	اگر طاع اولیدی یوزدن قویار دی

بدعوی چنان ناوک انداختی
 دعوی ایله انجلاين اوق اتاردی
 چنان خار در کل ندیدم که رفت
 انجلاين دکن کلاه کور مردم که کندی
 نزد ناوک جنگ می نشست
 او مردی بر جنگ ایستاده و فتنی کور بوجه
 چون کنجشک وز بلخ در سبزه
 سرچه کجایید که چکر که ایله جنگ کوننده
 کرش بر فریدون بدی تا ختن
 اگر او کافران شوکل فریدون دانی اولیدی
 زره پوش چون بر زین دی
 جبهه لوادمه چون بالته او ری ری
 نه در مردی او رانه در مردی
 نه مرد لکه انوک کجی نه مرد ملکه دخی
 مرا یکدم ز دست نکذاشتی
 بنی بر ساعت الدن قوی ویرمزدی
 سفر زان مین با هم در روبرو
 سفر اول یردن اکسون بنی قایدی
 قضا نقل کرد از عراق قم شام
 قضا نقل ایله بنی عراق دن شامه
 بودم مع القصه چند می قسم
 اولدم و الحاصل بزبان الله مقیم
 که عذر ابرو و یک انداختی
 که عذر اکی اکسیله بر اتاردی
 که پیکان او در سپهر باختی
 که انوک در فنی قلقله بتاردی
 که خود و سرش را نه در سم شست
 که انوک باشتی و نولغه سنی پرالامردی
 چه کنجشک بودی به پیش حمرد
 نه سرچه یه و نر دی انوک او کنده نادر
 اما نشنیدادی به تیر ختن
 او کایمان ویرمزدی او قلله و مقده
 کذر کردی از خود و بر زین دی
 کجور دی طولغه سندن ایرک دینه دکن دی
 دوم در جهان کشتنیدادی
 اکسینی دانی جهلده کسه اشتدی برادیم
 که با راست طبعان سری دای
 که طوغر طبعی قللر له مزاجی ابوابدی
 که ششم در ان بقعه روزی د
 که بنیارتوق اول بقعه ده نر قلادی
 خوش آمد در ان خاک پاک مقام
 خوش کلادی بکا اول پاک مقام طیارغی
 برنج و براحت با تمید ویم
 رنج ساحت ایله امیدله دخی قور قوالله

دگر پرش از شام پانه ام
 که طولدی شامدن بنم اولچه کوم
 قضا را چنان اتفاق افت
 قضا ایله سوبله اتفاق دوشدی
 شبی سرفرو برد اندیشام
 بر کجه باشد اشغه ایلندم فکر ایدوب
 نمک ریش ویرن ام تازه کرد
 طونز اسکی یاری کته تازه له دی
 بدیدار وی زین سپاهان شدم
 انوک کور سنه کرد سپاهانه واردم
 جوان دیدم از گردش و سر
 یکیت ایکن کوردم مرد کارک کور شدند پیر
 چو کوه سفید شمس از برف موی
 طایغ کجی غار مش باشتی قیل قارندن
 فلک ست قوت بدو میاست
 فلک قوت النی او کابولش یعنی فرصت بود
 بدر کرد و کبیتی غرور از سرش
 چقار مش جهان باشندن انوک غرور
 بدو کفتم ای سرور شیر کمر
 او کادیدم ایارسلان طویخی سرور کشتی
 نچیدید کز زور جنگ تته
 کلای که تار جنگنوک کونندن برد
 کشید از زومندی خانه ام
 چکلای اوم از زومندی بکی کرد اوام
 که باز م کذر بر عسراق اوقام
 که کنه بنید یوله عراقه دوشدی
 بدل بر کذشت آن ستر شام
 کوهلومه دوشدی اول غلغلون تصبی
 که بودم کخف روه از دست
 که طونز انک میشت ایدم انوک الدن
 بمهرش طلبکار و خوانان شدم
 انوک محبتی ایله انوک طلبکاری اولدم
 خدک مش کمان ارغوانش زری
 انوک اوقی باید و غش غوانی غلغلون غش
 روان اش از جور سری بروی
 اقار اولمش انوک صوبی پیرک جونن بوزند
 سر دست مردیش ترافته
 انوک مردکی الینی بویش زبون اش
 سرناتوایه بزانو درش
 کوجنلک باشتی دیزنه فومش
 چه فرسوده کردت چور و باه
 نه یا و اشمنش سن توجه دیکو کجی
 بدر کردم این جنگ می سر
 چقاردم بوجنک ایدجیلکی کاشدن مدد

زمین دیدم از نیزه چو سیمین
 بری کورم کوندردن قامتلق کبی
 برانک ختم کرد همی جا جو دو
 تو یاردم ایدی اوغراش توری دوتن کبی
 من انم که چون حمله آوری
 بن اوله که چون حمله کتوریدم
 ولی چون نکر و خسترم یاری
 دلچون ایلدی طالعید یولداشلق
 غنیمت شمر دم طبعی کریز
 فرصت بلام قاچماق یولونی
 چه یاری کند مغفر و جوشنم
 نه یارلق ایدر طولعه ایلد جوشن بکا
 کلید ظفر چون نباشد بدست
 ظفر کلیدی چون اولمایه الله
 کروسی ملک افکن پل زور
 بر بولک قیلان یقیمی داخی فیل قوتلو
 هماندم که دیدیم کرد سپا
 همان اولدم که کوردک لشکر تونری
 چو ابراسب تازی برانک ختم
 بولوت کبی عریات او زنده تو یاردم
 دولت کبر هم برز دندازین
 آلی لشکر بری پونه بوسودن او دیرلو

کز قته چو آتش علمها در
 طومش او دکی سنجاقلار وند
 چو دولت نباشد تهور چه بود
 چو دولت اولمایه غیرت نه فایده اید
 برمح از کف انکشتی بری
 کوندرا ایلد او ستندن یولک قیارد
 کز قته کردم چو انکشتی
 طوندلر طولای یوکسک کبی
 که نادان کن با قضاچه نیز
 که حاصل ایدر قضا ایلد پنجه کیرلک
 چو یاری نکر و خسترم ششم
 چو یارلق ایلدی بنم روشن پلندرم
 باز و در فتح نتوان بکست
 باز و ایلد فتح قیوسی صفاق اولما
 در آسن پرمرد و ستم ستور
 باشی و اتینک طرناغی کورک دمر ایدی
 زره جامه کردیم و مغفر کلاه
 جوشنی قفتان ایلد دخی تولعه عتاج ایلد
 چو باران پلارک فروختیم
 یاغور کبی دمر نلری پره دوکدم
 تو کفستی دند آسمان برین
 سن دیدک که او شدی برکوک بری ایلد

ز باریدن تیر سیمون تکرک
 یاغاسندن او قلک طولو کبی دیغور کبی
 بصید سبزان پر خاش ساز
 ارسلانلر شکار نه جنگ ایدر بیلر
 زمین آسمان شد ز کرد و کبود
 برکوک دوندی کورک نوزدن
 سواران دشمن چو دریاقیم
 دشمنک انلور بی چون انده بولدم
 چه زور آورده خیم جدم
 نه زور کتور رارک جهدی پنجه سی
 نه شمشیر کند آوران کند بود
 بهادر لوقی سلیمین کند اولماش ایدی
 کس از لشکر باز میجا برن
 کسه بزوم لشکر مژدن اوغراشدن طشرا
 کس از انشدنا و کاند حیر
 کسلوه اولمادی اوق حیرده
 چو صد دانه مجموع در خوشه
 چو یوز دانه جمع اولمش بر سلفده
 بنامردی از سیم بدویم دست
 نامردک ایلد بر بر غیردن ال بودوق
 چو طالع زمار روی بریچ بود
 چو طالع بزدن یوز چورچی ایدی

بهر کوشه برخاست طوفان مک
 هر کوشه اولوم طوفانی قالدی بلوری
 کند از دما می من کرده باز
 کند از دها کبی اغراچش هر طرفه
 چو انجم در و برق و شمشیر خود
 او زنده بیلد ز اولدی قلیج ایلد طولعه شعل
 پیاده سپه در سپه باقیم
 بیان قلغان قلغانه او و شر بولدم
 چو بازوی توفیق یاری کرد
 چو توفیق قوی او کایار لول ایلدی
 که کین آوری خسترم تندر بود
 که کین کتور سنجاق صرب بیلدردن ایدی
 نیامد بنه آغشته خفان بخون
 کلدی کیملری قاتله قاششیدن غیری
 که کفستی بدو زندسندان تیر
 که دیدک دیکور اوری اوق ایلد
 فتادیم سردانه کوشه
 دوشدک هر بردانه کبی بر کوشیه
 چو ماسی که با جوشن ایدر دست
 بالی کبی که جوشن ایلد کله اولتادن
 سپرش تیر قضاچ بود
 قلغان قضا او قینک او کنده هیچ ایدی

ازین بوالهجب تر حدیثی نو	که بی بخت کوشش نبرد و دوجو
بوندن دانی عجب بر حکایه داشت	که بخت سز چاشماق ایکی آریایه دکنز
حدیثی دیگر یادم آید پی	که باشد دل خسته را مری
بوسوزخی خاطر مه کلدی تحقیق	که او لاخته کوکلره مره ددی

حکایت تیر انداز اردبیلی

بو حکایه برادر بیللی اوق اتیجی نک در

یکی آهین خپه در اردیل	همی بگذر ایند بیک نیل
بری دمردن پنجه لوار دیلده	کچور ردی اقی دمردنی قیلدن
نمد پوشی آید کپکش فراز	جوانی جهان سوز و پیکار ساز
بر کپک کیر اول جنگله قوشو کلوب	بریکت که جهان یاقی دخی اوغاش ایدی
به پر خاش جستن چه رام کور	کندی کتفش بر اخام کور
جنگ اسنکده بهرام کورگی ایدی	او موزنده بر کندی و ارایدی قولا ندری
چو دیدار دپلی نمد پاره پوش	کمان در زه آورده وزه را کپوش
چو کوردی اردبیلی که کپک کپک کوردن	یابن کوشه کوردی و کوشینی قولا غنه
به پنجاه تیر خدکش نبرد	که یک چوپه پرو نرفت از غن
انی اللی خد نک اوقیلله انوب اوردی	که بر اوقی طشره چقاردی کپنکدن
ولا ورنیامد چه بهرام کور	بخم کندش را آورد و برد
بهادر کندی رستم زال کی اوند	انوک کندی بو کولونه کتوردی دخی ایلند
بکشدش بر در خیمه دست	چو دزدان خونی بگردن دست
لشکر طور دخی بر ایلندی و سنک چادر	او غریلو کی و قائلو لور کی بوی باغلو
شب از غمت و سار نخفت	سحر که رستاری از خیمه رفت
اول کجه غیر ندن دا و نامقدن هیچ اوبوما	سحر و قننده بر خد متکار چادر ندی

تو کا من بنا وک بد وزی ویر	نمد پوش را چون فتادی سیر
سن که اوق ایلده مری اور ردک	کپک کینه پنجه اسید اولو ددی
شنیدم که می گفت و خون می گشت	ندانی که روز اجل کس نیست
اشتدم که مود پردی هم فان اغلردی	بلندی سن که اجل کونده کسه دیری اولر
من آنم که در شیوه طعن و ضرب	برستم در آموزم آداب حرب
بن اولر که طعن و ضرب شیوه سنده	رسخته او کرده درن جنگ ادبلرینی
چو باز وی حیرم قوی حال بود	سطری سلیم نمد می نمود
چو بنم جنگه قوی قوی حال ایدی	بنم فیلوم بوغونلو غنی نمد کوستردی
کنونم که در پنجه اقبال نیست	نمد پیش ترم کم از پیل نیست
شمیدی که بنوم پنجه اقبال یوق در	نمدیم اوقیه اولنده فیلدن که دکل در
بروز اجل سیر جوشن در د	ز سپهر اسن ابی اجل نکدر د
اجل کونده اوق جوشن یر ندر	اما ایلسنر اولانک کوکله کندن ده کچنر
کراتیر قهر اجل در قفاست	بر قفاست اگر جوشنش خند است
کوک که اجل قهر نک اوقی اردنجه در	کچراندن اگر انور جوشنی پنجه قفاست
ورشن سر یا و ر بود بخت	بر مننه نشاید ب طور گشت
اگر او کافاک یارد مجی اولوب بخت ارقه اولور	چیلان ایکن یرامانی ساطور ایل اولور
نه دانا بسعی از اجل جان برد	نه دانا بناسار خوردن برد
نه عاقل سحیله اجلدن جان قورتر دی	نه جاهل مخالف یک می کند اولدی

حکایت طبیب و کرد

بر طبیب ایلر بر کردک حکایه سیدر

شبی کردی از درد و نرفت	طبیبی در آن ناحیه گفت
بیکه بر کردیان اغر سندن او تو مادی	بر طبیب اول ناحیه دیری نیدی

ازین دست کو برک رزمی خورد بوندند که اول اصهر پیراغن پردی	عجب دانه از شب بامان بود عجب تلخ نازن اگر بوی که صباحه چقاچه ددی
که در سینه چکان ترست که کو کسده تنار او قینک دموتی کو ملک	به از نقل و ماکول ساز کا یکدر نفلدن دخی اول طعام دند که موافق اولی
که افتد بیک لقمه در رود هیچ اگر دوش بر لقمه بغار سقده مخالف	همه سمنان و ان بر اندیج جاهلک جمیع عمری هیچ ایله کچر کیدر
قضا را طیب اندران شب برد قضا ایله طیب اول کجه ده فوت اولای	چهل سال ازین فت و زبند فوقیل دخی اوندن سوکوه بوکود صاع اولای

حکایت

یکی روستایی سقط شد خورش بر کو یونک سقط اولای تشکی	علم کرد بر تانکستان شرس نشان ایله دی بستانی اچنده انوک باشی
جهان دیده پیری بر و برگد بر جهان کو مرش پیرانک اوستنه کیدی	چنین گفت خندان نا طورت بولید دی کورک اول بوستانک بکی سندن
که این دفع چوباز در کون چو که بواسطه کند و کوتندن صاعغه غنده اخیله	نمی کرد تا توان مرد وریش دفع ایده مزدی اول درد له ییله اولای
چه داند طیب از کسی رنج برد ند بلو طیب بر کسدن رنج کیدر ملک	که سچاره خواهد خود از رنج مرد که بیچاره دیلر خود کند و رنجدن اولک

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی اشتم که برالتونی بر مفلس کسدن	نیفتا و مکیست شسی دوشدی دخی سکین اوئی چوق ارادی
---	--

۱۲۶

باخسر ناامیدی تبافت اخر محروم اولوب باشی دوندی	کسی دیگر شش طلب کرده یاف بر غیر ی کس طلب ندی اوئی بولدی
به بد بختی و نیک بختی قلم ایوختلوق دخی سیر از مختلوق قلیار دی	بگردید و ما همچنان در عدم لوح محفوظه بزدانی یوقلق عالمند اولدی
نه روزی بسر نخچی پ خور در زنی کشی کوچ ایله سیه مز میج	که سر نخچان تنک و زی ترند که سر نخچه طوتلر طارر ز قلاود نصیب اولدی
بسی چاره دان کو بختی برود چوق چاره یی که اول قتیلفدن اولدی	که سچاره کوی سعادت برود که بیچاره اولن سعادت طوین ایلمدی

حکایت

فر و کوفت پری سر را بچوب دو کدی بر پیرا و غلنی اغاجله بر کون	بگفت ای پدر بی کنا سم مکوب ایندی ای بابا بن کناهنزن دو کبه
توان بر تواز جو مردم کرست اولور سا خلقک جورندن اغلاق	ولی چون تو جو روم کنی چارست ولی چون سن جو ایدر سن بکچاره نذر دی
بد او خروش ای خداوند شوش تکریه چاغردی ای خداوند شوش	نه از دست داور بر او خرو حق النذن فریاد ادوب شکایت ایله

حکایت مرد و ریش و همسایه توانگر

بر فقیر کشیده برای کشینک حکایه سیدر بلند آخری نام او بختیار	قوی شکمه بود و سرمایه دا قوتانچی وافر و سرمایه سی چوق ایدی
هم او در آن بقعه زر بود مال هم انوک اول بقعه دالتونی و مالی دار دی	و کر تنکستان برشته حال غیر یلری الی طار لر ایدی و مالی دوش

مکوی که ایان در شش خانه بود
 که در محله سنه انوک اوی و ارایدی
 زنی جنگ پست با شوی شیش
 بر عورت جنگ اندی ریل اول بهانده
 که کس چون تو بدخت و درویش
 که کس سنک کی بدخت دخی دریش بوق
 بیاموزم دنی میپایکان
 او کون اریکی کند و قو کشید و کدن
 کسان را از رو سیم و ملک تخت
 کس لک التوفی و کومنی ملک و اسلاوا
 بر آورد صافی دل و صوف پوش
 کتوری اول صافی و کلا و صوف کیمی
 که من دست قدرت ندارم هیچ
 که بن قدرت ان طوغان فقیر هیچ ایله
 نکردند در دست من اختیار
 ایلدیلر بنده الومده بن اختیار و بی
 چو درویش پند تو انکرنا
 چون درویش کوره بایلدی ناز و نعیم ده

ز رش میجو کسدم به چانه بود
 انوک التوفی بغدادی کبی و لیک ایله دیدی
 شبانکه چور قش تهنی شیش
 اختتام چون اکالی بوش و ارایدی
 چو زبور سرخت خراین شیش
 قزل اردو کبی سنک نیشدن غیری بوق در
 که آخر نیم قجه رایکان
 که وقت و ریحی قجه دکلم اخی دیدی
 چو اچمواشان نه نیکخت
 چون اولو کبی دکلمن ابوختلو
 چو طبل از تنی کاه خالی خروش
 طاوول کبی بوش بو کردن فریاد ایدیدی
 بر خپ دست بر من مسح
 بنم الوم سنجه سیله بنی انجقه ددی
 که من خویشتن انکم نختیا
 که بن کندوی ایلمن بختیا یعنی دولتلو
 دلش پیش سوز دید انم نیاز
 انوک کوکلی انوک او کنده نیاز ایدیه

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش
 بر پیر درویش کیش ملک کنده

چه خوش گفت با سهرشت شیش
 نه خوش ددی کند و عورت نه بر کسه

چو دست قضا رشت ویت شیش
 چون قضا الی سنک یوزکی چون یوزکی
 که حاصل کند نیکبختی زور
 که حاصل ایدیه ابوختلو لغی کو جله
 نیاید نمکو کاری از بدر کان
 ایلوک کلز بر امز اصلوا و لندردن
 نه فیلسوفان یونان روم
 یونان و رومک اولو حکمیلدی
 ز خوشی نیاید که مردم شود
 وحشیدن کلز که ادم اولان ادم کبی اوله
 تو ان پاک گردن زنگ اینه
 کوچ یتراینه دن پاسی کدر ملک
 بکوشش زوید کل از شاخ سپید
 سحیله بنور کس کل سوکت بود افندن
 چو رومی نکرد و دزد نک قضا
 چون در اولمز قضا کلا که کلن سز

میندای گلگونه بر روی رشت
 بولاشد به قزله ایله چرکن یوزکی
 بسر به که بینا کند چشم کور
 سرمه ایله که کور ایدیه کور کوزی
 محالست وزندگی از سکان
 نر بر محالدر دینچیلک کو پکلردن
 نکردند خود انبکین از رقوم
 ایلدیلر نر قومدن بال علمایله حکمتلایله
 سعی اندر و تربیت کم شود
 او کاسعی ایدوب تربیت ضایع اقل در
 ولیکن نیش یز سنگ اینه
 اما سنکدن کسه اینه ایدیه مژ
 نه زنگی بکر مابه کرد و سفید
 نر بر اعوب جامده آغ اولمز قزله و رست
 سپر نیت مرنده راجر رضا
 قلقان یوق در قولارضان غیری

حکایت کرس با زغن

چنین گفت شش زغن کیس
 بویله ددی دولنج او کنده بر کرس
 زغن گفت ازین در نشاید گذشت
 دولنج ایدیه بوقیودن کچک اولمز

که نبود زمین و زمین تر کسی
 که اولمز بندن المراق کو ترچی رک بر کسه
 بیاتامه مینی در اطراف رشت
 کل نانه کور رشتن صحرانک طولا و سنده

شنیدم که مقدار یک وزه راه
اشتم که بر کونک یول مقدای بردن
چنین گفت دیدم کرت باور
بویله دی کوردم اگر سن انانوسک
فرغن را نماز از بلندی شکیب
دولتک قلدی یوکسکلدن صبری
چو کرکس بر دانه آمد فراز
چو کرکس دانه یا نه فرشتو داری
مدانت از ان نه خورش
بلدی او ندن اول دانه پنجه میسن
نه ابستن در بود در صد
هر صدف انجویه یوکلو اولمازه
فرغن گفت ازین دانه دیدن سجد
دولتک ددی بودانه کو مکدن نه فایده
شنیدم که می گفت و کردن به
اشتم که دیدی بویی باغده ایکن
اجل چون نخوش بر آوردت
اجل چون انوک قاننه ال قودی
در آبی که پید اندار دکنار
برصوده که ظاهر اولیا انوک کفاری

حکایت

بگرد از بلندی بستی نگاه
نظر ایلدی یوکسکلدن الحیف
که یک آنه کندم بهامون دست
که بردانه بغدادی ولس بر دوزن یرده
ز بالاها و ندر در شیب
یوقار ددن قودی یلر باشا شغله اینشه
کره شد بر و پای بند داز
طوتلادی دوزغده انوک اولوزن آیا
که دمر افکند دام در گردش
که فلک دوزن قبری قدی انوک بویننه
نه سربار شاطر ز ندر بره
دایم شاطر اولن نشانه اوقا و مزه
چو بینایی دام خصمت نبود
چون دشمنو کد دوزغده کورم مذک
نباشد حذر با قدر مسود
صافق فایده و سمر حقیق قضا و قدر
قضا چشم با یکینش به بست
قضا انوک انجه کور جیلو کونظر بغلادی
غور و شنو ورنیا بدکار
یوزن کوجک غور و فایده و سمر عمل کلدن

چه خوش گفت شاگرد منوج ناب
نه خوش ددی اول ناسنج طوقی ناکردی
هر صورتی بر نیاید دست
بنوم الومدن بر صورت انک کلندر
کرت صورت حال بدیا نکوت
اگر سنک صورت حالک برانز اولیا اولاد
درین نوع از شرک پوشیده است
بود در لوده شرک خفیدن علامت دار
کرت دیده نبخشه خداوند امر
اگر سکا قوز بغشلیه امر صلیح یعنی الله تعالی
پنهندارم اربنده سرش
صافنارن اگر بر قول باش چکه کند و ده
جهان آفرینت کشایشن ما و
جهان یرادجی سکا شادلق و سون

حکایت

چو غنقا بر آورد و پل و زلف
غنقا کی کور دی فیصلی زور ناپه
که نقش معلم ز بالا نبست
که بر نقش معلم یوقار و دن بغلامیه
نکاریده دست تقدیر است
انوک قدر فی الینک نقش انقه سحر
که زیدم نیاز و دوسم نخت
که زید بنی اختد دخی و بنی برالادی
نه پنی در صورت زید و عمر
کور منسن لیرق زید و عمر صورتی
خدایش بر وزی قلم درش
حق تعالی انوک نزن قنه قله چکه یعنی کسه
که گروی به بند و کشایشن کسا و
که اگر اول بغلیه که اچه بلور اونی

شریح با ما در خوش گفت
دوه یا و سیر سی کند و اناسته ددی
بگفت اربست منت این کار
اینداکر بنده الومده اولادی یولار
قضا کشتی انجا که خواهد برد
قضا کیی اول میره که دلر التور
پس از رفتن آخر زمان نخت
بیتکندک اخ بر زمان دکنه ادویه
ندیدی کیم بارکش در خطا
کور مزدی بوکسه بنی یوک چکی قطاره
و کرنا خدا جا به در تن در و
اگر کوجی او سنده کی قضا فی بر توده

مکن سعید و دیده بردست کس ایله ای سعیدی کونز و کی کسنگ الله	که بخشنده پروردگار است و بس که بغلامی پرورده کار دردی انجق
اگر حق پرستی ز در ما برت اگر حقه طوبی خلق قبولون سکا ترسه	که گروی بر انداخته اند کت که اگر اول سوز او قوم سی کسه
که او تاجدارت کند سر برار که اول سنی تاجدار یزدانی فالدس	و گرنه سزنا امید بخبار یوقسه محروم لق باشتی قاشی

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

بوسون اخلاصه در دخی انوک برکتده در ریاده در دخی انوک افنددر

عبادت با خلاص نیت نکوت عبادت اخلاصه نیت ایو در	و گرنه چه آید ز بی مغریت یوقسه نه کلورینی سوز دریدن
چه ز نارمع در میانیت چه دلق یا کشش ز ناری اولش بلوکه یا خرقه	چو در پوشی از بهر نذر خلق چون کیه سن خلق صاوسندن اوتی
مکن گفتت مردخی شش فاش ایله دیدیم سکا کند و ایلوکی فاش	چو مردی نمودی مخنت مباحش جو ایلک کو ستردک مخنت اولمه
باندازه بود و باید نمود اندازه ایله او رانله کو سترمک کورک	بحالت نبرد آنکه بنمود و بود او تاغدی اول کسه که بونی ایلا
که چون عاریت برکشند از سر که چون علم بی چکر انوک باشند	ضرورت بدر ما در اید سرش ضروری قبوله دوشتر انوک باشند
اگر کوتاهی چوپین مبسند اگر قصه ایسک اغلیان بغلامه	که در چشم طفلان نمایم که او غلام جو قله او زون کو فر اول
چو سیم وزراند و ده باشد کجا چون التون دکوشن باقره صاوش اول	توان فرج کردن بر ناسپا خرج اتمک اولور کلام از اولر بلینده

ز راند و دکان آبشش برند التون صواغشدری اوده باغور لدر	بیدر آید آنکه که پس باززند ظاهر اولور اول وقت که باقری و التونی
منه جان من آب ز بر پیشیز قومه بنم جان التون صوین منقره	که صراف و امانیکه و سپر که بلی صراف المانی برنسیه هیچ

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت بلندی سن که بابای کوهی نه ددی	بمردی که ناموسش را شب نخت اراک حقیقون که عارندن کجه او یولای
بروجان بابا در اخلاص تیج دارجان بابا اخلاصه چالاش دوش	که نتوانی از خوشش برت تیج که کو جک یتیم خلقدن هیچ نسنه ایله
کسانی که فعلت پسندیده اند اول کسه لوه که سنک فعلک بکنلش	سنوز از تو نقش برون دیده اند هنوز انجق سنک ظاهر دکی کو مشلدر
چه قدر او را در بنده خور و پس نه قدری او لور اول کون یوزو قولک	که زیر قی دار داند ام پس که تقانی التنده اندای لاجه اول
ناید بدستان شدن در شب یامزد در دستان اولماق او چمقده	که بازت رو و چادر از روی که اله لچادر ی سنک چو کن یوز کن

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت اشتمم که بر بالغ اولدق او چ طوندر	او چ طونز او غلامک حکایه سیده بصد مخنت آور در روزی بچا
بکتاب دران وز سابق برده مکتبه اول کون اول وار مدی	بزرگ آید شطاعت از طفل اولو کلای او طاعت کو چک او غلزدن

پدر دیده بوسید و مادرش	فشانند بام و دام و زر بر سرش
بابا سوزن اویدی دخی ناسی باشن اویدی	مچدلر بام و التون انوک باشی اویدی
چو بروی کذر کرد یک نیمه روز	فقا و اندر و آتش معده سوز
چون انوک او زنه کچدی اولیه دک	دوشدی معده او دندن او کا آتش
بدل گفت اگر قفس خدی خرم	چه داند پدر غیب یا مادرم
کوکنه ددی اگر بر قفسه بیم میکند	نبلور بابا ام غییدن یا انام ددی
چو روی سپرد پدر بود قوم	نهان خورد و پیدا بسر صوم
چون او غولک یوزی بابا ییدی دخی قومه	کزین پردی دخی اشکله اوج طوژدی
چو روی پرستیدت در خدا	اگر جبرئیلت نه پند روست
چو سنک طوچیلک یوزک خدایه در	اگر سنی جبرئیل دخی کومسه جایز در
چه داند چو در بند حق پستی	اگر بی و صند در نماز ایتی
که نه بلور چون حق بندنده دکلس	اگر آبدستش نمازه طور رسک دخی
پس آن نین از آن طفل نادان	که از بهر مردم بطاعت در
پس اول کسه دخی اول او غلادن جاهل در	که خلق ایچون طاعت و عبادت ایس
کلید درد و زخمت آن نماز	که در چشم مردم کذار می راز
جهنم قیوسینک کلیدیدر اول نماز	که خلق کوزنه اوزدن و نراق قلاشن
اگر بن برحق میرود جاده ات	در آتش فشانند سجاده ات
اگر حق دن غیر یی کیده سنک بولک	اوده صلور سنک سجاده ک

حکایت زاهد پاکس

بر سالوسن زاهد حکایه سیدی	شیدم که هم در نفس جان باد
سیکای از نزد بانی قناده	اشندم افی که اول ساعت جان دیدی
بر قراشلو بنزد باندن دوشدی	

پسر خدروزی کرستن گرفت	و کربا حریفان نشستن گرفت
او غلی برج کون اغلا صفا دی	کرد مصاحبه و از مغیره طوژدی
نخواب اندر شمع دید و پرسیدل	که چون پستی از خسرو نشرو سوا
دوشنده کوردی دخی حالنی صودی	که بجه قورتلک خست دخی نشو و اند
بگفت ای پسر قصبه بر من بخوان	بدوزخ و رافت دم ز زبون
ایستادی او غل قسته بکا او قومه	جهنمه دوشدم بن نزد باندن سان
نکو سیرتی بی تکلف برون	به از نیک نامی خسراب اندون
ایوخی یولوق طشتراسی تکلفسرا و لاق	یکدی ای خراب اولوب آدی او اولماقدن
بنزدیک من شب و راه زن	به از فاسق پارسا پیرهن
بنیاینده خسرو ایلر یول او روی حوای	یکدی سارول پارسا کوکلن کین فاسقدن

مهم درین معنی گوید

همه بر معنی در بوداخی

یکی بر در خلق رنج آزمای	چه مزدش دهد و قیامت خدا
بری خلق قیوسندم و زحمت چکودی	نه ثواب دید و در خدا کایامت کونده
ز عمر و ای سپر چشم اجرت مدای	چو در خانه زید باشی بکار
عمر دن ای او غل ثواب کوزن طومه	چون نریدا ونده سن اینش اشلیه سن
نکویم توانی رسیدن بدست	درین ره جبرئیل کمر رویش در
دیزن اریشی بلا سن سن دوسته	بویولده اندن غیر عکسه که انوک یوزی اوکا
ره راست و با بمنزل پس	تو بر ره نه زین قبل و پس
ملوغردیوله کیت تا منزل ایرشه سن	سن یولاره دکلسن انوک چون ازده قش سن
چو کاوی که عصا شمشیر است	دوان یا شب شب همانجا که است
اول صفی کبی که یاغی انوک تونری باغلای	اختشام دک و نرک و اختشام انده در

کسی کو بتا بد ز محراب وی
بر کس که دو نمش در محراب یوزی
تو هم نشست بر قبله در نماز
سن دخی از قنک قبله و در نمازده سن
در ختی که پیش بود بر قرار
بر اغاجک که کوکی قرار اوزر نه اوله
کرت پنج اخلاص در بو نمست
اگر سنک اخلاصک کوکی قرار اوزر نه اوله

بکفرش کو اسی و سنا اهل کوی
انوک کفر نه طانوق و دیر لر محل خلقی
چو در چشم مردم گذاری راز
چون خلقک کوزنه ترشو اوزر نه قلا سن
پرو که روزی هد میوه بار
افسله که بر کون سکامیش ویره
ازین در کسی چون تو محرومست
بو قیود بر کسه سنجین محروم دکل در

حکایت

مران که افکند تخم بر روی سنگ
مر اول که براغه تخی طاش یوزنه
منه آب روی یار محل
قوله ریا یوزنک صوبینه محل مکان
چو در خفیه بد باشی نابکار
چون کرلین بر اوزر اولاسن و نابکار
بر روی ریخته سهلت خست
خلق یوزنه ریاحره سنی در کک اساندر
چه دانند مردم که در خانه است
نه بلور کسه که قنقناده کیسه در
چه وزن آورده جای انبان او
نه طریق کتور رطوفتی بلور اولان

جوی وقت و خشنایا بچنگ
برار په قدر دخل کر مرانوک الینه
که این آب در زیر وار و حل
که بور یا صوبینک التنده البتة بالحق و ادر
چه سو آبتا موس بر روی کار
نه فایده عار صوبی ایش یوزنده
کرش با خدا در توانی فروخت
اگرانی تشکر به مستابلور سک
نویسنده و اندک در نامه پست
باز می بلور کر خامه ده نه در
که میزان عدلست دیوان او
که عقل نراز و سی در دخی داد یوزی در

درایی که چندین ورع می نمود
بر مویایی که بو قدر بر هنر کار لغ کو ستر
کنند ابره پاکیزه تر ز اسپتر
زیرا که ایلور یوزر نی پاک هوا سترندن
بزرگان فراغ از نظر داشتند
اولو لر نظر دن فراغ طو تدلر
و راز و ازه خواسی در اقلیم فاش
اگر اوازک دلرسک که اقلیمده فاش اوله
ببازی گفت این سخن با نرید
او یوزله دیمدی بوسوزی با نرید
کسانی که سلطان شاهنشاه اند
اول کسلر که سلطان دخی شاهنشاه در
طمع در کدام معنی نیست
کدام طمع معنی اری بغله مز
همان به که گر استن کوسری
همان اول بیکدر که اگر کوهرک و آرسه
چو روی پرستیدنت در خدایت
چون سنک یوزر خدایه طایفه اوله
تراپند سعدی بس است ای سپر
سکاسعدینک او کودی یزای اوغول
گراموز گفتار ما نشنوی
اگر بو کون بنده سوزدی اشتهر سک

بدیدند و پیش در انبان نمود
کورد لر که انوک ابنانده هیچ سنه یوزی
که آن در حجابست وین نظر
که اول استر اچر و ده در بو نظر ده در
از ان پر نیان استر داشتند
انوک چون پر نیان فاشندن استر طو تدلر
برون حله کن کو درون خوشباش
طشورک حله ایله اچورک حشو اولسون
که از منکر امین ترم کز مرید
که انکار اید جیدن امین ترن که یزاده اوجیدن
سراسر که ایا این در دهند
باشندن باشه بو قیونک کداری در
نشاید گرفتن رافق و دست
لایق دکل طو تنق افتاده نک الفی طو تدلر
که همچون صدف سرخو در دری
صدف کی اغزک یوم باشک اشغه چک
اگر جبر نیت نه بیند رواست
اگر سنی جبر نیل دخی کوزر مزه جلیز در
اگر گوش گیری چو سپر
اگر قولغده طو تر سک انوک او کودی کوی
مباد که فسد و اشیان شی
شاید که یارن پشیمان اولاسن سن

ازین به نصیحت گری بایست
بوندن ایو سکا نصیحت ایو سکا کوسه

ندانم پس از من چه پیش آید
بلزن بندن سوکره سکا کیم ایو

باب ششم در قناعت

النتیجی باب قناعت در

خدا را ندانست و طاعت نکرد
خدا بی بلیدی داخی طاعت ایله دی
قناعت تو انکر کند مرد را
قناعت بای ایله و غنی ایله راری
سکونی بدست آوری بی ثبات
سکون اله کنورای قناعت کسه
میر و تن ارم و رای و مشی
تن بسلیه اگر عقل را ک صاحب ایسک
خردمند مردم منبر پروند
عاقلو کشتی اولور هنر سیلجیلور در
کسی سیرت آدمی کوش کر
برکسه ادمک سیرتی حاصل ایله دی
خور و خواب تنها طریق دست
یوب ایچک یا لکون خور و لوبولید
خف نیکبختی که در کوش
ایو بختلور اول کسه در کوش
بر آنان که شد پنهان آشکار
انله که اولدی حق سیرت آشکار

کم بر نخت و روز قناعت نکرد
که بختنه دخی رزقنه قناعت ایله دی
خبر کن حریف جهان کرد را
خبر ایله جهانی کزنجی حریفه و طبعگاه
که بر سنگ کردان زوید بنا
که یو والنور طاشده اوت بنز
مرو را چومی پروری می کش
چون اونی بسلسون اولورن بیغی خاوند
که تن پروران از منبر لاغند
که تن بسلیجیلور هنر در اقلدر در
که اول سک نفس خاموش کرد
که اول ایت نفسی افسه ایله دی
برین بودن آیین با نجر دست
بونک او زنده اولور عقلی عیالند
بدست آرد از معرفت توشه
اله کنور معرفتدن از ق داخی حاصل ایله
نکردند باطل بر خستیا
ایله در باطلی انوک او زنده اختیار

ولیکن چو ظلمت ندانند ز نور
اما که قرا کلمدن اید کلمتی بلزن
تو خود را از ان در چه اندختی
سن کند و کی انو کیون قویو اچینه اندک
بر اوج فلک چون پر و جره باز
فلک او جنه بجه او چسون شاهین باوری
کرش و امن از چک شهوت ما
اگر اکی شهوت الدن قوتاری بلو خلاص
کجا شیر وحشی رسد در ملک
قنده بیانی ارسلان ایرشور ملک
تو بر کرده تو پسنی بر مکر
سن توسون طای او زنده سن مکر
بکم کردن از عادت خویش کخورد
از عیك ایله کند و عادت کدن او یونکدن
نخست آدمی سیرتی پشه کن
اول ادمیلک خوینی صنعت ایدن
که کر پالنگ از گفت در نخت
که اگر چلبوری الو کدن او زنده سن
باندازه خورزا و اگر مردمی
اندازه ایله بی رزق اکر ادم ایسک
در و جان قیامت ذکر و نفس
ایچولسزقیری در ذکر و نفس بی

چو دیدار دیوشمن رخسار حور
او کاشیطان دیزار یله حوری یکانی برور
که چه راز ره باز نشناختی
که قویوسی یولدن کر واکلا یومادک
که در شهر شد بسته جنگ از
که شهر ده اولدی حریف و طبع چکنک یغلو
کنی رفت تا سدره المستقی
ایدر سه کندی تاسدره المستقی دیک که جبریل
نشد پدید از شری زلفک
یرامز که او چه یوردن یوزدن فلک
نکر تا چه سجد ز حکم توبه
باق تاد و ندر میه سنک حکم کدن با
توان خویش تن ملک خفی کرد
اولور کند و کی انسانکن ملک کبی ایله
پس آنکه ملک خویشی از شکر کن
اندن صکره ملک خوینی فکر ایله
تن خویش تن کشت و خون تو نخت
کند و تنوکی اولدر تکر و قانوی و کد
چنین پر شکم آدمی نخم
بونک کبی بویک قارن ایله ادم سن یا کوی
تو پنداری از بهر نازت و بس
سن صانور سن که عیال یکردن او زنده سن

کجی ذکر خب در انبان راز	بنسختی نفس می کند پادراز
قند ز ذکر صغار را ز طغاجو غنده	قاتیل غله نفس ایمن او زون ایلر
نمادار ندن پروان آکھی	که پر معده باشد ز حکمتی
طوق لوتن بسلیحیلر بولک بکون	که پر معده اول حکمتدن بوشد
دو چشم و شکم پر نکر دو بیج	تهی بهتر این رو و ده بیج بیج
اکلی کوزله قارن هیچ طول اولمز لر	بوش بیکدر بوطولا شوق بغیر سفلیک سنک
چو دوزخ که سیرش کند از وی	و کر بانک دار و که بل من فرید
جهنم کجی که طوید و کمی دیکه حق تعالی	چاغرب ایدر که داخی واری زیاده ایلر کور
سمی میردت عیسی از لاغری	تو در بندانی که خبر پری
اولدور رسن عیسی ایار قلعندن	سن انوک بندنده سن که اشک بلسن
برین ایفسه و مایه دنیا مخر	چو خربان باخیل عیسی خسر
دین ایلدای الحق اصلودنیا صانوانا	اشکجی کیماخیل عیسیایه صانوانا
مکرمی نه مینی که دورا و دام	بیند اختش صرغی روتن بام
مکر کور بزنسن که قور دی و قوشی	اندی انلر وک حرصلری انلری و نراغه
ملک که کردن کشد بر و خوش	بدام افتد از بهر خورد و چون موش
بر قیلان که بویین چکه بیان جانور لری او	دو نراغه دوشر چمان کبی عکدن او نرد
چو موش انکه نان پیرش نوی	بدامش در افقی و تیرش خوی
چمان کبیر اول کسه که افکن دینین سینه	انوک دو نراغه دوشر سن دخی و قنیر سن

حکایت حاجی و شاه عجبی

بر حاجینک حکایه سید پر کموک طراغیل	که رحمت بر اخلاق حاج باد
مرا حاجی شانه حاج واد	که رحمت اولسون حاجلرک ابو خلقلر

شنیدم که باری سکم خوانده بود	که از من بنوعی شانه بود
اشندم که بر کوه بکایت ددی	که بن دن بر نوحه کوکلی انجمن ایدی
بیند اختم شانه کین استخوان	نمی بیدم و یکرم سکم خوان
اندم انوک طراغی که بوکوک بنوم	نمک کونک درال تک بکایت دیمه
پیندار چون سپر که خود نورم	که جور خداوند علوا برم
صافه که چون کند و سر کی یم بن	که حلوا صاحب لریک جون چکر
تفاعت کن ای نفس بر اندکی	که سلطان در ویش مینی کی
تفاعت ایله ای نفس از اولن نسینه	که سلطانیده در دیشنه بانه بر کور سن
چرا پیش سپر و نجوا مش روی	چو یکسو مینا دی طمع حسدی
نچون پادشاهلر اوکند دینلر و کله وارر سن	طبعی بر بکافوسا که که بادشاه سن اولان
و کر سردمت نفس کوید بده	بخواری بکر و اندت ده بده
اگر هوزمان نفس سکا دی که ویریدین	عاقبت سنی خولغله کویدن کویر الیور دین
و کر خود پرستی سکم طلبه کن	در خانه این و آن قبله کن
اگر کند و که طابو بیسک تار نوکی عکدن طولد	اونک بونک قنوسی کند و که وار قبله ایدین

حکایت خوارزمشاه

خوارزمشاه حکایتی در

یکی باطع پیش خوارزمشاه	شنیدم که شد با دای بگاه
برای طبعه خوارزمشاهک اوکند	اشندم که ارداری بر صلاح تحت
چو دیدش خدبت و تاخت را	و کر روی بز خاک مالید و خفت
چون او فی کوردی خدمتده کی قات اولوب کده	کنه بوزن طیراغه سور و ب قلع و طور دی
پسر نقش ای بابک نامجوی	یکی مشکلت می بر رسم بکوی
اوغل اوکاد دی ایاد لوسانلو بابا	بنم بر مشکله واردر سکا سن دین دای ددی

بگفتی که قبله است خاک حجاز
 سن دینم سیدک که قبله مکه طهر اعد
 سر طاعت نفس شهوت پست
 شهوة طایب و جینک نفسک طاغی
 قناعت سرفراز دای مردوش
 قناعت باش یو جلدی عاقل و کشتی
 طمع آب وی تو قر برخت
 طمع اهل مرتک یوز صوبی پره دوکر
 چو سیراب خواسی شدن آب جو
 چون قانع استن از مقصودین
 مگر گز تنغم شکیبا شوی
 مگر تنعمدن صبر لوا و لاسن
 برو خواجه کوتاه کن دست از
 واری خواجه قصه ایله طمع الینی
 کسی را که درج طمع در نوشت
 بر کسک طمع در جحد و پشاد لیبق
 توقع بر اندر هر محبت
 طمع سوز سنی هر مجلسه غافل اوله

چرا کردی امروز ازین سوناز
 بخون ایلاک غازی بوکن بوجانبه
 که سرعش قبله دیگرست
 که هر ساعتی انوک قبله سی بریکادر
 سر بر طمع بر نیاید ز دوش
 طمع طولو باش او موزدن یوقار و جفار
 برای دوجو دامنی در بخت
 اگر ایالچون برانک انجو دوکر
 چرا یزی از بهر برف آب ی
 بخون دوکر سن یوز مو ایچون یوز شو
 و کر نه ضرورت بدر ماشوی
 یوشه ضرورت ایله قبوله دار سن
 چه می بایدت زایتین دراز
 نه کرک سکا و زدن یکدن عجب
 بناید یکس عبد و خادم تو
 اگر کنز ایرق کسیه انی قول و خدشکار
 بران از خود شیت تا زانند
 سوز کند کدن او فی تاسنی کسه سوز

حکایت

یکی را تب اندر صاحب دلان	کسی گفت شکر بخواه از فلان
بر سنی استنه طو تدی صاحب دلان	بر یی ایند شکر استنه فلان کسه دن

بگفت ای پسر تلخی مردنم
 ایندی ای اوغل ای لعلها و لبیک بکا
 شکر عاقل از دست انکس نخورد
 عاقل اولن شکر ای دل کشینک اندن عزیز
 مرد و در پی سرچ دل خواهدت
 کتمه هر کو کلاک استند و کنگ اردن دوشو
 اگر سرچه بادش مرادش خوری
 اگر هر بولد و غوکی مرادک او نه نیسیه
 کند مرد در انفس آماره خوار
 ایلاک کشی نفس آماره خور و حقیر
 تنور شکم و مبدم تا فتن
 قارن فور و ننی دایه قزد مر مق بافتق
 به تنگی زیر زانندت روی رنگ
 اچلقدن یوزک رنگی سنک دو کلمز
 کشد مرد پر خواره بار شکم
 چکر چوق بیچی کسه کو قارنی یو کوفی
 شکم بنده بسیار باشد نخل
 قارنی قوی اولان قی او تانور اولور

به از جور روی ترش کردنم
 یکدر کشی یوز لونک چون چکر کدن ایسه
 که روی از کتب بر و سر کرد
 که یوز نیخا و لولقدن او کاسر که ایلا دی
 که نیکین تن نور جان کاهت
 که تن بسیدک جان نور اکسلار
 ز دور ان سنی مرادی بری
 دو راندن چو قلق مراد سنک چکر سن
 اگر مو شمندی غیزش مدار
 اگر عاقل ایسک او فی عزیز طوبقه صافق
 مصیبت بود روز نایستن
 مصیبت اولور بولماد و غک کون صافق
 چو وقت فراخی کنی معدنک
 چون بولق و قتنده معدکی طارایده سن
 و کرد دنیا بدش با غم
 اگر بولماز سه چکر اچلق غنک یو کوفی
 شکم پش من تنک بهر کزل
 بنم او کومده قارن طار یکدر کوکل طار لغدن

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب	حدیثی که شیرین ترست از ز طرب
نه کتوردم بصره شهر نو بدو بصره عجب	بر سوز که طلو او لآخر مادن

تینی چند در خسته راتان برق تن طوغ و لور خرقه سینه یکمی زان میان معده انبار بود برای اول او تره دن معده بیبار کو میان بست میکن شد بر درخت بل بعلادی مسکین دخی براغی چقدی رئیس ده آمد که این را که گشت کوی کتذاسی کلاری ایندی بونی که اولدی نرمه بار خسته ما تو ان خور و ورد دایه خرماد و شور بیک اولماز شکم بند دست و زنجیر مای قارن ال یاغی در دلخی ایاق زنجیری مد سر اسپر شکم شد ملخ اهرم باشدن باشه قارند چکر که انو کیون برواندرونی بدست آری پاک دارایچوکی پاک ایله و پاک اتمشی که کتور	کد شتیم بر طرف خرماتان کچدک بر خوماق طرفه ازین تنک چشی جگر خوار بود اول آچ کوز لوکدن جگر بی ایدی وزرا بنجا بگردن راقا و سخت اوندن بویی اوزرنه بیره دوشدی اولدی بگفتم مزین بانک بر ما دشت ایتدم چاغومه بزوم اوزرمزه قاتلیق کت انبان بقاقت خور و ورد که سق اول یازم طغار حق عاقبت ییدی اولدی شکم بنده نادر پرست خدای قارن قوی ارطیار تنکریه تعالایه پایش کشد مور کو چک شکم ایاغندن چکرانی کوجک قارنلو قارنجه شکم برنخو اهدش الا بنجاک قارن طولو اولمز طیار اغله	یکمی گفتش از دوستان و نهفت برای او کادی دوستلردن کزین بدیناری از پشت راندم نشاط برالتونی نفسدارنر و لرینه خج ایلدم فرو مایکی کردم و سبیلیم الحق ایلدم داخی البهک ایلدم غدا کر لطیف و کر پسر می بیک اکر لطیف در اکر دکل در سر آنکه بالین نهد شمشیر باشی اول وقت یا صدوغه قور عاقل کنشی	چه کردی بدان سر و دینا گفت نه ایلدک اول کی التونکی اولداخی ایندی بدیکر شکم را کشیدم سباط برالتونن داخی قارغ خوج ایلدم که این همچنان پر شد آن تپی که بود داخی طولمادی اول بوشا لمادی چو و یرت بدست او قد خوش غوی چون اچغوب بید سن عاید طلو اولور که خوش ایش تقصیر آورد کند که افی او یقوتنر که کند بر اغدا و یوده
---	--	--	---

حکایت

یکمی نیشکر داشت بر طیفری برای شکر قاموشنی صندری طبله ایله بصاحب دل گفت در کنج ده بر صاحب دله ددی کوی کوشه سنده بگفت آن خسته و مند زیبا شست ایندی اول عاقلو کوز طبعنلو ترا صبر بر من نباشد مکر بلورن سنک صبرک اولمز بکا مکر علاوت نباشد شکر در نش طالو اولمز شکر قاموشنده	چوب رات کردنده بر شتری صاغنه صوله کوزدی مشتری ایچون که بتان چون دست یابی بد که ال داخی قیان الو که کیر و راول و قن ویر جوابی که بر دل باید نوشت بر جواب که کوکل اوزرنه باز می کوک ولیکن مرا باشد از نیشکر اما بک صبر اولمز جابر و شکر قاموشندن چو باشد تقاضای تلخ از شکر چون اولای تقاضاسی انو که اردن
---	---

حکایت

شکم صوفی از بون کرد و فوج قارن بر صوفی و فوج بون ایلدی	فودینا بر سر دوان کرد فوج اکالتونی رادی آکینده الموضع ایلدی
---	--

حکایت

یکی راز مردان روشن ضمیر بری سینه کوکلی روشن اولادند ز شادی چو گلبرگ خندان گفت شاد لادن کل پیراغی کی اچلدی بپوشید و بوسید دست فرین کید دخی النی و بر یونری او پدی چه خوبست تشریف میر ختن نه خوبد رختن بکینک خلقی ددی کر آزاده بر زمین خست و بس اگر آزاده ایسک یر عا و پیده اریو بر	امیر ختن و اوطاقی حیر خلق پادشاهی و یردی بر ایشتم قنات پرسید و پشش بوسید و گفت صودی داخی انوک الن او پدی دخی ددی که بر شاه عالم هنر آفرین که عالم شاهنه هزار آفرین ددی وز و خوبتر جامه خوشین اما او ندن داخی خوب در کند و قناتک مکن خبره قالی زمین بوس ایله یر کونک قالی سیل چون یری او پیک
--	--

حکایت در معنی ندلت طمع

طمع ندلتک معنی سسینک حکایه سیدر

یکی ناخوش رخسار پیازی ندشت برینک قاتو غی صغاندن غیری بو غدی پراکنده کشتش ای خاکسار بر طاعنوق اکاد دی ای طلاق اولشد مخواه و مدار از کس انجی اجه باک استند دخی طوعه کسندن ای خواجه قورقو قبابت چاکبوت و دید دست قناتن کیدی چست طندی النی ددی	چو دیگر کسان برک و سازی ندشت غیر یلر کی و افویجک مرزقی بو غیدی بر و طنجی از خوان غیب با دار چناق ایله یغیا اشینی کتوری ددی که مقطوع روزی بود و شرمشاک که رنق کسله سی و لور او تانا ندن قبایش در یدند و دستش ندشت دارد نده قناتن یرتد لال النی او واندلر
---	--

بلاجوی باشد گرفت راز

بلا استیجی اولور طمعکار اولادند شنیدم که می گفت و خوش می کرت اشتدم که دردی و خوش اغلردی جوینی که از سعی باز و خورم برار با انکیفی که الوم اسکیل بن پیسه چه دنگ خفت آن فرومایه و نیا و زاج او پودی اول اغوا صلواتی	من و خانه من بعد و نمان و پیاز هماشدنگ و بن و او تک و صفان ددی که ای نفس خوش کرده چار پست که ای خویلمش نفس سکا چاره نددر به از مرغ بر خوان اهل کرم یکدرا اهل کرمک صغره سندن و ناپودن که بر سفره و دیگران داشت کس که غیر یلرک سفره سندن و ناپودن
---	--

حکایت

یکی کرب در خانه زوال بود بر کدی بر قارینک او نده ایدی و وان شد بمهمان پیرای می سکودی و اردی بکک مطبخه اول کدی چکان خوش از استخوان می دید کو کندن قان اقدیرق سکودی کلدی اگر بستم از دست آن تیرزن اگر قورقو لایدم اول اوق او یحسینک الدن نیز ز عسل جان من زخم نیش بالک میهنه دارونک صوقه سی دکر خداوند از ان بنده حریفند افندی اول قولدن قناعتلو دکل در	که برشته آیام و بد حال بود که کوفی دو غش دلخی پیرا نالو ایدی غلامان سلطان و ندش تیر سلطانک قوللری اول کدی و قنادر ددر همی گفت و از سول جان می دید ددی جان قورقو سندن یلور پوکور من و موش و یرانه پرزن همان بن و صچان و اول قارینک او یحسینک قناعت نکوتربد و شاب خویش قناعت یکد کند و بکزد ایله بلش اول که راضی نقسم خداوندیت که خدانک و یرد و کنه راضی قناعت اولمایه
--	---

حکایت یکی مرد کوته نظرسر و زن عالی همت

بر قصه نظر لوارک حکایه سید برهقی عالی عورت الیه

یکی طفل دندان برآورده بود	پدر سر بکرت فرو برده بود
برینک او غلاخو غینک دیشتی تیدی	بابا سی فقیه عیش باشن اشغله تیدی
که مژن و برک از کجا ارش	مروت نباشد که بکند ارش
که بن بوکاتک وات قندن کنورین	مروتده دکل در که نزلک ادوب فاکر کلدی
چو چاره گفت این سخن پخت	نکر تازن و رچه مردانه گفت
چون اول بیچاره ددی بوسو عی عورت	کور عوت او کانه مردانه ددی
مخور مول بلیست جان به	سم آن کس ندان بدنان به
بیمه شیطان فور قوسی که تا وفات لیدینه	اول که او کادیش و پردی انگره و بیورد
تواناست آخر خداوند روز	که روزی سازد تو چندین سوز
بای تنکوی درخی رنق و یرن الله	که رنق ارشد و رسن یوقدر باغنه
نکارنده کو دک اندر شکم	نویسنده عمر و روزیت هم
صورت و بر جیدر قارنده او غلامه	عمر یازمچی در دخی رنق مقدیر لیدی در
خداوند کاری که عبدی سید	بدار ذکیف آنکه عبد آفرید
برافندی که بر قول صانون الا	انی بسلاح قومز قنده قلای که اول یازمچی
ترانیت آنکس بر کرد کا	که مملوک را بر خد او نیکا
سنگ یوقی در اعتقاد اول تنکویا	که تولک افند سنه و ادر بنی بسلاح قومز

حکایت هم درین مثنوی گوید

بو حکایه داخی بو معنایی بیان آیدر

شنیدم که در روزگار قدیم	شدی سنگ دست ابدالسم
اشنیدم که کیش نه مانده و روزگاره	برابد الک النده طاش کومش و لوتی

پنداری این قول معقول نیست

صالحان سن که بوسوز معقول دکل در

چو طفل اندرون از رخس پاک	چو راضی شدی سیم و سنگیت
چون او غلاخو غک کو کلی طمع دن پاک	چو راضی او لاسن سکاوشن و طاش بر
خبر ده بدرویش سلطان پرت	چه مثنی ز رشش باشد چه خاک
خبر ویر سلطان طایوچی درویش	یا براج التون او دش او کند یا طویراق
کدارا کند یک درم سیم سیر	که سلطان ز درویش مسکین تر
کدایی ایدر ایلر بر اچه طوق نعمتدن	که سلطان درویشدن عاجز و قوسکین
نکبهانی ملک دولت بلاست	فریدون بملک عجم نیم سیر
ملک و دولتک نکه بهانغی بلاد زیرا	اما فریدون عجم ملک یاری طوق درکنه
کدایی که بر خاطرش بند نیست	کدایا و شاه است و نامش گدا
بر کد آنک که انوک خاطر نده بند یوقدر	کدایا و شاه در انجق انوکادی کدار
نخسند خوش و ستایی و جفت	به از پادشاهی که خرسندیت
او یور لرخوش چغتجی اولان عورتی	یکدراول بر پادشاهدن که قباغتی یوقدر
اگر پادشاهت اگر پنه ووز	بذوقی که سلطان درایوان
کوک پادشاه او لسون کوک اسکیکی و لسون	بروز قله که سلطان تختنده او یله او یوز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد	چو خفتد کرد و شب مرد و روز
چو اویقو سیلابی کلوب ادی الا	چون او بود لرکسینک ده کیمچی کونلیر
چو پنی تو انکر پیر از کبرست	چه بر تخت ساطح بر دست کرد
چون کور سن بایی باشی غور دن	یا سلطان تختی اوز رنده او یوشن یا کورده
نداری بکداندان رست	بر و شکریزدان کنای تنگ
یوقدر سنده الحمد لله اول قدرت حله	واجقه شکر ایله ای طار کشته

چو راضی شدی سیم و سنگیت
چو راضی او لاسن سکاوشن و طاش بر
چه مثنی ز رشش باشد چه خاک
یا براج التون او دش او کند یا طویراق
که سلطان ز درویش مسکین تر
که سلطان درویشدن عاجز و قوسکین
فریدون بملک عجم نیم سیر
اما فریدون عجم ملک یاری طوق درکنه
کدایا و شاه است و نامش گدا
کدایا و شاه در انجق انوکادی کدار
به از پادشاهی که خرسندیت
یکدراول بر پادشاهدن که قباغتی یوقدر
بذوقی که سلطان درایوان
بروز قله که سلطان تختنده او یله او یوز
چو خفتد کرد و شب مرد و روز
چون او بود لرکسینک ده کیمچی کونلیر
چه بر تخت ساطح بر دست کرد
یا سلطان تختی اوز رنده او یوشن یا کورده
بر و شکریزدان کنای تنگ
واجقه شکر ایله ای طار کشته
که بر خیزد از دست آزارس
که تو با سنک الو کدن کسء انجتمک

او آسند

شیدم که صاحب دل نیکم و اشتم که بر صاحب دل یو کشتی کسی گفت می دانست دست رس بر کسه ایندی بن بلور سنک قدیم چه می خواهم از طارم افراشتن نه اسنن بوندن بوجه ادوب کج ادی	یکی خانه بر قامت خویش کرد کند و بویچه بر او یاپدی کند و به کزین خانه بهتر کنی گفت بس که بوندن ایوا و یاسن ایندی بس همینم بس از بهر بکذاشتن بکا انجق بویتر می که قویب کیده بکن ددی
مکن خانه بر راه سیل ای غلام او یاپه سیل صوبی و غراغنده ای قول نه از معرفت باشد عقل رای معرفتدن و عقل و بریدن دکل در	که کس را نکشت ای عیارت تمام که کسه و انمندی بوعبارت تمام که بر ره کند کار و اسای که یول او زرنده ایده بر کار و اسای

حکایت زاهد که بپادشاهی رسید

بر زاهدك حکایه سیدر که پادشاه لغه ارشدی

یکمی سلطنت را صاحب گوه بر سلطنت سورچی هیت صاحب واری شینی در آن بجهت کشور گذاشت بر شیخ واری اول بجهت مملکتی او کافور چون خلوت شین کج سن و کشتند چون اول خلوت نشین شیخ دولت کوسن چوب راست لشکر کشیدن گرفت صاغه وصوله لشکر چکه باشد لادی چنان نخت بازو شد و نیز جنگ انجلا بن قوی قول و نیز بخوا ایدی	فرو خواست رفت آقا بش کوه عمری کونشی طاع نار دنه طوغلو اولدی که در خانه صاحب مقامی نداشت زیرا که او نده یرنه او نوراحه کسه یوغدی و کرد ذوق در کنج خلوت ندید ایرق خلوة بوجاغنده ذوق ولزت کوردی دل پر دلان و رمیدن گرفت بهادر لوك کوکلی او ندن او کیمک باشد لادی که با جیحو یان طلب کرد جنگ که جنگ استیعیار له جنگ انک اسنردی
--	---

ز قوم پر اکنده خلقی گشت طغلتش ز قوم کی خلقی اولدردی چنان در حصارش کشید زندنگ انجلا بن آنی بر طار حصار چکه بیلد بر نیک مردی فرستاد کس بوایو کشینک یا ننه ادم کوندردی بهمت مددکن کشمشیر و تیر ممت ایله مدد ایله که قیلچ داغی اوق چو شنید عابد بخندید و گفت چون اشندی اول عابد کلدی دخی ددی ندانست قارون نعمت پرست یلدی که نغمه طاووس قارون	و کبر جمع کردند هم رای و شست طنلری جمع اولدیلر انقاده بر ارقه لندو که عاجز شد از تیر باران و سک که عاجز اولدی اوق یا غور نندن و طاشند که صعبم فر و مانده فریاد رس که بکا بردشوار لوق کلدی مدد ایرش نه در سر و غایبی بود و دستگیر هر چنگله یول داشت اولد کششیه ددی چرا نیم نانی نخورد و نخت لچون یارم انک ییوب یا توب او یوماز دی که کنج سلامت بکنج اندرست که سلامت خزینه سی قناعت کوشه سند
---	---

کفتار اندر صبر ناتوانی با میدی

بوسونر فقیه اولوب صبر انک وایلو که ایرشتمک بیاننده

کمالست در نفسم و کریم کمال در مرد سلیمک نفسنده بوشنه و کرد در نیا بد کرم پشیمان صافه اکوالحق اولان قارون اولو پندار اگر سفسه قارون شود اکد بو نیرسه کرم ایدیحی انک سخاوت زمین است بر مایه زرع جو مردلک بر در داغی سزایه اکین در	کرش زربا شد چه نقصان سیم اکوانوک التونی بو غسه نه کسکالک کوشند نهادش تو انکر بو و بچیان که انوک الحق طبیعتی بر در لودخی اولو که طبع لیمش و کرگون شود انوک کوکلی کنه بای در کز عیلر کچ بدیه کاصل خالی نماند ز فرع دیو که اصل خالی قالمز فرعدن
--	---

خدايي که از خاک مردم کند
بر تکراری که طير قدن آدم ايلر

ز نعمت نهادن بلندی مجوی
نعمت قوم قدن بوجه لك استند

بخشد کسی کوشش کاب رو
باغش بر کسیه چاشق که ابروان

کر از جاه دولت بفتد لیم
اگر دولت قدن و منصب قدن دوشه الحق

و کر قیمتی کوسری غم مدار
اگر بر قیمتلو کوسری غم طوقه

کلوخی که افتاده بینی بر او
تزوکی اگر چه دوشمش کورسن بوللوه

عجب دارم از مردمی کم کند
عجب طوئارن مردم ملکدن ضایع ایلر

که ناخوش کند آب استاده بوی
که طوئیش صوبیک رایحه اولو طوئردو

بیشش مردم میرسد ز آسمان
سیله او کامد ابریش کوه کن

و کر باره نادر شود مستقیم
کنه بر کره داخلی واقع اولو قلماسی

که ضایع نکرد اندت روزگار
که سنی ضایع ایلر در کار مسیح

نه پنی که دوری کن کسنگاه
کور مزسن که اراقلق ایلر کسه نظری

بسی دیده شامان دوران امر
چوق کورمش شاحلوی دخی دوری امری

درخت کهن میوه تازه داشت
اسکی اغ ایدی امانانه میشتی داری

عجب از زرخندان آن لفریب
عجب ایدی اول کولک الدایمیک که کندن

ز شوخی و مردم خراشیدش
شوخلقدن دخی انوک خلقی طر مالا و غند

مویی کهن عمر و کوته اسید
اسکی قیلله عمر که مرادی قضا ایدی

ز سرنیزی آن آیین دل که بود
کسکندکن اول دمور که کالونک اول ایدی

سرآورده عمری تبارنج امر
باش کورمش مندن عسرتا غیله

که شهر از نکویی بر او اوزه داشت
که شهر انوک ایلوکی اوانه سیله طوئو ایدی

که مرکز بنو دست بر سر و سب
که مرکز یوغیدی سردینک اوستند

فرج دید در پسر تراشیدش
شنلک کورخی باش نراش ایلر حلی کندن

سرش کرد چون ت موسی سفید
انوک باشنی ایلدی موسی الی کی اف

بعب پر یخ زبان بر کشود
پری رخک عیننه دل اچش ایدی

حکایت در معنی آسانی پس از دشواری
بو حکایه کلزاک معنی سنده در دشوار لغدن صوکره

که بود اندرین شهر پیری کهن
که وار ایدی بوشهرده براسکی پیره

شیندم ز پیران شیرین سخن
اشتم طلو سونر لوبیر لدن

که مقرر اض شمع جاش گشت
که انوک جایی مومینک مقرر ای دلدری

ز مهرش کبر و اچ پروانه پشت
انوک محبتدن دندیر پروانه کوارقه

ایرق باطل سودانک دایره سنه طولاغنه

برآمد خروش از سواد است

فریاد کلاهی اول چایک هواداردن

پس خوش منش باشد و خوب روی

او غل خوش طبعیت لولور دخی خوب روی

مرجان بهر شش آینهخت

بنده جانانوک بحسبیل قار شمش در

چور و نی کور داری اندر محور

چون کوزل یوزک دارد در غم و غصه

نه سوخته ز خوشه ترده

اصول چو غی متصل باش سلم ویرم

بزرگان چو خور و حجاب افش

اولو کرکش کی پرده به دوشمش در

برون آید از زیر ابراقاب

طشده کلور بلوت التندن کونش

ز ظلمت ترس ای پسندیده

قرالوقدن قورقش ای بکنلشن دوست

نه کیتی پس از جنبش آرامیت

نه جهان حرکتدن صوکره ارام بولدی

دل از بی مرادی بکرت مسوز

کوکلی مراد سز لقدن فکر ایله یاقه

که تر دامن ترا بود عهدست

که تر دامن ترا بود عهدست

پدر کو بهباش بنید از موی

بابا که اول جهلله انوک قیللی اتار بیانه

نه خاطر بمویی در آنخت

بنم خالرم انوک قیلنه اصلمش دکل در

که موکر بقیته بر ویدر

که قیل اکر دوشرسه کور بتر انوک بیرنه

کھی برک رز دکی برده

کاه پیرق دو کراهه یشن دیور

حسودان چوا حکم در اب فشد

حسودلر قور کی صلیاد و شدیلر

بتدریج و اخگر بمیر و در اب

تدریج دخی قور اولور صوابچنده

که ممکن بود کاب حیوان در

که ممکن اولور کاب حیوان اچنده اول

نه سعدی سفر کورتا کام فیت

نه سعدی سفر ایله دی تاملرادی

شب استن است ای برادر

کجه یوکلورای قورنداش کوندوز

باب منقسم در تر بیت

یدخی باب تربیت بیاننده در

سنخ در صلاحست و تدبیر و خوی

سوز صلاحده در دخی تدبیر و خویده در

توبا دشمن نفس نه

سن ایود شمله براده سن

عنان باز چان و نفس از حرام

چلبوری و ندر دخی نفسی حوام دن

توخو در اچو کورک و بکن چوب

سن کندوکی و غلا بقی کجایله حیوق

کس از چون تو دشمن ندر دخی

کسه سنک کی دشمندن بر غم طوتنز

وجود تو شهریت پرنیک بد

سنک وجودک بر شهر در طولو بودیر

همانکه دومان کردن فر

بکزر که بخیلر که بیوفی یوجهر در

رضا و ورغ نیک نامان حر

رضایله ز اچدک ایو اولو لواز اولور

چو سلطان غیایت کند بابدان

چو سلطان عنایت ایده برامزده

ترا شهوت و حرص و کین و حسد

سکاشهوت دخی طمع و کین و حسد

که این دشمنان تربیت یافت

که دشمنان تربیت بولدیلر

نه در آب میدان و چوکان کوی

صوده و چوکان ایله میدانه طوبه دکل

چه در بند بیکار بیکانه

چون یاد لرک جنگی بندند سن

بمردی زرستم کشتند و سام

ارنگه رستم کچدی لور دخی سامدن

بکر زکران مغنم دم کوب

اغز کوز له خلقک بینی سنی و ک

که باخویشتن بر نیاید

که کند و ایله کلمز انلرک بری ده

توسلطان دستور و دانا فرد

سن سلطان سن و تریرک سنک دنا عقلک

دیرین شکر کیر ند سوداواز

بوشهرده طوزنر سودا دخی طمع

سوا و سوپس زمان کیمه بر

اما هو او هوس یول او بخیلر کیمه

کجا ماند آسایش بخردان

قنده قلو را یولره راحتلق و حضور

چو خون در رکانند و جان در حسد

طرد دخی قان کور دخی تند کیمه کبیر

سررسم بدرای بریتشد

برامزلق فکر نک رسو باشی دوندلر

هو او مو پس را نماند گریز	چو پند سپر پنج عقل سینه
هو او هوسه او نكولاك قامدی	چو كوزه عقلك سینه سنی یاز و تیزه
رئیس که دشمن یاست نکرد	هم از دست دشمن یاست نکرد
بر رئیس که دشمنه سیاست ایلدی	اول دشمن الذدن ریاست ایلدی
چه حاجت ویرین باب گفتن بسی	که حسرتی بس ار کار بندم
نه حاجت بویایده سولیک چو قلق	که بر حرف نیز اگر عمل ایدر سه انگه کس

کفایت اندر فضیلت خاموشی

بوسوز اسپه اولق فضیلتده در

اگر می در دامن آری جو کوه	سرت ز آسمان بگذرد از سگوه
اگر ایغور کتک که مارا سن طلاع کی	سنگ باشک کوکدن کچر هیبت ایل
زبان در پس ای و بیاروا	که فردا قلم نیت بر بی زبان
دل چک سن ای چوق بلیکی کسه	که یارن قلدر یو قدر دلسوز اولدله
صدق ار کو مرفت نان از	و مان جسر بلو لو نمک و ندبا
صدف کی مر از کوهن صیقل عالیه	اغزی اچار لرا بخودن غیریه هیچ
فراوان سخن باشد کند کوش	نیصحت بگیرد مکر در جوش
چوق سوز لو اولور قولاغی طناعش	نصیحت طومر مکر اسپه اولدده
چو خواهی که گویی نفس بر نفس	حلاوت نیابی ز کفتار کس
چون دلیه سن که دیه سن نفس نفس اوزره	لذت بولیم سن کسنگ سوزندن
بناید سخن گفت ناست	ناید بریدن نمید حن
کو کفر سوز سولیک دوزلد وک	لایق دکلدر کسنگ انما میشتی
تا مثل کنان در خطا و صواب	به از راز خایان حاضر جواب
فکرایدی کسه خطا و صواب ده	یکدر هوز سولیک حاضر جوابدن

کمالست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفت ز ناقص کن
کمالدر انسانک نفسنده سوز سولیک	سن کند وک سوز ایلد ناقص ایل
کم آواز سرگز نه بینی خجل	جوی مشک بهتر که یک توکل
از سولیک هرگز او تا نور کو رمز سن	برار به اغزی مشک یکرک در بدیه الحقد
حذر کن ز نادان ده مرده کوی	چو دانا ییکی کوی پرورده کوی
صاف اول اول اولو سولیک بلندن	بلور کی بر سولیک اونی پرورده ایت
صد انداختی تر و سر صد خطا	اگر شو شمندی یک انداز و رستا

یوز اوق اندوک هو یوزی خطا و زره	اگر عاقل سک برات تک طوغری ات
چرا گوید این در سفر خفیه مد	که گرفتارش کرد و شوی و می
بخون دیر کشتی سفرده بونی کزین	که اگر آشکاره اولور ک صاری اول
مکن پیش دیوار طبیعت بسی	بود کز پیش کوش دار و کسی
ایلمه دیوار او کنده غینی دلطیفه	اولور که دیوار اردندن کسه قولاغی
درون و لست شهر بندت را	نمک تانه بسیند در سحر باز
سنگ کوکک راز کک حصاری در	باق تا کور می کسه شهر قیو سینه اچوق
از ان مرد و دانا و مان و خمت	که داند که شمع از زبان سوخت
انچون عاقل کشتی اغزن دکتش در	که بلور که موم دلندن او تر دیا مثنی در

حکایت سلطان شمس معنی حفظ اسرار

سلطان تلکش حکایه سیدر سر لصفلا مقده

تلکش با غلامان یکی راز گفت	که این را بناید بکس ناکفت
تلکش پادشاه قولور نوک بونه رازن ددی	که بونی کو کمر کسبیه اچوپ دیه سن
بیک ساش آید ز دل بردن	بیک خط شد منتشر در جهان
بر یله دک صاقلای صکره کوکلر اغز کلدی	بر لحظه ده اولدی فاش جهان اول راز

بفرمود جلاد را بی دروغ بویردی جلاده حیف سزا دل بک یکمی زان گفت وز نه از خوا بري اول اور تادن ددی خیمان دلدی تو اول نستی که سر چشمه بود سن اول بغلامان چشمتان باشی لکه اید تو پیداکم را ز دل لبیکه سن ظاهر ایلمه کوکاک رانی بر کسیه جو اهر بکنجینه واران پسر جواهری خزینه دار لوه اصهاره سخن دیو بندیت و چاه دل سوز شیطان بغلامان کوکل قیوسند توان باز وادون ره نره دیو اولورارک دیوه یول ویروب تو یوب تو دانی که چون رفت از قفس سن بلورن که چون دیو کنزی قفسدن یکم طفل بر وادار از رخسند براد غلامان لور اتوک باغندن بندن مکوی آنکه کر بر ملا اوست دیوانه که اکو او تابه دوشه بدستقان داچ خوش گفتن اول بلور لکنی به خوش ددی عورق	که بر وادار سرهای نیان تیغ که کس نملوک باشلورنی قیل ایله ددی مکش بندکان کین کنه از تو خا توللور وکی اولدره که بوکاه سندن قلقد چو سیلاب شدیش تیرج سو چون سیلاب دلدی و کین غلامان فلیده اید که او خود نکوید بر کسی که او دیز بونی کسیه دیو صافن ولی راز را خوشی تین باسار اماراز وکی کنذ صقله کسیه عیه بمالای کام وز باشم هل مرادی او زره دخی انوک دلی صالیور ولی باز نتوان کشتن بریو اما کو و طوطی او لمانی نچه ریو ایله نیاید بلا حول کس باز بس کر و کلمز کسنگ لاهول مسیله اول دیو نیار و بضر ستم اندر کند کوز مزبور ستم ایله ای کسند مکره وجودی زان در بلا اوست بر وجود اندن بلاید و شه بدانش سخن کوی یا دم فرن سوزی بلوب سوبله باغرا چه سوز	مکوی آنچه طاقت ندارد نشود سویله اونی که اشقله طاقت کوتلیه چه نیکوز دست این مثل برین نه کوزل او ددی بو مثل اول حکیه نباید که بسیار بازی کنی کر که چوق او یون ایلیه سن و کر تندی باشی بیکبار وین اگر صبر اولاسن بر او غورن دخی تیر اوله نه کوتاه دست و چاره کی نه قصه اللو که ایله دخی بیچاره ایله مکوی و منه تا توانی قدم سویله دخی کوچک یترسه ایاق قومه	که جوشت که گدازم نخواهد درو که اریا کن بغدادی بچمن مقدر در بود حرمت سر کس از خوشی تین که هر کشینک حرمی کند و النده در که مر قیمت خویش را بشکنی که کند و قیمتوکی و حرمتوکی سیاسن جهان از تو کسیر ندر راه گیر جهان سندن طو تر لقیقی بولون نه زجر و تظاول بیکبار کی نه ظلمه وال او ز دلوغی فی ایله بر او غورن از انداز و بیرون زاندر کم اندازدن طشره دخی اندازدن انکسک
حکایت در معنی سلامت جا هیل در خاموش		بو حکایه جا هیلک اسنلوکنده در اسپه اولوب سویله مکد.	
یکم خوب خلق و خلق پوش بود بری خوب خوب خویلدانی اسکیلر کچی ایدی خر و مندر و مزر و دیک و دور عاقل کشیلر یا قندن داخی اراقذن تفکر شبی با دل خویش کرد فکر کند و کو کلیله فکر ایلیوب ددی اگر پنهان پسر بخود در بریم اگر بولاد بن باشد خرقیه چکوب سولور	که در مصر کجند خاموش بود که مصرده بر زمان اسپه اولمش ایدی بکر و شیش پر وانه جویان نور انوک یا نه پروانه کچی نور ایستی لولیلر که پوشیده زیر زبانت مرده که دل التنده اور تلمش اولور اکو سولور چه دانند مردم که دانش ورم نه بلور لواد ملوک بن عالمی بوقه جلالین		

سخن گفت و دشمنی است و دوستی سور سولای دخی دشمن دوست جملگی حضورش پریشان شد و کارش آنوک حضور طغری و علی چکرنا و لای در آینه کر خوشی تن دیدی ایینه ده اگر کند و می کوشتن اولیدم پخان شت از ان پرده برداشتم بونک کی چکرینگی اول پرده دن قلدرم کم آواز را باشد آواز هیز اوانی از اولن کسنگ اوانی تی اورد ترا خاشی ای خداوند شوش سکا پس اولمقلق ای عقل صاحبی اگر عالمی سبت خود بر اگر عالم ایسک کند و هیبتو کی کیده ضمیر دل خویش نمای زود کند و کوکاک رازنی کسبیه تیز کوشتن ولیکن چو پد اشود رازم اما سولیمش اول کسنگ رازی خلق قلم سر سلطان چه نیکو نهفت قلم سلطانک سرف نه کوزل مقلدی بهایم خموشند و کویا بشیر حیوان سولیمز اما دم سولیمی در	که در مصر نادان راز وی هم است که مصرده اندن جاهل مکرکه اولدر سفر کرد و بر طاق مسجد نشست اوندن سفر ایلی بر مسجدک طاقه باز دی به بی و انشی پرده ندریدی بلز لکه پرده می یرقاز ایدم که خود را نکو کوی نداشتیم که کند و ی ایو سولیمی صانورم چو کفتی و رونق نماندت کریر چون سولیک سنک در نقق قری کندی و قارست و نا اهل را پرده پوش و قاردر دخی نا اهل پرده او توخی در و کر جا سله پرده خود مدر اگر جاهل ایسک کند پرده کی یرتسه که سر که که خواسی توانی نمود که هر وقت که دلوسک کوستر بلور سن بکوشش نشاید نهان باز کرد دور شکله اولمزان کو و صاقلماق که تا کار و بر سر نو و ش گفت که تاباشته عیاق تو مایه سولیدی پر اکنده کوی از بهایم طاعنق سولیمی حیواندن بنز دار
---	---

چو مردان سخن گفت باید بهوش ارنلر کی سولیک کرک سوزی عقله بنطق آدمی بهتر است از دوا سوزایله ادم یکدر حیواندن بنطق است و عقل آدمی زاده فاش سوزله و عقله آدمی زاده مشهور و کر نه شدن چون بهایم خموش یوقسه اولق کرک حیوان کی ایسک دوا ب از تو به کر نکویی صوا حیوان سندن یکدر اکو ایو سولیمز سنک چو طوطی سخن کوی نادان بهاش طوطی کی سولیم سوزی جاهل اولما	یکمی ناسر اکت در وقت جنگ بری لایقسن سولیدی جنک و قننده قفا خور و دغریان تنهاشت سله یدی دخی چیلق و یا کنز او تو دی چو غنچه کرت بسته بودی سن غنچه کی اگر سنک اغزک بغلوا و لیدی سراسیمه کوی سخن بر کرانف دیوانه اولن سولیم سوزی قولاینه نه منی که آتش زبانت بس کور می سن که او دد لدر دخی بولایکن اگر مست مرد از سر بهره ور اگر کشق سزدن نصیب لود و لور اگر شک خالص نداری کوی اگر خالص مشکک یوغسه صاقل شو کریبان در یدند و یر الجنک یقاسینی یر نذر لوانوک پنجه ایله جهان ید کفتش ای خود پرست بر جهان کور مشا و کادی کای کند و یه طایر در یده نیدی عوکل سپر سن یر تلمش کور مزدک کل کی کوکلوک چو طنبور بی مغز بسیار لا بینی سز طنبور کی که جوق لای ایدی در بابی توان کشتش و نفیس بر صوایله اونی اولدر مک اولور نفیدن سز خود بکوید بصاحب هنر خود سولیمز صاحب هنر سولیک لایم و کر مست خود فاش کرد و بر بو اگر و ار سه خود انوک قوقی کزوی بلور
---	---

حکایت

بسو کند خور و کن ز مرغیت اندا چوپ دیک که بوالقون مغرییدی	چه حاجت محک خود بگوید که صحت نه حاجت محک خود بلور که نه در سولر
بگویند ازین حرف کیران نزار ایدر لبو طعن ایچیلردن نجه بیک	که سعدی نه ابلست و امیر کار که سعدی اهل دکلرانی مضاحبه کلر
روا باشد از پو تسیم ورنند جایز در کو غیبت ایله کور کی بر تار	که طاقت نزارم که مغرم بر بند که طاقت بر قدر منیرینو یایله لرغیلا

حکایت عضد و مرغان خوش اواز

عضد پادشاهک حکایتی در خوش اواز قوشلرک

عضد را پسر سخت رنجور بود عضد پادشاهک براوغلی قی خسته اولد	شکیب از نهاد پدر در بود صبر با سنک ایچندن اراق اولدی
یکی بار گفتش از روی بند بر صوفی و کادی اوکت یوزندن	که بگذار مرغان وحشی ز بند که قویو پر وحشی قوشلر جسدن
تفسهای مرغ سحر خوان گشت لبس لک قسملر صیدی قویو یزدی	که در بند ماند چوزندان گشت که بنده قلو چون نرندان بقلدی
که دانت بر طاق بتان ساری مقلیو طوئدی ساری بوستانک کمرده	یکی نامو لبیل خوش ساری بر کوز لبیل خوش ایرلاچی
پسر صجد م سوی بتان شافت اوغلان سحر دن بستان جانینه سکوندی	فرآن مرغ بر طاق ایوان گشت اول قوشدن غیری ساری طاقتده بولادی
نخندید کای لبیل خوش نفس کلدی که ای لبیل خوش نفس	تو از گفت خود مانده و نفس سن کند و سوز کون قفسده قلسن ایدک
ندارد کسی با تو ناکفته کار کسک سنو که سوزی یوق سنو ایچک	ولیکن جو گفتی دلیش سار چون که سوللا ایدر که انوک دلیش کور

چو سعدی که چندین زبان بسته بود سعدی کبی که یوق قدر دی بخلو ایدی	ز طعن زبان و ران پسته بود دلولوک طعنندن قوشلر ایدی
کسی سیر و آرام دل در کنار اول کسه ملوتن کوکل ارامنی کنساره	که از صحبت خلق کیر و کنار که خلقک محبتندن کند و کنار طوطه
مکن عیب خلق ای خود منداش ایله خلقک عیبنی ای عاقلو اشکاره	بعیب خود از خلق مشغول باش خلقدن کند و عیبو که مشغول اولدی
بباطل سرانیده مکار کوشش یرامز ایرلا بخیلر قوش اوسره	چو بی ستر منی بصر را بوشش پرده سز اولانی کور دکلر کور وکی اورت

حکایت

شیدم که در بزم ترکان گشت اشتدم که مست نرکلرک محبتنده	مریدی فچک مطرب گشت بر مرید مطربک چنگنی دخی قودی
چو چکش کشیدند حال مبوی انی چنگ کیچکلر اول حالده بر قیلله	غلامان چون فندک شش قوللر داخی دخی یوزندان اولدی
شب از در دیوکان سیکلی نخواست کچ چوکان در مندن دخی سله دن او بومادی	و کر روز پرش تعلیم گفت ایرتشی او کلر پیر تعلیم ایدوب ددی
نخواهی که باشی دخی وی ریش استمزشک که اولاسن دخی کوی یوز یار	چو چنگ ای برادر سرانده از پرش چنگ کوی قوداشن باشک او کوکده طوطه

حکایت

دو کس کرد و دیدند و آشوب اک کشتی تور کور دخی آشوب مجنک	پراکنده نعلین و زننده پنگ نعلین لوی طاعنوق طاعن لک کور
---	---

یکی فتنه دید از طرف بخت

بري فتنه كوردی بر طرف دن صندي

کسی بهتر از خوشتن از نیت

بر كسه كند و بي كوز نمك دن ايو يو قدر

ترا دیده بر پسر نهاده و گوشت

سنگ كوز دكي و قولاغوك باشكده براند

مگر باز دانی شیب از فراز

تا كه كرده سن اينشي يو قوشدن

یکی در میان آمد و سبکت

بري او تايه كلدی باشتی بارش

که با خوب زشت کشش گزیت

كه كسنگ كوز دخی چركن ايله اينشي يو قدر

و من جای گفتار و دل جای هوس

اغرك سويليك بري جانك عقل بري در

نکویی که این کوتهست آن دراز

سويليه سن كه بوقصده در اولد و زدن

حکایه در دیدن خاموشی و آفت بسیار سخنی

بو حکایه افسانه اولوب چوق سويلينك افتنده در

چنین گفت پری پسندیده هوش

بويله ددي بر بيركه بكنامش عقل او ايدري

سفر کرده بودم ز بیت الحرام

سفر ايلشيدم بيت الحرام دن

که در مندر فستم کنجی فر

كه هندده واردم بر كوشده قوشونده

تو گفتی عفری بقبیس بود

سن ديدك كه بقبيسك ديوي ايدري

در اغوش می ختری چون قمر

انوك قوجاغنده براييكز قيز كوردري

خاتن کش آورده اندک

شويله طار قوشش دني كمار چكمش

خوش آمد سخنهای پیران بگوش

خوش كلدي بيرلك سوزلري قولاغنه

در ایام ما صبردار السلام

نامر خليفه زماننده دار السلامك

چه دیدم در اینجا سیاهی از

نه كوردم بر عجایب و زون قش كوردم

بر شتی نمودار لبیس بود

چركنگلده ايليسك اور تليدي

فرورده و لها بداند اس بر

الفش كوكلر انوك دشلرني

که پنداری اللیل عشی النهار

كه صانيدك كچه كوزدري قوجد دخی كوردري

مرام معروف دامن گرفت

بنه امر معروف انكوم طورتدي

طلب کردم از پیش و پس و شک

استدم او كدن اردون اغ طاش

بشع و دشنام و آشوب و جبر

شعنت ايله سوكك ايله غوغا ايله غدايله

شد آن از ناخوشن بالای غ

كندی اول چركن بولوت باغ او زردن

ز لاجرم آن یوپسیر بخت

بنه لاجولدن اولدینوسر تلوی صیادي

که ای زرق سجا و ده رنده پوش

كه امر ابي خرقه كچی ز سراق

مرام ما دل کف فرسته بود

بنه عمر لدر كه كوكلر اولمدن كخش ايدري

کنون بخت شد لقمه خام من

شمدی بستمش اولدي بنم خام لقمه

تظلم بر آورد و فریاد خواند

فریاد ایلدي مدد ددي بكاظمه ایلدي

نماند از جوانان کسی استیکر

يكتلودن كسه يوقی در كه بكاوستيكلر اولد

که شرمش نیاید ز پیران

كه او تاغادي عیبه بر لودن بوقوجه

فضول گشت و در من گرفت

ايچومده اولد پيدا اولدي بكا انزال ایلدي

که ای ناخدا پرس بی نام و ننگ

كه تكريدن قور قزاد پسر صانبوز

پسید از سیه فرق کردم چو مهر

اغی قزادن ايردم صباح كبی

بدید آمد آن بیضه از زیر زراغ

ظاهرا اولدي اول يومرده قهرنگنك التند

پری پسر اندر من آویخت دست

اول پير بيكر بكا الن اصدي

سیه کار دنیا خرد و دین

قوه عملودنیا ایلجي دين صانبی

برین شخص دل بروی شفته بود

بو شخصه عاشقدم كوكلر شفته ايدري

که گزشت بدر کردی از کام من

كه انوك حرارتی طشره ایلدك بنم برادمن

که شفقت بر افتاد و رحمت نما

كه شفقت كندی هر رحمت قلادي

که بستاندم داد ازین مرد

كه بنه دادم وحیفه الیویه بوقوجه دن

ز دست در پسترنای

كه برنا محرمك فوجنه الوددي

همی کرد و فریاد و دامن چنگ
فریاداد و ب انگوم النون قومز
برون فتم از جامه در دم چو
عاقبت قفتان براقدم صریق کی صویند
فر و گفت عظم کبوش ضمیر
کو کومه عقل شو یله ددی که همان
نه خصمی که از وی برایی بد او
بر خصمه که سن او کا غالب کلبه سن
بر سنه و وان فتم از پشش ن
چیلای سکر دی کتدم عورتک او کندن
پس از مدتی کرد بر من گذار
بر زماندن مسکونه بنم یا مندن کچدی
که من توبه کردم بدست توبر
که بن توبه ایلام سنک الوکدن اول وقت
کسی را نیاید پسین کاش
کسنک کلیمز بونک کبایش او کنب
از ان شعت این پند بروا شتم
اول شعتدن بر دوا و کدی طویدم
زبان در کس عقل دار می شو
دلک چک اکو عقلک داسه و فکرک یار

مرامانده سر در کریان ننگ
بنم باشم قلمش عاریقه سندن ایچود
که ترسیدم از زجر برنا و پر
که قور قدم یکیدک و قوجانوک غنابندن
که از جامه پرون و دم محو کیه
قفتانوک براق صریق کی صویون
بگرداندت کرد و کیتی بکاو
سنانی دوند جهان طولایوسنی و کونایله
که در دست او جامه بهتر که من
که اونک النده قفتان اولق یک که بناده
که می دانیم کفتمش زینهار
که بنی بلور سن ددم اکازهار طوین
که کرد و فضولی نکردم و کرد
که ایرق فضولق دایره سنه طولایویه
که عاقل شیند پس کاش
که عاقل او توره کند وایشندن صوکر
و کردیده نما ویده انکا شتم
ایرق کور رسیده کورن لکله او را کم کدم
چو سعدی سخن کوی زنه خموش
سعدی کی سوز سوز یله یوقسه ایسم اول

یکی پیش او و طایسی شست
بری شیخ داود طایینک او کنده اونردی
قوی آلوده دستار و پیرهنش
قوصمش دلبندی و کولکی بوشمش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید
چون شیخ بو حکایتی اشتدی
زمانی براشت و گفت ای رفیق
بر زمان قایقوب ابتدای یولداش
بروزان مقام شنیعش یار
دار اول شنیع مقامدن انی کتور
به پشش بر او چوم دان که مست
افراقا که او کتور ار نلر کی که مست
نیوشنده شذران سخن تنگدل
اشیدجی اولدی اندن کولکی طار
نه ز سره که مست اندر ارد بدو
نه بجای وار که مستی او موزنه او بر کتور
زمانی به سجد و در مان ندید
بر زمان طولاندی دخی در مان کورمدی
میان بست بی اختیارش بدو
با بغلادی خدمته اختار سوز او موز یله
یکی طعنه میزد که در ویش من
بری طعنه او ردی که در دیشتی کور

که دیدم فلان صوفی افتادست
که کوردم فلان صوفی دشتش مست
کروسی کان حلقه پیرهنش
بر بولک ایت طولایوسنده خلقه او
ز کوینده ابر و بهم در شید
سویلیچی به انجنوب قشدرین چاندی
بکار آید امر و زیا ر شفیق
ایشه کلور بر کون یار شفیق ددی
که در شرع نهیت و در خرقة عار
که شرعه منهی در دخی خرقة ده عاردر
عنان طریقت نزار و بدست
طریقت او یانز النده طوقاز قادر کلدر
بعکرت فرو رفت چون خر کل
فکره طالیدی بالچغه با تمش اشک کی
نه یار که فرمان گیر و کبوش
نه قدرش وار که شلیخک بویر دغن شتمیه
ز ره سر کشیدن فرمان ندید
شیخک بویر دغندن باش و تدر می کل کور
در آورد و خلقی برو عام جوش
کتوردی عولام دن بر طایفه اردنجه جوش
ز سی پارسایان پاکیزه دین
زهی پارسای دخی پاکیزه دینک ددر

یکمی صوفیان من که می خورده اند صوفی که برین کور که شرابا چش اشارت کنان این آنرا بدست اشارت اید بر دی بوا که دیوالیله بگردن بر از جور و دشمن حسام بوینده دشمنان جور ندن قیل و لوق بلا خور و روزی بخت گذ است بلا چکدی بر کون محنت ایله کچوری شب از سر ساری فکر است کجه او تا غنقدن و فکدن هیچ دیومادی مریز آب روی ای برادر بوی دو که کسنگ یوز عیون ای قودان محله	مربع بسکی کرو کرده اند خرقه سنی شرابه هنر ایش طوبه مش که این سر گرانست آن نیم است که بونک باشی دوزخ دل یاری مست دیو به از شغف شهری و جوش عام یک در شغفدن شهر شوای چوشه کلنج بنا کام بر و ش بجا بی که است ناچار ادا فیلتدی بریه که مکافی ایدی بخند طایبی که روز و گفت کلدی شیخ طایبی ایتدی ایتدی که درت نیز و بشهر آب روی که در سنک دو کیه شهر دیوزک صوبی
---	---

گفتار اندر غیبت و خلایقی که از وی صادر شود
بوسوز مساوی سولیکه در داندن صادر اولن ضرر لوده در

بد اندر حق مردم نیک و بد برامزی اپونک یا و وز حقته صافن که بد مردم در اختم خود میکنی که برامزی کند و که دشمن ایدرسن گرفتم که دزدان تهو رکند ملوشه که او غر و لغیرت ایلر چه میخو اسی از غیبت ای پاد نه استوس غیبتدن ای ساده کشت	مکوی ای جوانمرد صاحب سر دیمه ای جو مرد دیکت و عقل است و کرنیک دست بد میکنی اگر ایو کسه ایسه او کایر ایدرسن بباز وی مردی شکم پر کند ارک قولیل قارنلین طولدوردر که دیوان سیه کرد و خرمی خورد که دیوانی کانه دن قرا ایلر بر حاسل الف
---	--

ترا سر که گوید فلان کس بدست سکا هر که در سه که فلان کشتی برامزد که فعل فلان انبا بدیسان که فلانک فعلی کلمه زیاده ببد گفتن خلق چون دم زوی خلقک برامز لغن سولیکه چون دم در	چه دانی که صاحب ولایت خود نه بلورسن او کسه صاحب ولایت اوله وزیرین فعل بد می بر آید عین بویرامز فعلدن عیان ظاهر اولور چنان دان که در پوستین خوی اوله بل که کند و غیبتی سولیکه سن
---	--

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز بر شخص دلی غیبت او زان دی کسی گفتش ای یار اشفته شو بر کسه او کادی ای اشفته عقلو یار که یا و کسان پس من بد کن که کسلرک یار فیم او کومده بکا ایله گرفتم ز تکمین او کم ببو و طوتم اونک و قارندن اکسک اولدی	بد و گفت دانه سر فراز او کادی اول باشی بوجه عاده شکفت آید این داستانم بکوش عجب کلای بودستان بنم قول اغومه مرا بد کمان در حق خود مکن بني کند و که برامز ظنلو ایله بخواهد بجاه تواند رفتند اولور سنک منصبک ایله اولار تنق
---	--

حکایت

کسی گفت پنداشتم طبیعت است بر کسه که ددی بن صاندم لطیفه در بد و گفتم ای یار اشفته خوی او کادی ای اشفته خوی یار مصفا که دزدی بسامان تر از غیبت است که او غریبق غیبت سولیکه دن صولودر شکفت آید این داستانم بکوی عجب کلای بو حکایت بکا سولیکه
--

بناراستی برچه منی بے	که برغیبتش مرتبت می نی
اکریک او نه نه ایلیک کورسن	که انوک غیبتینه مرتبه قورسون
یکمی گفت فردان تهو کرسند	ببازوی مردی شکم پر کند
بریدی او غریب غیرت ایدرید	ارلاک قولیلہ قورلن طولادورس
نه غیبت کر آن ناسر او ارمود	که دیوان سیه کرد و خیری
غیبت اتمدی اول لایق سر کسه	که عملی دیوان قوراندی کند و هیچ قوراندی

حکایت

مراد ز نظایب او را بود	شب و روز تلقین و تکرار بود
بنوم بغداد ده نظامیه مدرسه بنده و ظیم دار ^{ایدی}	که دکن در ایشتمه تلقین و تکرار ایدری
مراسم او را کفتم ای پرورد	فلان یار بر من جدمی بود
استادم دیدم ای عاقل و کسه	فلان کشتی بکا خسد ایلر کونولر
چو من و او معنی و هم در حدیث	بر آید بسم اندر و خبث
چو بن معنی دارن و هم حدیثه	الجنور اول خبثک کوکلی بکا
شنید این سخن بشوای و ب	بتندی بر آشفتم گفت ای عجب
اشندی بوسوزی اول ادب دیلی	او یکله لوب دیوانه لوب ددی که ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست	چه معلوم کرد و که غیبت نکوت
بر حسود سکا بکنش کلر دوستند	نه معلوم اولسون که غیبت ایو در
کرا و راه و وزخ گرفت از خبی	ازین راه دیگر تو دوروی
کرا و جهنم یولن طولانیسه برامز لعدن	برغیری یولدن سن او کا بریشتر سن

حکایت

کسی

کسی گفت حجاج خون خوار است	دلش همچو پشک سیه پاره است
بر کسه ددی حجاج فان ایچی در	انوک کوکلی قوه طاش پاره سنه بکزر
نترسد همی راه و فریاد خلق	خدایا تو بستان زودا خلق
قور قماز خلقک اهندن و فریادندن	یارب سن آل او ندن خلقک دادی
جهان یدیه سپردیرینه زاد	جوان را یکی سپرد پرانه دا
بر جهان کورمش پیر چوق شنامش	یکیده براوکت و مردی پیدانه
کز و داد مظلوم مسکین او	بخوامند وز دیگران کین او
اوندن مسکین مظلومک دادی	استر لر غیر یلدن اونک کیستی
تو دست از وی روزگار بشد	که خود زیر دستش کند روزگار
سن ای اوندن دخی اونک رو رکاردن	که او فی الالته ایلر روز کار
نه پیدا از و بجهده من کیدم	نه نیز از تو غیبت پسند ایدم
ظلمه اوندن بکا فایده لوکلر هیچ	داخی سندن غیبت بکا ایو کلر هیچ
بد و زخ برد مدبری اکناه	که پیمانہ پر کرد و دیوان سیه
جهنمه التور فاسقی عاقبت کناو	که قدحی طولوش درد دیوانی قورالوشدر
و کرکس غیبت پیش میرود	مباد که تنها بد و زخ رود
غیر کسه غیبت ایله انوک اردنجه کیدر	ادلایله که یا نوکر جهنمه کیده دیو

حکایت

شنیدم که از پارسیان کی	بطیبت بخندید بر کودکی
اشتم که پارسا لودن بر زمان ایله	لطیفه ایله کلای براو غلاخوغه
و کر پارسیان خلوت شین	بعیبتش رفت و ند پر و شین
غیری خلوتده او تو رچی پارسا لر	انوک عیینه دوستلر و غیبتده دوشلر

بصاحب نظر باز گفت گفت	با خرمای این حکایت نهفت
بر صاحب نظر کرد دید لودخی ایندی	آخر قللادی بوحکایت کز لو
نه طیبست حرامست و غیبت حلال	بدر پرده بریار شوریده حال
طیبست حرام دکل در غیبت حلال دکل در	برپه پرده شوریده حال لودن بارافزیده
که روزی شود روز تو بر عیان	مکن غیبت مسج کس را بیان
که بر کون اولاسنک ازک دخی عیان اولا	ایله غیبتی مسج کسینک بیان صاقن

حکایه در آداب وضو و روزه در حال طفولیت

بوحکایه ابدست ادبلرنده و اوج طوفنده در ادغلانلق حالنده	بطفلی در مرغبت روزه خاست
ندانستمی چ کدامت و راست	او غلا نغمده اوج رغبتی دوشدی
بلندم صول قنقی در صاع قنقی در	یکی عابد از پارسایان کوی
همی شستن آموختم دست و روی	بر عابد محله پارسا لاندن او کزندی بکا
الوی یوزری یوق ابدست الدقه	که بسم الله اول بخت بکوی
و و م نیت آوریم کف شوی	که اول سنت او نره بسم الله ایله باشله
اکنی نیت کوتا و جینی الوکی یوددی	بس آنکه درین شوی و بینی پبار
منافرا بکشت کو چک بخار	او ندن سکوه اغری کی بودخی یوزکی بودچرکه
بورنک ایچن کوچک بار ماغلا قاپش	بسا به دندان ندان شین حال
که نهیت در روزه بعد از زوال	شهادت بار مغلا اولک دشلر دکل او د
که نهی در اوج دجه نوالدن سوکره افک	وزان پس سه بار آب بروی
ز رستن که موی ستر تا دقن	اندن سکوه اوج کوه یوزک یو صوبله
قبل بند دکل یزدن آله کک الله دکن	در دست ماما برفق شوی
ز تبیح و ذکر آنچه دانی بکوی	کن قوللرک بودر سکله و دکن
تشییدن دخی ذکر دن نه بلورن او قود	

و کرمج سر بعد از ان غسل باپی	همین است و ختمش بنام خدا
دخی باشه مسج افک اندن ایاق یوماق	انحق بود در اخواتک الله تعالی ادیله
کس از من نداند ویرن شیوه به	نه بینی که فر توت شد پرده
کسه بندن ابو بلنر و شیوه ددی	کومری سن قوجامش در کویک پیری
بمقشد با ده خدا آنچه گفت	فرستاد پیغامش اند نهفت
اییدر لکوی کتخاسنه اونی که ددی	او کاخبر کوندردی کز لین بر کسلیله
که ای زشت کرد از زیبا سخن	نخت آنچه گفتی بمر دم بکن
کدای فعلی چکن سوزی کوزل	اول خلقه دد و کلکین کندک ایله
نه مساو ک در روزه گفتی خطا	بنی آدم مرده خوردن و است
مسواک و در جده خطا بر میدوی	یا ادم او غلا ننگ اتنی یلک جایز یی در غیبت
و من کوز نا گفتینها نخت	بشوی ای که از خوردن نهشت
اغزی ایت سوبلیچک سوزدردن	یوای فلان که بیچکلردن یوزن
کسی را که نام آمد اندر مس	به نیکوترین نام و ختمش بخوان
بر کسینک که ای کله اورتا بیره	ایلو کله آک انوک ادینی و وصفی
چو همواره کوی که مردم خند	میر ظن که نامت چو مردم برند
چون دو پندردیه سن که خلق اشکلرد	سن صاعنه که سنک ادوکی ادمغلا کله
چنان کوی سیرت بکوی اندرم	که گفتن توانی بروی اندرم
شویله سوبله هر کشینک خوینی محل تسند	که یوزر کلا و کک و قن اول سوبلیکله قلا و لوله
و کز شرم از دیده ناظرست	نه ای بی بصر غیب ان حاضرست
اگر سنک او تاغلاک باقی نیک کوز کندن ایس	غیب ییلچی الله حاضر و ناظر کله در
نیاید همی شرم از خوشتن	کز و فارغ و شرم داری من
کله کدکدن او تاغلاک عجب سکا	که او دن فارغ سوز بندن او تاغلاک

در معنی غیبت

غیبت سولیک ده در

طریقت شناسان ثابت قدم	مخلوت نشستن چند می بسم
طریقت اکلا بحیل ثابت قدم اولند	خلوت ده او تو بر لودی بر خج بله جمع او
یکی زان میان غیبت آغاز کرد	در ذکر چاره باز کرد
بري اول او تباردن غیبت باشدادی	بر پیچاره نك غیبتی سولیکه یوز طونزی
یکی گفتش ای یار شوریده رنک	تو سرگز غنه اگر ده در فرنگ
بر کسه او کایتدی ای دیوانه یار	سن هرگز غزالیلد و کی فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش	همه عمر نهاده ام پاشی پیش
ایتدی بن کند و درت دیوارمک ایچند	بتون عمر مده ایام طشره قوما دم
چنین گفت درویش صادق نفس	ندیدم چنین نخت برشته کس
اول صادق نفس اولن درویش بویله ده	کور مدم بوخلین بحق دوشن بر کسه
که کافور بیکار شایست	مسلمان جور زبانش بر
که کافرانك جنگدن امین او تومر	مسلمان انوك دلی جویندن قور تولدن

حکایه دیوانه مرغزی

مرغزی دیوانه سینک حکایه سیدر

چرخش گفت دیوانه مرغزی	حدیثی کز و لب بدندان کرمی
نه خوش ددی اول مرغزی دیوانه سی	بر سوز که او ندن دود اغله دشو کمر اسن
من از نام مردم بر شستی برم	نکویم بجز غیبت ما درم
بنا کو خلق ادنی چو نکلکله اکام	سولیم انام بابام غیبتندن غیری
که دانند بروردگان خسرو	که طاعت همان به که مادر بد
که بلور بر عقل سلیمیلر اولاند	که طاعت همان یک که انابابام الاید الالمای

رفیق که غایب شد ای نیک نام	دو خمرست از و بر رفیقانم
بر یولداش که غایب اولدی ای یولدا	اکی سننه دروندن یولداشلا ورنه حلال
یکی انکه مالش باطل خوردند	دوم انکه نامش غیبت برزند
بري اولدر که انوك مالنی باطل بره سیه لور	اکیجسی اول که انوك ادنی مسول اییله لور
هر انکو بر و نام مردم بعار	تو خیر خود از وی توقع مدار
هر کشتی که ادمک ادینی غیبت ایله اکا	سن کند و خیر کی او ندن امید طوغه
که اندر قفای تو گوید همان	که پیش تو گفت از پس مردمان
که سنک ارد کدن همان نه سولیس	که سنک او کله سولیدی خلقک اردندن
کسی پیش من در جهان عاقلست	که مشغول خود و ز جهان غافلست
بر کسه بنم او کومده جهانده عاقل در	که کند و به مشغول اولوب جهاندن غافل اولد

گفتار اندر کانی که غیبت ایشان روا باد

بوسوز انولک حقننده در که انولک غیبتین سولیک جایز در

سه کس را شنیدم که غیبت رواست	وزین در که شستی چهارم خطاست
اوج کشینک انشتدم که غیبتی جایز در	بوندن کچیمک دردنجی خطادر
یکی پادشاهی ملامت پسند	کز و بر دل خلق باشد کز نند
بري بر پادشاه که ملامت بکنی اوله	که او ندن خلقک کو کلی ضرر و زیان کوره
حلاست از و نقل کردن خبر	مکر خلق باشند از و بر حذر
حلا در او ندن نقل ایلیک خبر	مکر خلق اولد لور او ندن قور قوا ورنه
دوم پرده بر بنی حیایی متن	که خود می در پرده خویشین
اکیجی بر بنی حیاء بسره که او کاپرده چکمه	که کند و بر ترکه کند و پرده سنی اول
ز حوضش مدارای برادر نگاه	که او می در افتد بگردن نگاه
انوك فعلنه طوغه ای قوداش نظر	که اولد و شش روی او ورنه قور ورنه عاقبت

سیوم کج ترا زونی راست کوی
او چنجهی ترا زونی اسلک لوبیلان تو

ز فضل برش هر چه خواستی بکوی
انوک یوامز فعلند هر چه بپوشد سوبل

حکایت دزد و سیستانی

بو حکایه برادر غری ایله سیستانی حکایه سیدر

شیدم که دزدی در آمد زو	بدر و ازه سیستان بگشت
اشقدم که برادر غری بر صحران کلدی	سیستان در و ازه سندن شهره کودی
چو خیزی خسید از بقال کوی	ز ما کول و طعمی با بیستس ای
چو بر سنه صانوان لای اول محله اندن	بیه جکدن طعالملوب کتک ایچون
بمزد وید بقال از و نیم دانک	بر آورد و دزد سیه کار بانک
او غولادی بقال او ندن یارم دنک کوش	اول قرا ایشلو او غری فیلاد و پیلغوری
خدا یا تو شب رو باش مسوز	که ره میزند سیستانی بروز
یارب سن کچه خوسون اوده یا قه	که بول اورر سیستانیلو کوندوزن

گفتار اندر نکوش غمازی و مذلت غماران

بو سوز غمازلرک خور لغنده در و غمازلرک ذلتنده در

یکی گفت با صوفی و صفا	ندانی فلانت چه گفت ارفا
بری ددی بر صوفیه مجلس صفا	بلری سن فلان نه ددی ارد کدن
بگفتا خموشای برادر خفت	ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
ابتدی ایسم اول ای قرداش یات او یو	بلغمه مش یلدر که دشمن نه ددی
کسانی که پیغام دشمن برند	ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسلر که دشمن خبرن کتوردی	دشمنندن او نلر داخی بتر لردر
کسی قول دشمن نیار و بدست	جز آن کس که در دشمنی یار است
بر کسب دشمن قولی دوسته کتورمز	او ندن غیری کس که دشمنلکه او نلر ای

نیارست دشمن جفا گفتنم	چنان کز شنیدن بلرز دتم
طاقت یوقدر دشمن جفا سولدی و کنه بکا	انجلاین که اشمکدن دتر دتم بنم
تو دشمن تری که آوری بر دما	که دشمن چنین گفت اندر دما
سن داخی دشمن سن که کتور رسن اغزو که	که دشمن بویله ددی کزلین دیرن
سخن چین کند تار و جنگ قدیم	بخشم آوردنیک مرد سلیم
قودجی ایدر تار و اسکی جنگی	خشنه و غضبه کتور ریا و اش کشیی
از ان بمنشین تا توانی کریر	که مرفتنه خفته را گفت خیر
انوک کبی مصاحبدن کوچک نیکه قاج	که او یومش فتنه به قلق ددی
سیه چال و مرداندر و بسته پای	به از فتنه از جای برون بجای
قره طوزقارا و ندن ایای غلو اولق	یکلر فتنه دن که بریرون بروره الله سن
میان دوتن جنگ چن آتش است	سخن چین بد بخت میز م کس است

حکایت فریدون و وزیر و مرد عاصی غماز

بو حکایه فریدونک در وزیر ایله و بر جاهر غماز ایله

فریدون زیری پسندیده داشت	که روشن دل و ورین دیده داشت
فریدونک بر وزیر یکنه نشن خویلویدی	که روشن کول و اراق کول چیلک کوزی داشت
رضای حق اول نمک داشتی	و کر پاس فرمان شاهی داشتی
حق رضاسنی اول صافلیو طوتودی	دخی پادشاهک بریر و غنی رعایت اودی
نهد عامل سفله بر خلق رنج	که تدبیر ملکت و توفیر کنج
قورالحق عامل خلفه زحمت و بلا	که ملک تدبیری در دخی مال پادشاه در بر
اگر جانب حق ننداری نگاه	کز ندت رپ ند هم از پادشاه
اگر حق جانین صافلیو طوتو غماز سک	سکاهر ارشد و بر لوم پادشاه طوفند

یکی رفت پیش ملک بامداد
بری کنیزی پادشاه او کنه صباحه
غرض مشنوار من نصیحت پذیر
غرض اشقه بدن نصیحت قبول ایله
کس از خاص شکر نماند تمام
کسبه مشکوک خاصندن عامندن قلاش
بشرطی که چون شاه کردن فراز
اول شرطه که چون بونی بوجه پادشاه
نخواهد ترازنده آنج دست
دیلمز سنی پیری اول کند و به طایوچه
یکی سوئی ستور دولت پناه
دولت پناه اولن دزیرک جانبینه باقوب
که در صورت و شان پیش من
که در دستلر صورتنده کورن منیم او کومده
ز زمین پیش من بوسید و گفت
وزیر تخت او کند و بر او پیتیدی
چنین خواهم ای نامور پادشاه
بویله استدم ای دلومانیلو پادشاه
چو موت بود و عده سیم من
چون سنک اولومک اولانیم لقیهک و عده
نخواهی که مردم صدق نیاز
استدزی من که خلق صدق و نیازله

که سر روزت آسایش کام با
که سنک هر کونک را خلق او بر مملوک او نذر
ترا در نهان دشمن است این فرج
سکا کزین دشمن در بود و نر بردی
که سیم وزراز وی نزار و بوا
التون و کومش او ندن او دغ لایار
بمیر و دیند آن زرو سیم باز
اوله اول وقت ویر لاول التوفی و کوشه
مباد که نقدش نیاید بیت
اولمایه که انوک نقدی کلمیه الله بو
بچشم سیاست نمک کرد شاه
سیاست کوزرله باقذی اوکا پادشاه
بخاطر جرایسی بداندش من
خاطره دینچون نیم یارامز فکر ایدرسن دی
نشاید چو پرسیدی کنون گفت
کر کمز چون صورک شدی صاقلان
که باشند خلقت همه نیکخواه
که اوله لخلق سنک الیوک دلیجی
بقایش خواندست از سیم من
سنک بقای چوق استلر بنوم قوقدن
سرت سبز خوانند و عمرت در آن
سنک باشکلی مثل استیلر دینی هر کی او نذر

غنیمت شمارند مردان عا
غنیمت بلور بر ار نلرد عایبی
پسندید از و شهر یار آچفت
بکندی او ندید پادشاه او بی که ددی
نه قدر و مکانی که دستور و
قدر و مکاندن که نر برک و لاییدی
بداندش راز جبر و تادیب کرد
یرامز صانوجی به زجر و عذاب ایلدی
ندیدم ز غماز سرشته تر
کورمدم غمازدن بتر پاشه چکر غمش
ز نادانی و تیره رایسی که است
بلر نکردن دخی قوا فکر لو نکردن که اولدر
کنند این و آن خوش و کرباره دل
بونلر بر بریلر کنه کوکلدر خوش ایدرسن
میان و پس آتش افروختن
اکششک اورته سنده او دیا قوق
چو سعدی کسی فوق خلوت شید
چو سعدی کی کسه خلوت ذوقی ملانزی
بکوی آنچه دانی سخن مسود
سویله ای که بلور سن فایده لو سوزی
که فردا پیشمان بر آرد خروش
که یارن پیشمیلن فریاد ایدرسن چاغدر

که جو شن بود پیشتر بلا
که جوشن او لور بلا او قینک او کنه
کل رویش از ناز کی بر گفت
یونرونک کلی ناز کلکن اچلدی
مکانش میفرود قدرش فرا
مکانی ارتوری دخی قدر فی یوجلدی
پشیمانی از گفته خویش خور
پشیمان اولدی کند و سوبلد و کسوز
نکمون طالع و بخت برشته تر
طالع و غمش دخی بختی یونلشن
خلاف افکند در میان دوست
خلاف براغور ایلر و ستک اراسنه
وی اندر میان کور بخت و نخل
اول او تاده کور بخت و نخل قلور
نه عقلت خود در میان خستون
عقله کلدر کند و بیاد ستاده باقفاق
که از مرک عالم زبان درشید
که عالمک اولومندن دلی کند و بر چکر دی
و کر سبج کس را نیاید پسند
اگر هیچ کس به خوشی کلنر سده
که آو خ چسرا حق نکر دم بکوب
که ای دای چون حق استدم تو لاغدر

کفتار اندر پرورش زمان

بوسون عورتلرک اصلاحي خفته در

کنمرد و درویش را پادشا

ایلرد در پیش کشی پادشاه اول عورت

چو یار موافق بود و در برت

چو یارک موافق در یانلکه سنک

چو شب غمک پارت بود و در

چون کجه یولداشک اوله کنار کده

خدا را بر حمت نظر سوی است

اللهک رحمتی نظری اولردن بیکار

بدیدار او در بهشت شوی

ادنی کور مکله اری جسته در کویا

که یکدل بود با وی آرم دل

که بر کولوا اوله انولکه عورتی داید

نکه در نکویی و زشتی مکن

نظر انولک کورلکه دخی چو کولکه اغنه

با میزکاری پوشید عیوب

دخی مصاحب اوله عیبداری اور تر

زن دیو سیما خوش طبعی

دیو صورتلو عورتی که طوغرد اوله

نه طلو اخور و سر که اندر روی

اوله دکل که حلوایی سر که کوی بیرون کشیده

زنج بفرمان بر پارسا

بر عورتی که بویرق طو توجی پارسا اوله

بر و پنج نوبت بزین بردت

واریش دقتی قیل قیلکه مشکرا لیه

مهر روز اگر غم خور غمی سم مدار

بتون کون اگر غمی به سن غم دکل در

کر خانه آبا و و نمخوا به دست

کونک اوی معور دیولداشقی دست اوله

چو مستور باشد زنج بوی

چون مستور اوله کورل یوزلو عورت

کسی بر گرفت از جهان کادمل

اول کسه طو تدی جهاندن کولکی مرادی

اگر پارسا باشد و خوش سخن

اگر پارسا اوله دخی طلو دلا اوله

زن خوش منش دستا تر که خوش

خوش خوبلو عورتی که کولک الیجی اوله

بر از پری چپه خوب و ی

یکد پری یوزلو کورل یوزلو دین

چو طلو اخور و سر که از دست می

حلوایی سیه سر که وارینک لندن

دلارام باشد زن نیکخواه

دلارام اولورایو خوبلو عورت

چو طوطی کلاغش بود بمنفس

طوطی کبی که قرغه انولک مصاحبی اوله

سر اندر جهان نه با واریک

باشو کجهانه قوا وارلک او زره

بزندان قیضه کرفقار به

قاضیک زندانده کوفتار اولمویک در

سفر عید باشد بران کد خدی

سفر انلک بیرام در اوله

در خد می بر سرایی بسند

شازلق قیوسی اوله اوده بغله سن

چو زن راه باز اکر سیرد بز

چون عورت بازار یولن طوته اوس

اگر زن اندر دسوی مرد گوش

اگر عورت قوق طوغایه اریک سوزینه

زنی را که جلدت و ناراستی

بر عورتیک خویی جهل اوله و اکر اوله

چو در کیده جوامانت شکت

چون ارا یکله سنه طوغایلیک ایلیدی

بران بسنده حق نیکویی خوا

اوله قولا حق نغای ایلوک دیور

ولیکن زن بر خدایا پناه

امایر امز عورتدن خدایه سفین

غنیست شمارش غلاص از نفس

غنیست صای اول وقت نفسدن قوتلرک غلک

و کر نه بنه دل به سچار کی

یوقست کولک کوی بیچاره لک او زره

که در خانه دیدن برابر و کره

که اوده کور مکدن قاشده چاتعلق

که بانویی شتش بود و سراسی

که انولک عورتی چو کوز یوزل اوله

که بانک زن از وی بر آید بند

که عورتیک اوازی و ندن طشر اشدیلله

و کر نه تو در خانه نشین زن

یوقسه سن اوده او تور عورت کبک

سر او مل کلیش در مرد پوش

انولک سوزمدا فی طوئی اول کره کیوز

بلا بر سپر خود نه زن خواستی

بلا یی کند و باشنه الی عورتی دکل

از انبار کسدم فرو شوی دست

بغدا ی انبار ندن سن الوکی یوممان

که با اوله دست زن راست

که او نکل الی و کولکی عورت الیه براده

چو در روی پیکانه خند یزدن
 چون یاد لویوز نه کلای عورت
 ز شخ چون ست در قلیه کرد
 چو کن عورت چون القی قلیه بیایلی
 ز بیکانگان چشم زن کوربا
 یاد لویوز زن عورت کوی کوربا
 چو پنی که زنی بر جای نیست
 چون کورس عورت که ایسم او تو می
 کریز از کفش در دمان ننگ
 قاج انوک الذن از دمان اغزندک
 پو شانش از چشم پیکانه روی
 انوک یوزونی او تر یاد لویوز زن
 زن خوبه ش طبع رنجست با
 خوش طبع اولن خوب عورت رنج درنی یوک
 چه نغمه این یک سخن ان و تن
 نه کورل کلای بوبرسوز اولن کشتین
 یکی گفت کس رازن بربا و
 بری ایندی کسنگ برامز عورت اولماش
 زن نوکن ای دست در مرهبا
 یکی عورت ایله دوست هرهاده
 تهمی پایفتن از کفش ننگ
 یالک ایق کفش یلک طاراشق کیمکن

و کرم و کولاف مردی من
 ایرقاره ددی که اراک لافق اورمه
 برو کوبن پنجه بر روی مرد
 دارا و کایت پنجه سنی اراک یوزنه اورسون
 چو پرو ن شدار خانه در کوربا
 چون او دن طشره چقه مقبره اولمق
 ثبات از خرد مندی رانیست
 عاقل اولمق دن دخی طوغر لغدن الله ثبات
 که مردن به از زندگانی ننگ
 که اولمک یلک طار لغل درک انمکن
 و کرشنو چه زن انکه چه شوی
 اکو شمرسه یا عورت اولمشق ارا و لشن
 رما کن زن زشت ناسازگار
 صالیویرا و نی موافق اولما یوزن چو کن عورت
 که بودند سرشته از دست زن
 که عاجز قلمش لایدی عورتک الذن
 و کرکفن در جهان خوب و بد
 بری دخی ایندی عورت جهانده اولماش
 که تقویم بارین نیاید کار
 که بلدرک تقویم بویل ایش کلند
 سفر عید باشد که در خانه جنگ
 سفر پیرام در که اوده غوغا کورسن

کسی را که بینی گرفت رزن
 برینی که کورس سن عورت کو قناری
 تو هم جو رینی بارش کیش
 سن هم جو چو کورسن دخی یوزن کورسن
 زمان شوخ و فرمانده و شند
 عورت ناز لود و بوبر قیو شتر و باشق
 مکن سعد یا طعن بروی من
 ایله ای سعدی او کالمن یوزنه اورمه
 اگر یک شبی در کن رشکشی
 اگر بر کجه اولی کناره چکوسک نولا
 ولیکن شنیدم که در بر خوشند
 اما شنیدم که پهلوی چکنی غلنده خوشند

حکایت

جوانی ز ناسازگاری بخت
 بریکیت عورتک موافق سن لغدن
 کران باری از دست آن خصم هر
 اغریوک چو کن اول یوزن سن خصمک الذن
 بسختی نه کفش ای خواجه دل
 ایستدی اوکا که جوینه کوکل و بر صبر ایله
 شب سنگ بالایی ای خانه سوز
 کجده درمنک اوستن طاشق سن ای قیاق
 چو از کلبنی دیده باشی خوشی
 چون بر کلدن کورشن اولاس خوشلق
 درختی که پوسته بارش خوری
 براغاجک که منقل میشن بیه سن
 بر پر مردی نباید و گفت
 بر پیرک یانته کلوب شکایت لیدی
 چنان می برم کاسیا سنگ زیر
 اغجلا یین اولدم که درمنک الت طاشق سن
 کس از صبر کردن نکرده و نخل
 کسه صبر ایلمکن او تا نادیدی
 چرا سنگ زیرین نباشی بروز
 بخون التن طاشق اولما سن کورن دین
 روا باشد ای یار خارسی
 جایز در که ای یار انوک دیکن چک سن
 تحمل کن آنکه که خارش خوری
 صبر ایله اول وقت که انوک دکن یوزن

گفتار اندر بروردن فرزند ان

بوسوز او غول الر اصلح ایلیک بیاتده در

پسر چون ده برکشش نین
او غلنگ که یاشق او ندن کچه باشلیه
برینیه آتش نشاید فروخت
پنبوق یاننده او دیا قیق اولماز
چو خواستی که نامت بماند بجای
چون دلیه سن که سنک ادک برنده قلا
که کر عقل و طبعش نباشد بے
که اگر عقلی و طبعی اولمایه چو خلق
بسا روزکاری که سختی برود
چوق روزگار که قاتلیق و حجت چکد
خردمند و پرینر کارش برار
اوی عقل و ادبی پرهیز کار بسله
بخردی درش زجر و تعلیم کن
کوچوک ایکن اوی زجره تعلیم ایله
نوا آموز را ذکر و تحسین زده
یکجا و کره نجیه افزین و تحسین و نه لفظ
بیاموز پرورده را دست برنج
او غلو که و قولو که صنعت او کرت
کمن گیب بردستگاسی که مت
ارقه لنده مالو که و قدر تو که واردر
پایان سدنمت و سیم وزر
اخر اولو التون و کومش و نعمت و کونور

زنا محرمان کو فراتر شین
نامحرم لودن ایت که لشعه او تیرسن
که تا چشم برهم زنی خانه خست
که سن کوزک اجوپ یومچه اوی یا تو
پسر را خسر و مندی آموز وری
او غلو که عقل و لوف او کرت داخی فکر او کرت
بمیری و از تو نمائند کیسه
اولو سن دخی سندن کسه قلامش اولو
پسر چون پدرنا زکش پرورد
او غلافی که باباسی نازک بسلیه یوز ویره
کرش و دستاری بنارش دار
اکراوی سوسرک ناز و غمیله بسلمه
به نیک و بدش وعده و بیم کن
ایوایله ویا و زایلله وعده ایله دخی قور
زهد ید و توبخ استاده
استادک و کوب سوکه سندن یکه
و کر دست ارجی قارون کیخ
اکو سنک مالک قارون مالی قدر دخی اولور
که باشد که نعمت نمائند بدست
که بروقت اولور که اله نعمت قلندر کیدر
نکر و دتهی کیسه پشه ور
اما صنعت اهلینک کیسه سی هیچ بوش اولور

چه دانی که گردیدن وزگار
نه بلور سن روزگارک دو غه سی
چو بر پشه باشدش دست رس
چون انوک اللهه صنعتی اولو اشلیه
ندانی که سعدی مراد از که یافت
بلور سن که سعدی مرادی کیمین بولدی
بخردی بخور و از بزرگان قفس
کو جکله یدی اولور دن طپانجه
سر انگس که گردن بفرماند
هر کسه که بوینوی بویر و غه قودی
سران طفل کو جو را آموز کار
هوا و غلان که استاد چون چکمیسه
پسر را نکودار و راحت رس
او غلو کی خوشجه طوت راحت ایرشدر
سران کس کم فرزند را غم نخورد
هراول کسه که او غلنگ غنی مادی
نکمه دار از آینه کار بدش
صاقلیو طوت انی پیرامو مصاحبدن

بغیرت بگرداندش در دیا
غریبه براغه ملک شده غریب اولو
کجا دست حاجت بردش کس
تجن حاجت الینی کسنک او کنه التور اول
نه مامون نوشت نه دریا سگفت
ندا و ایی دوری دخی نه دکنیزی یاریدی
خدا دادش اندر بزرگی صفا
خدا و یردی اولور لقه او کا صفا
بسی بر نیاید که فرمان دهد
چوق کچم که اولده بویری بیوش اولور
نه پند خفا بسند از روزگار
هم کور میه عاقبت جفا کور روزگار دن
که چشمش نمائند بدست کسان
که انوک کوزی اولمایه غیر بلور اللهه
و کر کس غمش خورد و بدنام کرد
غیری کسه انوک غنی پیرامو سوا یاریدی
که بد بخت و بی ره کند چون خود
که کند و کی بد بخت و بیو سنز ایدر اوی ده

حکایت

شبی عوتی بود در کوی من	ز جرس مردم بدان انجمن
بر کجه دعوت اولدی بنده محله ده	هر چند ندادم اول جمعیت اندک کلای

چو آواز مطرب برآمد بکوی	بگردون شد عاشقان بای می
چو مطرب بک آوازی محله دن چیدی	فلکه چغدی عاشق کد بای دوهوی
پری پکری بود محبوب من	برو گفتم ای اجبت خوب من
پری پیکر سورتلو محبوبم دارد بنده	او کادیدم ای بنم خوب بعبتم بعبه دلبر
چو ابار فیکان نیایی بجمع	که روشن کنی مجلس ما چو سمع
چون یولداش لرد که کلر سن جمعیت	که هر سن ایده سن بزوم مجلس می موم
شیدم ستهی مت سیم تن	که می رفت می گفت با چو تن
اشندم اول سهی بویلو کو مشق تنلو	که کندی دخی دیردی کند و کند و ایله
محاسن چومر دان اری بدست	نه مردی بود پیش مردان نشست
ارنگی صقالی ایله طوغایینه	ارک دکل درارنگ او کنده او تومرق
سینه ماه ترزان منجست منواه	که پیش از خطش روی کرد سیاه
اول منجندن قره نامه لوکسه استه	که صفالندن او کدن انوک یوزی قوه اوله
از ان بی حیمت باید کجخت	که نامر ویش آب مردان برنج
انوک کجی غیر تنزدن قچماق کورد	که انوک نامردکی ارنگ یوزی سون کدی
پسر در میان قند درشت	پدر کوز خیرش فرو شوی دست
اوغلان قلندر لرد او ترسنده او تودی	انوک باباسی خیردن النی یوسون همان
در یغش مخور بر ملاک و تلف	که پیش از پدر مرده به تلف
حیف در یغ دیمه انوک هلاک و تلف	که بابا دن اوک اولمک بکدر بران او غول

گفتار اندر پر میز کردن از صحبت اجلاف واحد

بوسوز سقمتی ده در جلفلرک واحد ائلرک مصاحبتند	برو خانه آباد کرد ان بزن
خرابت کند شاه خانه کن	دارا کی معور ایله عورت ایله یار
سفی خراب ایلاقی محبوب اوغلان	

نشاید سو پس با حقن با کجی	که سر باید ادش بود بلی
ینه کدک هوس اوینا تق بر کوله	که هر صباح انوک غم بلی اوله
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد	نود میکرو پروانه کردش مکرو
چون کندویی هر مجلسد موم ایلا	سزایرق پروانه کبی انوک طولا یوسون طولا
زن خوب خوش خوشی را پسته	چه ماند بناوان نو خاسته
خوب عورت کوزل خوب یوزنلشن اوله	نه بکزر یکی ارششتن محبوب اوغلان
در و دم چو غنچه می از وفا	که از خنده افتد چو گل در وفا
او کافس او راسن غنچه کبی وفادن	که کوله دن دشته اکسه سی او زین کل
نه چون کودک حج برج شنگ	که چون مقل توان کجستن بنگ
طولاشق حرامزاده کبی دکل در اوغلانک	که فستق کبی طاشلا ده صیاما پی نیانی
ببیند لفریش چو حور بهشت	کز ان وی میکرو دیو تیر
کرمه او چق حور سی کبی او فی دلفریب	که اول یوزدن داخی چرکن دیو بکزر
کرش می بوسی ندارد سپا	ورشش خاک باشی ندارد سرا
اگر انوک ایغن او پی سن منت انتیز	اگر طبرق اولور سیک ده قور قوس یوق
سراز مغزو دست از درم کبی	چو خاطر بفرزندم دم
باشی عقلدن آلی انچدن بوش ایله	چون خاطری خلقک اوغلا بخو قله تویا
مکن بد بفرزندم دم نگاه	که فرزند خویش بر آید تاه
برامز نظر ایله خلقک اوغلا بخو قله	که سنو کده اوغلا نو که برامز قله

حکایت در معنی پرورش بندگان

بو حکایه قوللر بسلک بیانده در	که بازار کانی علامی رسید
درین شهر باری بسم رسید	که بر بازار کان بر قول صاوتون الی
بوشهره بر کوه قوللا غومه ارشدی	

بشاکه کرد دست بردش بسبب اغشامن ال اوناندي انوك الماسنه	بر در کشدش بنار و عیب کوکسنة اون چکه ناز و شیوه ایله
هری چهره او فقاوش بدست اول پری یوزلو او غلنگ هرکه کاند و شندی	ز رخت و اوایش در سبکست اسبادن قابدن بقعدن افندسنگ باشنه
هر جا که بینی خطی و لفریب اوله دکل در هر برده که کورین بر کورین	توانی طمع کردش در کتب کوجک نیت او کا طمع ایسن کتاب حکمده
کو اگر در خود خدا و رسول الله و رسول کند وید شاهد طوندی	که دیگر نکردم مگر و فضول که ایرق طولانیام بونک کجی بر امر فعلک طولانی
ز خیل آمدش هم در آن بخت یو لجیدن او کا کلای اول هفته ده او کنه	دل افکار و سر بسته و روی کوکلی بر الو بانشی بغلو و یوزی بار الو
چو بیرون شد از کاروان یکد و میل چون طشتر کلای کارواندن بر یکد میل	به پیش آمدش شک لانجیل انوك او کنه کلای بر صرپ طشلق یر
پرسید کین قلعه را نام صفت صورتی که بوی نه بر در برادی ندر	که بسیار میند عجب سر که بست که چوق کور عجایی هر که دیری اوله
کسی گفتش این راه را وین مقام بر کسه او کا ددی یوله و بومقامه	بجز تنگ ترکان ندانیم نام نژکوتسکدن غیری ادیمزور
برنجید چون تنگ ترکان شنید انجندی چون تنگ ترکان ادن اشندی	تو گفتی که دیدار دشمن بدید سن دیدک که دشمن یوزن کوردی
سیر را بفرمود کای نیک بخت اول فرایه سیوری که ای یو بختلو	هم اینجا که هستی میند از رخت شمه کور و قنده کیدرسن اسبابو اندور
که گر من در تنگ ترکان وم که اگرین دانی تنگ ترکانه وار و رسد	نه عقلت و نه معرفت یکموم نه عقله اولسون و نه معرفت اولسون بر ای قدری

در شوبت نفس کا فریب بند کافر تنک شهورتی قیوسنی با غلله	و کر عاشقی لت خور و سر بند اگر عاشقشک لت تیخی باش بغله
چو مر بنده را همی پروری چون بر قوی که الو ب سلیه سن	بهیبت برارش کز و بر خوری هیبت ایله تربیت ایله که اندن میشن
غلام آب کش باید و خشت زن اگر انوك افندیسی طوطاغن ایسن	بود بنده نازنین مشت زن اول افندیك دعواسنی اقله باشد
اگر سیدش لب بدندان کرد قول سقا کورک دردی کو مدجی کورک در	و مانع خداوند کاری نزد زیرانانین قول اولور یومرق اورجی

کفتار اندر مدعیان و مداحان کذاب
 یوسونر مدعیلو و یلانجی مداحلو حقند در

گرونی شنید با خوش سر بر قوم او تور لودی بر کورن او غلانه	که مایاک بازیم و صاحب نظر که بزیاک باز لوزر دخی صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار بدن صور که روزگار کوشن کشین	که بر سفره حسرت خور و روزگار که سفره حسرت برادر و ج طوتان
از آن تخم خمر ما خور و کوفند انوک چون خرما چکودکن بر قیون	که قفلیت بر تنگ فرما و بند که کلید لود در خرمانک دنگ و یغی بغلور
سر کا و عصا از آن در گشت باغی نک او کوزینک باشی انوکچو نممانده	که از کجدهش ریسمان کوشه که انولک موصدن یولاری قصه در

حکایت صاحب نظر و حکیم بقراط
 بو حکایه بر صاحب نظر له حکیم بقراطک حکایه سیدر

یکی صورتی دید صاحب جمال بری بر صورت کوروی صاحب جمال	بگردیدش از شورش عشق حال دو ندرم ی انوک عشق فانی دیوانه لاک ایله
--	--

بر انداخت پیچاره چند انق ایدی بیچاره عاشق انچه در گذر کرد بقراط بروی سوار کجی بقراط حکیم انکه باندن یکم گفتش این عابد پارس است بری او کایتدی بو بر عابد پارس رو در روز و شب بیابان کوه کیدر کجه و کوندر طلغده و او داده ر بودت خاطر فریبی شش قایمش در بر خاطر الایچی انکه کولوفی چو آید ز خلقش ملامت بکوش چون که اکل خلقدن ملامت قولاغه مکوی اربنا کم که معذ و نیست سولیه اکر اکلیه که معذ و در کل در نه این نقش دل می باید ز دست بو نقش کل در کولومدن الان بنوم شنید این سخن مرد کار آزی اشتدی بوسوزی اولایش صنایع حکیم بگفت ارچه صیت مکوی رود ایندی اکرچه ایلوک و اچنی پیاز مش نکارنده را خود همین نقش بود نقش ایچینک خودمان نقشه را حق	که شبنم بر آرد بهشتی ورق که کجه چینی بر آتش احیاق پیراغی اوزرند پیر سید کین راجه افکار صودی که بو کانه اولدی حالند در که سر کر خطایی دستش خواست که هرگز بر خط انوک الذند کلمه شدر ز صحبت کر نران مردم تو صحتدن چیاراد مدن اوزر کردیو کجه فرورفته پایی نظیر و کش اشغه باندي نظری ایاغی بالیغ ایچنه بگریه که چند از ملامت جموش اغلو که چنه بر ملامت ایدر سیم اول دی که فریادم از علقی و ورنیت که بنه فریادم بر ملتدن اراق دکل در دل آن می باید که این نقش است کولومی اول قایدی که بو نقشه باغلای کمن پال پرونده نخته ای عمر کپور مش بلمش دانی فکری شمش یا بهر کسی سرچه کوی و د اما هر کشیه کل در بود و کل احوال که شورده را دل غم ربو که اول دیوانه نک کولومی بغایله قایدی
--	---

چرا طفل کی وزه موشش نبرد چون بر کونک او غلامک نقشه انوک علقه تحقق همان بسند اندر ابل که چک عاشق اولن همان کورسه دوه نقابیت معرف من زین کتب بر نقاب در بنه حرفم بو کتا بدن معایت در زیر عرف سیاه معینلر واردر عرفا حرفک التند در اوقات سعدی کنجی ملال سعدینک و قتلونه ملامت ضغمد مرا کین نخعات مجلس فرور بنم که بوسوزی لوم دارد مجلس فرور زیر نجم ز حضان اکر بر طپسند انجمن دشمنلردن اکرچه لار لوسه	که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد که حقیق صنعی کورمه یا بالغ اولش اولش که در خوب رویان حسن و چکل انی کورر چین و چکل محبوب لوند دانی فرهشته بر عارض لغز غریب صرقش در کولک الایچی یکاغی اوزره چو در پرده مصوق و در میغ ماه پرده دکی محبوب کبی بولونده غی ایچی که دار و پس پرده چند چال که واردر پرده اردنده بو قدر کوز لرد چو آتش در و روشایی سوز اود کبی اوندک ایدک لقی و یا عیقل واردر کزین آتش پاریسی در تب که بونک کبی پارس اودندن استقه دودر
---	--

در اخلاط مردم با یکدیگر

کشینک اختلاطی خلقله بجه کونک در لایه بلادر

اگر در جهان از جهان گشته است اگر جهانده جهان خلقدن قور نقشه دانی کس از جور دست زبانه است کسه دللر انوک جور بدن قور تلهادی و کر بری چون ملک آسمان کونک پیری کجا و چه کونک پیر یار بدن کونک	در از خلق بر خویشن بسته است قیوی خلقدن کند و به بغلا اوزر اگر خو و نمایت و کر خود پست کر خود غا و لسون کر خود پست اوزر بدامن در آویز دست بدکان انوک انکه اصلور پیرامز صانوجیلر
--	---

بگوشتش توان جله را پیش بست
 چاشنیخ ایله کوچ بزر جله صوفی غلامق
 فراموشیند تر و امان
 بریده او تور در لوت در اماند ^{چیلر} عیب کور
 تور وی از پرستیدن حق هیچ
 سن یوزی حق طاعتدن د و ندره
 چو راضی شد از بنده یزدان پاک
 حواضی او لا قولندن پاک تشکری
 بداندیش خلق از حق آگاه نیست
 خلقه یا و ز صانان حق دانای یوق در
 از ان پل بجای نیارده اند
 انچون ایزی بریره کتورمه مشلور
 دو کس بدی گارند کوش
 اکی کشی بر سوزی قولاغنه الور که
 یکی تا کند نشن آتاز خلق
 بری اولد که خبر ده خلق صولوی شو
 یکی ندکیر و یکی ناپسند
 بری او کوت طوتر بری چو کن یول طوتر
 فرو مانده در کنج تاریکی
 عاجز قلش در قوا لکن بوجاق ایچسند
 مندار اگر شیره و کر و بوی
 صاف که اگر اسلان دیار کوا و لاسن

نشاید زبان بداندیش بست
 امایر امیر امیر صانوجینک دلق بغلامق
 که این بد خشک و آن دامن
 که بو قور و زاهد در اول بری اقلک و زلفی
 بهل تا نکیر ند خفت بسیج
 قوتا طوغایه در خلق سنی هیچ سنه ایله
 کرا نیخا نکیر و ندر ارضی چه باک
 اگر بول اولد سراضی نه قور قور
 ز غوغای خلقش حق را نیست
 خلقک غوغا سنندن اولک حق یوق در
 که اول قدم بی غلط کرده اند
 که اول قدم ده ایزی غلط ایلمشور
 ازین تا بدان اسر متی اسروش
 بوندن تا آکاد یودن تا ملکه بیله
 یکی تا بگردن در افتد خلق
 بری بوغان ندک خلق غیبت و عینه دو
 نبر داز از حرف کیری بند
 و از کچن لوطعن اقلدن بند لید بندله
 چه در یابد از جام کیمی نای
 نه اکلا سون جهان کوستوی اینده دن
 کز اینان بگردی و حیات رسی
 که بوندن ارکله و ایسله ایله خلاص اوله

اولد
 شمشیر
 و قور
 و قور
 و قور

اگر کنج خلوت کزیند کیس
 اگر خلوت اختیار اید برکسه فواغت ادد
 مذمت کندش کز رقت و ریو
 اونی مذمت ایدر که مزایای درو فعلی ایدر
 و کر خنده رویت و امیر کار
 اگر کولریوز لوب مصاحب اوله
 غنی را بغیبت بکا و ندر پوست
 بایدک غیبت ایله در سین یوز لر
 و کربی نوایی بکرید بسوز
 اگر بر فقیر اغلیه فقیر لغندن
 اگر مود و ریش در سختی است
 اگر درویش کشتی قابیل فقه اولور
 و کر کامانی در آید ز پایی
 اگر بر صاحب دولت دولتدن دوشور
 که تا چند ازین جا و گردن کش
 که بخیدک بود و لندن بوین چکچیک ایدر
 و کر تنک پستی تنک مایه
 اگر برای یوققه نک و سیرایه سی ازک
 بخایندش از کینه و ندان بزر
 کینلندن نه هر لود شلور ایله اللور چینر
 چو بنید کاری بدست درت
 چون کور لور برایشی انوک الله بایسنک

که پروای صحبت نزار بوی
 که صحبت غمنده اولمایه هیچ برکسه ایدر
 زمر و دم چنان می گریزد که دیو
 خلقدن او ایله قیر که صبا سن دیور
 غنیفش خوانند و بر سیر کار
 ادب سز در دیور بر سیر کار کلا در دیور
 که فرعون اگر مست در عالم است
 که فرعون اگر دایر علمده کن اولد در
 نمکون بخت خواندش قیر ره رو
 او کما دقد در در در کونلور در در
 بگویند از او بار و بد بختی است
 ایدر لرد و لغتی و لغش در بد بخت در
 غنیمت شمارند و فضل خدا
 غنیمت صایر لور و خدا نک فضل بلور
 خوشی را بود و وقف نا خوشی
 خوشلوغک ایدر نه خوشلق و لدر در
 سعادت بلندش کند پایه
 سعادت یوجه ایدر انوک پایه سین
 که دون پرورست آن و مایه
 که بخیل بیلدی راول الحق اصلونک
 حریت شمارند و دنیا پرست
 حویص در لور سکا و دنیا پرست در

و کردست سمت بداری کار
 اگر عملان همت الن قالدو لاجا اولوسک
 اگر ناطقی طبلس پریاوه
 اگر سولیک اولوسک هر سو لیل و لیل
 تحمل کنان را نخواهند مرد
 صبراید جیلره اردرد بیزلر
 و کرد سرش مول و مرد است
 اگر اولوک باشند بهاد لک و موله لک اولو
 بغیبت کنندش که اندک خور
 غیبت ایدر لوانی اگر از سببی اولوسک
 و کر نغز و پاکیزه باشند خورش
 اگر اری و پاک اولوسک سید و ک طعام
 زبان در نهندش باید چو تیغ
 دل قورلر و کا اید ایلله قلیج که
 و کر کاخ و ایوان نقش کند
 اگر اویغی و چار طاقی منقش ایدر
 بجان آید از طعنه بروی زبان
 کلور لرد و کا طعنه اور عییلخ ایلله
 و کر بی تکلف زید مالدار
 اگر دختسیر لور سبه مالدار اولوسک
 اگر پاریسی سیاحت نکند
 اگر پاریسی سافرا و لماش اولوسک

که ایشه خوانندت و نیچه کار
 دینچی دیر لرد و کدق حاصل سندر در لرد
 و کر خاشی نقش کر مایه
 اگر سولیز سک طمیر سک حمام نقشنه بکوز
 که چاره از بیم سبر نکند
 که بیچاره قور قوسندن باشن قلدر سولیز
 کر زنده از و کین چه دیو است
 قورلر اوندن که بونه دیوانه لک در لرد
 مکر ماش مکر روزی میگست
 که اولوک مالی غیر لیک نصیبی و لاجق در
 شکم بنده خوانند و تن پرورش
 قاری قوی در دیر لرتن سلیجی در دیر لرد
 که بد بخت زرد دارد از خود و ریغ
 که بد بخت در التوقی و ایدر دودن ریغ ایدر
 تن خویش را کسوتی خوش کند
 یا کند و تنه کوزل لباسلر ایدر
 که خود را بیار است همچون زبان
 که کند و بی بزر عوزنلر کبی دیر لرد
 که زینت بر اهل تمیزت عار
 که زینت تمیز اهل عیب در لرد اولوسک
 سفر کرد کاشن نخواهند مرد
 او کاسفر ایلش لرد دیر لرد

که نرفت بر روز آغوشن
 که کتمه مش در طش لیل عوسق قویندن
 جهان دیده را سم بد ز ند پوت
 جهان کور مشک داخی در سینی بر لرد
 کرش خط از اقبال بودی و سبر
 اگر اولوک اقبالدن خطی نصیبی و لایدی
 عرب را نکوش کند خرو به بین
 اگر کی خور لرد کند و لور خرو به بین اولوب
 و کر زن کند کوید از دست دل
 اگر اولوسه ایدر لرد کویکلی السدن
 نه از جور مردم ر پد زشت روی
 نه خلقک جو رندن قور تلور چو کین بیز لوان
 کرت بر کند شرم روزی زجا
 اگر سنی قلدر و خشم بر کون بر و کدن
 و کر بردباری کنی از کیسه
 اگر یا داش اولوب هر کشنک یون چله سن
 سخی را باندازه کویند و بس
 جو مرده اند از ایلله خور ایلله در لاجق
 و کر قانع و خویش تن در گشت
 اگر قانع اولوب فارغ اولوسک
 که همچون پدر خواهد این سله مرد
 که لباسی کبی بوده بخیل اولوسک

که داش سز باشد و رای فن
 اولوک قنقی هنری اولور نیچه فکر و صنعتی
 که سرشته بخت برشته است
 که بخنقی و غمش دخی قولایینه کز مشن دیر لرد
 زمانه نراندنی سهرش شهر
 زمانه آنی سوره زدی شهر دن شهر دیر
 که می بخند از خفت و خیرش
 که انجنور بر ارنک یا توب قالد و غندن
 بگردن در افت و چون چکل
 بونی نادک و نشدی بالیغه اشک کبی
 نه شاهد ز نام مردم زشت کوی
 نه کوزل اولون قور تلور چو کین بیز لوان
 سرا سیمه خوانندت تیره رای
 سرسم انحق در لوسکا و قره قور لرد
 بکویغی غیرت ندارد بسی
 ایدر لرد که غیرت سز در غیرتی قوق در لرد
 که فردا دوست بودیش
 که یارن کی اولوک او کو که ارد و که در و سق ساقی
 بتشیع خلقی گرفت رگشت
 خلقک تشنیعنه کوفتار اولور لرد
 که دنیا را با کرد و حسرت بر د
 که دنیا سق قود و حسرتی الوی کز دی

که یار و یکنج سلامت شست

كموك النذن كلو سلا گوشته شنده او تر

خدا را که مانند و ابن از جفت

خدا نك كه بگذاشتی و اور تاغی جفتی و قدر

رمانی نیا بد پس از دست

خلا صلق بویز کسه کسك النذن

که پشیمبر از جفت مردم ترست

که پیغمبر داخی دشمن مردار لغندن خلاصی

ندارد شنیدی که ترسافت

اما اشتدك كه ترسا و كانه دي

گرفتار را چاره صبرست و بس

گرفتار اولسه چاره صبر در انجق همان

حکایت جوان اعط

بروا عظميك ك حكاية سیدر

جوانی سز مند و سز زانه بود

بريكيت هنر و ایدی داخی بردانه ایدی

گمونا م و صاحب ل و حق پرست

ایو اد و ایدی و صاحب د و حق پرست

قوی در بلاغات و در جوت

محکم ایدی بلاغت و د و خولنده چیست

گر لثغه بود دشمن از زبان

مكديك لك و ارمیش انوك دلنده

یکی را بگفت تم صاحب لان

صاحب دل و دین بر سنده دیدم و حالی

بر آمد ز سودای من پرخ روی

بنم سوزیدن بوزی قرار دی بیخود وادی

تو در وی همان عیب دیدی که

سز اوله همان اول عیب که کور و اول سلا

که در وعظ چالاک و مردانه بود

كه وعظه چالاك دخی مردانه ایدی

خط عارضش خوشتر از خط دست

انوك بكاغناك خطی کور ایدی الیازد و غیظ

ولی حرف انجختی دست

اما ایحد حرفی دیدم زدی صبر اولی کین

که تحقیق معجبم نکردی بیان

كه ادعای كلك تحقیق اید و بمر ایدی و غیظ

که دندان شین مدار و فلان

كه او ك دشمنی یو قدر فلان كشنیک

کزین جنس سهو و ده دیگر موی

كه بونك كبی عبت سوزدن ایوق سولیه

ز چندان هنر چشم عقلمت است

بو قدر هیزدن غفلت کور و غیظ و کور

یقین بشنوا ز من که روز یقین

صحيح اشت بدن که قیامت کوننده

یکی را که خصلت و تدبیر و رای

برینك كه فضلی دخی تدبیر رای دارد

بیک فرد پسند بروی جفت

بر خورده ایله بگفت و اد کا جفا ایلمک

بود خار و کل با هم ای شمشند

اولور دکن دخی کل بریده ای عاقلو

کرازشت خویشی بود در شرت

كموك كه طبعیتند چرکن غیظ و اولور

صفای بی بدست و رای خیره روی

بر صفا کتور الی بلاتق بوزلو

طریق طلب کر عقوبت رسی

بر یول طلب ایله که عقوبتدن خلاص اوله

منه عیب خلق ای فرومایه پس

قوله خلقك عیبی ای الحق اصلو او كنه

چسرا دامن آلوده را حذر نم

نچون انكی بولاشش طعن اد و بجلو

نشاید که بر کس درستی کین

ككتر كه بر كسیه ایرليك ایلیه سن

چه جو بد ناپسند آیدت خود مکن

چون برامز سكا بگفتی كه كندك ایلم

نه بیند بد مردم نیک بین

هیچ برامز کور مزوایو کور ارلودی

کرش پای عصمت بلغز زجای

اكو انوك پر عیضی ایغی برون طایر نوس

بررگان چه گفتند خدا صف

اولور نده دل را یوسن ال کین تو

چه در بند خاری تو کلد شمشند

نچون دکن بندنده سن کل ایسته بغله

نه بیند ز طاو و پس جزی پای ز

کور مزاول طاو و سدن انجق چرکن ایغ

که نمایدت آینه تیره روی

كه كوسترمیه سكا اینك ذرا كوز

نه حسرتی که انكست بروی نی

یوقه کسك حرفه باروق قومه

که چشت فرو و آید از عیب خویش

كه سنك كوزك اشغه كلك كند و عیك

که در خود شناسم که تردانم

كه كندم بلوم كه بنیده انكوم بولاشق در

که خود را بتاویل شستی کنی

كه كند و كی تا و یله ارا كاند و سن

پس آنکه بهم یه کو بد مکن

انك نك كوزك كوشو كه ایت برامز سن

من ار حق شناسم و کز خود نما
بن اگر حق شناسم و کز خود غایب
چون ظاهر می عفت ایله د و نردم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم
سن ایستاد اگر من ایستاد یا نرودم
اگر سیر تم خوب و کر منکر است
اگر بنی خوم و هنرم خوب و یا چون اوله
کسی را بگردار بد کن عذاب
بر کسک یرامز فعله عذاب ایله
نکوکاری از مردم نیک ی
ایواشلولک ایونکر لو کشی دن
تو نیز ای عجب سر کر ایک هنر
سن دخی ای عجب هر کده که بر هنر
ز یک عیب او را بر انکست و ج
انوک بر عیندن بر مغوی دو ندر
چو حاسد که در شعر سعدی گاه
دشمن کی که سعدینک شعونه نظر
ندارد و بعد گفته نگر گوش
ملوتم بوز نکت کوزل و لطیف و لوتوق
جز این ششنت کان بسند
بودن غیر ایونک علایق یوقده که اوله یا نرودم

برون با تو دارم درون با خدا
لشرا می سکا طوارن ایچوی حق تعالیه
تصرف مکن در کثرت و راستم
تقریب ایله بنوم اگر دمه دخی طوع و نردم
که حال سود و زیان خودم
که کند و قاید مک و نرمانک حمای ی
خدا یا بس از تو دانا تر است
حق تعالی بنم سر سندن دخی دانا تر در
که چشم از تو دارم و نیکی توان
که سندن کوز طونه ایلوله توانه
یکی را بده می نویسد خدای
بری سندن و یزار حق تعالی انوک
به پنی ز و عیبش اندر گذر
کوز سن انوک عیندن انوک ایسه و کجه سن
جهانی فضیلت بر او رسد
جهان توان بول هیچ نسنه ایله
نفرت کند و اندرون تبه
نفرت ایله ایلو کو کلنک از غول و غیله
چو زحیف به بسند بر آرد و غول
جهل دن بر چو کن کوز سندن و غول و غیله
حسد دیده نکت منش کند
حسد انوک ایو کوز نرین چقا منش در

کل آدمی را که زوان شست
ادمک طیارانی که حق تعالی بنم سر سندن
نه سر چشم و ابرو که پنی نکوست
هر کوز و کلک کوز و قاش که کوز سن کوزلد
سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
تو افاق دخی کوزل چو کن بله یا نرودم
بخور پسته مغز و بنید از پوست
یوستونک ایچوی دخی در سخت بیانه

باب هشتم در شکر گوید

سکزی باب شکر بیان ایدر

نفس می نیارم ز دار شکر دوست
نفس ایمازن دوستک شکر ایمازن
عطایست سرموی از و بر تنم
بخشش در دغده کی هر قل او دندن بکا
ستایش خدا و بخشنده را
ادیمک اول باغشلا ایچوی تکریم در
کرا قوت و ضعف و احسان است
کوک قوتی دارد در انوک احسان و صف
بدیعی که شخص آفریند ز کل
بر بر ادی در که ادم برادر یا یچقندن
ز پشت پدر تا پایان شب
بابا بلندن تا پیرلک اخر ندک
چو پاک آفریت بش بش و پاک
چون خنی پاک پیرلک عقل و زنده اوله خنی پاک
پاک بیفتان از آینه کرد
پاک ایله سلاک ایینه دن تو نری

که شکری ندارم که در خور دوست
که بنه شکرم یوقده که اوله یا نرودم
چگونه به سرموی شکری کنم
ند در لوهر بر قیل ایچون بر شکر ایدین
که موجود کرد از عدم بنده را
که موجود ایله یوقدن قولونی
که او صاف متغرق از شان است
که او صافی مستغرق در انوک شانندن
روان و خسر و بخش و جان و دل
جان و عقل باغشلا دخی کوکل و ادراک
نکر تا چه شریف اوت ز عیب
کوتانه شریف و ادی سکا عیب دن
که نکست ناپاک فرستنجاک
که عیب در مردار کفک طیار غه
که صقیل نگیرد و چو زخا غور
که صقیل طوع و نردم چون پاس میشت اوله

نه در ابتدا بودی آب منی اولن منی سویدن براد ماد کی چو روزی بسی دوری سوی خویش چون رزق سعیله کند و حاصل ده چرا حق نه بینی تو ای خود پرست چون حق کو میزن ای کند و بی طبعی چو آمد بگوشت خیرش چون که سنک دوشنگ ایله او که خبر بهر چکی کس نبردست کوی کند و قوتیله کس طوطی میداند قاعده تو قایم بخوشتی یک قدم سن قایم کل سن کند و کله بر ایاق نه طفلک زبان بسته بودی لا او غلام حق ایکن دلک بملود کلیدی لاند چو ناهش برید و روزی است چون انوک کو بکی کس دیر زنی اوزلای غریبی که رنج آردش و سرش بر غریب که زمان انوک او کنه رنج کتور پس او در شکم پرورش یافت پس اول قارنده پرورش بولمشدر دوستان که امروز دلخواه او اکی که بوکون انوک کو کلی دکی در	اگر مردی از پسر بدر کن اگر اریسک باشند چقار بیلکی مکن گیس بر زور و بازوی خویش کند و زور باز و کتیکه لغه اوندن صانه که باز و بگردت در آوردت که سنک قوللرک براندی اللرک براندی تو فیق حق دان نه از سعی خویش حقک تو فیقندن برانی کند و سعیکن بله پاس خداوند تو فیق کوی تو فیق و بریجی تنک نوک شکر ان الله سن ز غیبت هر دیرسد و مبدم غییدن مدد ایرشور سکا مبدم همی روزی آمد شخصت زلف رنه نک سنک اناک کو بکندن کلور دی به پستان مادر در آویخت دست اناسینک ممدن اللریله یا پیشینه باشند بدار و دمنده اش از شهر خویش دار و یله و بیر لولا سوی کندی و شیرین ز انوب معد خورشش یافت معد طغر جغندن غذا بولمشدر دو چشمه هم از پرورشگاه او اکی چشمنه داخی انوک بسلنه جک براند
---	---

کن رو بر ما در دهن لپید کوکل قبول اندیچ انانک کنارنده در خیت بالای جان پرورش او غل براغ در جان اوزنده بسلمش نه رکهای پستان درون دست ممدنک طمردی کوکل اچندن دکلای در بخوش فرو برده دندان خویش اول او غلان دشنی باغش نشین چو باز و قوی کرد و دندان سطر چون قوی قوتلوا ولدی دخی دیشنی بندی چنان صبرش از شیر خاش کند شویله کسر ممدن صبر اول او غلان تو نیز ای که در توبه طفل راه سن داخی تو یله یول او غلان خویش سن	بهشت و پستان در و جوی اولد و غی جان جغت در غم لوانده سدا مانی ولد میوه نازنین در برش ولد برمازنین میوه بکندر کوکل اوزنده پس از بگری شیر غولت پس اکوبقه سن سدیورک قانی در سرشته در و مهر خون از خوش یو غولمش اوند کند و نک قان بی محبتی بر اندیش دایه پستان صبر انوک ممدن سنه دایه صبر سور یعنی ممدن که پستان و شیرش فراموش کند که نمه پیچ دخی سدیورده اوند در کیدر بصیرت فراموش کرد و گناه صبره سنک داخی کاعک اوند و لور یعنی اوند سن
--	--

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت بریکجک باشی اناسی امریدن دوند چو چاره شد پیش آورد ممد چون عاجز اولدی انوک او کنه بشکینی کتور نه گریان در مندی بودی خود سن اول عاجز داغلا و کوجک دکلای بک	دل در دمندهش بر آدر یافت اناسینک در دمنده کوکل اوده دوشدی که ای است مهر فراموش عهد که ای شفقش ز عهد او فوتمش که شبها ز دست تو خوابم نبرد که کیه در سنک الوکن او بقوار یومردم
--	---

نه در عهد نیروی حالت نبود
نه بشکده قوتک واری حالک بدسکه
تو آنی گزان یک یکس رنج
سن و لسن که اول سکدن انجنورک
بحالی شوی باز در قعر کور
کنه بر حلاله مقبره دینه وارسک کورک
و کردید چون برفسوز چرخ
دخی کوزک چنان چراغ کوی شعله ویره
چو پوشید چشمی به پنی که راه
چون کوزک در تو لاوله کور من که یولو
تو کرشگر کردی که با دیده
سن اگر شکر ایدرسک کوز لوسن
معلم نیا موخت علم و رای
معلم سکا و کریمه مش علم داخی فکر
کرت منع کردی دل حق نوش
اگر سن منع ایدرسن حق شنیدر کولویک

مکس راندن از خود مجالت نبود
نه او ز رکن سسک تو و مغر بحالک واری
که امر و زپالار و سرخپه
که بوکون کوجلو قوتلو کیت اولدکسه نولا
که نتوانی از خوشتن دفع مور
که انده ده کوجک بیکر که کندکن قرحه قور
چو کرم لی خورده سپیه باغ
چون قور قور دیه مانگ یاغنی پیش اول
ندانی سیمی وقت رفتن ز چاه
بیخ بلرسن قویودن چقماغ بحالک یوق
و کر نه تو هم چشم پوشده
اگر یوقسه سن دخی کوزی او ز لولودن تن
سرشت این صفت در نهادی
بومفتلو طبیعتی حق لغاسنده بارتدی
حقت عین باطل نمودی بکوش
حق سنک قولانگو که عین باطل کور نور

کفتار اندر صنع باری تعالی

حق تعالینک صنعی بیاننده در

به بین یک انگشت از جند
باق کورتا بر با مغله قاج بنددن
بس انگشتی باشد و اسلب
قانی اشغنا حق داخی ایلک در

بضع آلهی بهسم در کنند
حق تعالینک صنعی بریره کور مشدر
که انگشت بر حرف صنعش ننی
که انوک صنعی حرفه بارق قویاسن

تامل کن از بهر رفت مردم
فکر ایلک آدمک یورد و دکنی و طور و غنی
که بی کردش کعب و زانوئی پای
دیز اشغنی و منسه و دیزه ایاق اولسه
از ان سجده بر آدمی سخت نیست
انوک چون سجده ادم او ز نه کوچ کور
و وصده سه در یکد کر خشت
اکی یوز پاره کموکی بری بر نه باغلمشدر
رکت بر تنست ای پسندیده خوی
تنوکه طمر لر ایدر ای بکلمش کسه
بصر در پسر و فکر و رای و تمیز
باشکده کوز داخی فکر و عقل و ادراک
بهایم بروی اندرافت و دهوآ
حیوان یوزی او ز ره و شمش در خوار
نکون کرده ایشان سر زهر خور
حیوان باشن اشغنا ایلر بیکدن او تری
نزیب دتر اباچین سوری
براشها ز سکا بونک کجاولو ق ایلک
با نعام خود دانه و ادت نه کاه
کند و انعامندن دانه ویری سکا همان ویر مدی
ولیکن بدین صورت دلند
اما بونک کجی کو کل قبول ایدر صوت ایلک

که چند استخوان پی ز دو وصل کرد
که بچه کموکدن و سکودن بریره کور غلای
نشاید قدم بر بر فتن ز جای
بردن قانعیا ز برایق ایلر و قویامز
که در صلب او مهر یکلفت نیست
که انوک از سنده کموکری برده ویر کور
که کل مهره چون تو پر دست
که سنک کجی بر با حق مهره سن براندی
ز مینی در و سیصد و ششت جو
بر کجی او زده او چپور التشر ارمق اقتدی
جوارح بدل دل بدانش عزیز
دکولده اعضا ایدر و کولک علمه عزیز ایلر
تو همچون الف بر قدمها سوا
سن الف کجی ایا قیلک او ز ره طور سیر سن
تو آری بغرت خورش سوسی سر
سن کور رسن عزت ایلک طعما کجی اشکدن کجا
که سر جز بطاعت فرو دآوی
که باشوکی طاعتدن غیریه اند و سن
نکر دست چو انعام سپردی
ایلمدی سق حیوان کجی باشکاد و تلغده
فرستیه مشو صورت خوب کیر
الداعش اوله کوزل صورت و حسن

ره راست باید نه بالای رست	که کافر هم از روی صورت چشمت
زیرا طغری بول کز در پی طغری کز	که کافر دخی صورت یوزدن بودم کج در
ترا آنکه چشم و دمان او کوس	اگر عاقلی در خلافتش کوش
سکا اول که کوز داغزد قوق و ردی	اگر عاقل سکا انوک خلافت در رستم
کرفتن که دشمن کوبی بسنگ	مجوی ای خفاش باد و دست
طوبی که دشمنی دو که سن طاشله	استم ای خفاش پشه دوست
خردمند خویان منت شناس	بدوزند نعمت یمنج سپاس
عقل و خوی و دمنت اکلای جیلر	مخلو لغتی شکو منجی ایله اولار

حکایت در معنی شکر منعم

بو حکایه منعک شکری معنی سنده در

ملک زاده زاسب او دست	بگردن بر شمره برهنم قنا
بریک او غلی بر قره اندن دوشدی	بویی او نر لای کولکری قیر لای
چوپاش فرو رفت کرد تن	نکستی سرش تا نکستی بدن
فیل کج او نر بویی ایچنه کندی تنیله بر اولد	انوک باشی بلفردی تابدی اولمایایدی
بز شکان باند حیران دین	مکر فیسوفی زیونان زمین
حکیم لوقا لیلر بونک امرنده حیران	مکراستاد حکیم یونان زمیندن
سرش باز چید و رک است	و کروی بودی ز من خواست
انوک باشی صاردی دخی طرطغر لندای	اگر اول حکیم اولمایایدی کوز ترا اولدیدی
شیندم که سعیش فراموش کرد	زبان از مراعات خاموش کرد
اشندم که حکیمک سعینی دایلو کئی اونوندا	دلفی رعایتدن افسم ایلیدی
و کز نوبت آمد بنزدیک شاه	بعین عنایت نکردش نگاه
حکیم بونوبت دخی کلدی شاه زاده یانته	عنایت عینیه هیچ او کا نظر اعدی

خردمند را سرفروشد ز شرم	اول عاقلک باشی شغله اولدی او تا غفلدن
اشندم که کیدردی دخی سولیدی باپ	اگر دخی نه چیدمی کردنش
نه چیدمی امروز روی از شش	اگر دون بن صار میایدیم انوک بو تنی
دو ندر مژدی بو کون اول یوز فی بندن	فرستاد تنخی بدست ری
که باید که باعود سوزش نهی	کوندردی بر تنخی بر قولونک ایله
که کز در که عود ایله بو تنخی نوتسواید	فرستاده آمد بر شمر یار
بگرد آینه گفتش خداوندگا	کوندرد و کج آدم شهر یارک یانته کلدی
ایلدی اولی که حکیم ددی پادشاه	پسر را یکی عطسه آمد ز دود
سر و کردنش همچنان شد که بود	او غلانه بر اقسردن کلدی دوتندن
باشی دخی اونک بو تنی اولیله اولدی که اولدی کئی	بعد از پی مرد بشناختند
بجستند و بسیار و کم یافتند	عذر ائنهک ایله اول کشینک اردنه دوشدیلر
چوقا مراد یلر بولیماد یلر عاقبت یار اولد	مکن کردن از شکر منعم هیچ
که روز پسین سر براری هیچ	ایله بونیوکی حقا شکر کردن دوتندن
که قیامت کوننده باش کوز رسن هیچ ایله	

حکایت

شیندم که پری پسر رخشم	ملاست سمی کرد کای شوخ چشم
اشندم بر پیر او غلونه خشم ایله	ملاست ایلیدی که ای چرکن کوزو
تراشیدم که منیرم شکن	نکستم که دیوار مسجد کین
سکاباته ویردم که اودون یاردیو	دعیدم که مسجد دیوارین وار قاز
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	بعیت نکرد اندش حق شناس
دل کلدی حقه شکو و سپاسدن او تر	غیت ایچون ایلیدی حو شناس

کذره که قرآن و بندت گوش	بهستان باطل شنیدن گوش
قرآن و نصیحت دکنه ایچوندر قوت	بهستان و باطل اشتباه دوش
و چشم از پی صنع باری نگو	ز عیب برادر فر و گیر و دست
اکی کوز حنک صنع کورم ایچوندر عیله	فر دشتوک و دوستوک عیله کورم

مواجب باری و آثار قدرت او و نظم در صنع او

حقك شكري مواجبنده مردخی انوك قدر فی اثر نرنده در دخی انوك صنعده

شب از بهر آسایش تست و نو	به روشن و محسوس کستی فرو
کجه و کوندر سنك راحت ایچوندر	ای اید کلفی دخی جهان نور ایچوندر
نسیم از برای توفراش ار	نمی گستر اندب ط بهار
یل سندن او تزی فواش بین	دوشه دی بهار بساطی پیونزیه
اگر باد و برف و باران میخ	و کرر عد چو کان ند برق میخ
اگر بار دخی قاهر دخی بیغور دخی ولوتدر	اگر رعد چو کان او دخی بیلدر قیادتدر
سمه کار داران فرمان برند	که تخم تو در خاک می پرورند
بولک جلساییش چلرنده دخی بویرق لوتدر	که سنك اكد و کاک تخی ط پرده بسلد
و کرشنه مانی ز سختی مجوش	که ستای ابر آبت آرد بدوش
اکرتشه قلاس قاتیلقدن انجمنه	که بولت سقاسی سکا و کورر جوشله
ز خاک آورد زنگ و بوی طعم	تماشا که دیده و مغز و کام
طیرا تدر کتور دخی قوفی و طعای	کوز قلاش که دخی بین و دماغ پرینی
عسل دات از نخل و من از سوا	رطب دات از نخل و نخل از نوا
سکا بال و بر دی رودن و هوادن بالدر	سکا خرما و بر دی نخلدن و نخلی کور کدن
خور و ماه و پروین برای تو اند	قنایل تقف سراسی تواند
جیع نخل بند لولون چینه دلو	حیرتدن که بونک کی نقلی کسه بغلادی

همه نخل بدان بخایند دست	ز حیرت که نخلی چنین گشت
کوفش داخی ای دخی او کورسون کورسون	سنك سرك سقناك قدر لوری در
کل آور دت از خار و از نافه	ز راز کان و برک تر از خوشک
کل کتور دی سکا کندن دخی نافه دت	التون کاندن دخی بایش سیرا غی قور و انجدر
بدست خودت چشم و ابرو نکا	که محرم با غیار نتوان گذشت
کند الیه سنك کورن قلاش نقش الی	که محرم اغیار سنی الی
توانا که او نازین پرورد	بالوان نعمت چنین پرورد
برقادر در که اول نازین بسلد	در لونی غمت لریله بو نخلین بسلد
بجان گفت باید نفس نفس	که شکرش کار زبانت بو
جانله دیمک کرک نفس نفس او نره	که انوك شکر دی دل ایشی دکل در
خدایا دلم خون شد و دیده ریش	که می بینم انعامت از کفشت
یارب کولم کان اولدی کورنم یاراندی	که کوردرن سنك انعامکی سوزمدر
نکومیم دود و دام و مور و سمک	که فوج ملایک بر اوج فلک
دیزن جانور و حیوان دخی قورنجه و بالق	که ملایک یو لو کی فلک او جندن
منوزت پاس اندکی گفته اند	ز سوره سزاران کی گفته اند
دخی سنك شکر کی اذن نرنده مثلدر	نجه یوز بیکلردن برن دیه یلدر
برو سعید یا دست و دقتر شوی	براسی که پایان نذار و مسوی
دارای سعیدی او کی دقتر کی بو	بر یولک که اخیری اولمایه انده یلدر

اندر غنیمت نمودن روزگار

روزی کاری غنیمت صایق بیانده در

نداند کسی قدر روز خوشی	که روزی نیست ز بنجی کشته
بجز بر کسب خوش شوق کونک قدری	که بر کون و دشمن او که قاتیلده یا حستله

ز مستان درویش در تنگ سال
قیش زمانی دخی فقیرلق بر قتل یلده
سلیمی که یکنه نالان نخت
بر صاع که برج کره خسته او یومادی
چه مردانه رو باشی و تیزمای
چون مردانه کدی اولاسن دخی تیز اقل اوله
به سپهر کهن بر بنجش جوان
اسکی پیره مرحمت تقریکت
چه داند جیو نیان قدر آب
نه بلور بر جیو نیلر صولیک قدر فی
عرب را که بر دجله باشد قعود
عربک که او تر مسی دجله اوله
کسی قیمت تن درستی شخت
بر کسب صاعلک قیمتی اکلادی
ترا تیره شب کی نماید دراز
سکا قرا کو کجه قن اوزون کور نور
بر اندیش از افغان خیزان شب
فکر ایله و شمشل اوزون و قلمش لردن با ستمه
بیا نیک مل خواجه بیدار شست
طول او انری خواجه او یاندور

چه سهلت پیش خداوند مال
نه قتی اساندر مال صاحبک او کنده
خداوند را شکر صحت کفیت
حق تعالی صاعلق شکر ناکندی
بشکرانه با کند پایان پای
ایاق سز کرک شکونه سی چون دکل قتل
توانا کند رحم بر ناتوان
بایلر مرحمت ایدر فقیر لره
ز وانا نیکان پر سر در آفتاب
یایان زبون قلمش لردن صور کوشنده
چه غم دار داز شکران رو
نه غم طور
که یکنه بیچاره در تب کدخت
که برج فکری بیجا استمه ایریش اوله
که غلطی ز پهلوی پهلوی پز
که یو والنور سن برانکدن برانکه نازله
که رنجور داند درازی شب
که خسته بلور اوزون کجه نیک اوزون لغنی
چه داند شب پاسبان کن گشت
نه بلور پاسبانک کجه سی بجه کجی

حکایت سلطان طغرل و پاسبان بنده

سلطان طغرل حکایه سید و برهنده پاسبان ایله

شنیدم که طغرل شبی در خزان
اشتم که طغرل بر کجه خزانده
ز باریدن برف و باران ویل
قارک و یاغورک و سیلک یاغاسندن
دلش بروی از رحمت آوردش
اونک کو کلی او رحمت کوردی جوشنده
دمی منظر باش بر طرف بام
بر ساعت منتظر اول طام کنارنده
درین بود و با دهباری و زید
بونده ایکن بهار یلی اسدی
و ثانی پرچی چیده در خیل شست
او تاغنده بر پری یوز لوسی و لرایدی
تماشای رکش خان خوش قناد
محبوب تماشا سوا و کاشویه خوش کلادی
بقا پویتی کنشش بکوشش
کور کلو قناتن کجی اونک قولاغنه
مکر رنج سپر ما بر و بس نبود
مکر صوفی زرحمتی او کا چوق اولمادی
نکه کن چو سلطان بغبت نخت
نظاره چو سلطان غفلت ایله اویودی
مکر نیک نخت فراموش شد
مکر سنک یو بختلو لغک سنی او قنقش در

گذر کرد بر بند و می پاسبان
کجی برهند و پاسبانک اوزون رندن
بلرزش در افتاد و همچون سیل
دتره مکده و شمش در کشیلدی کجه
که اینک بقا پویتی نیم بوشش
که اشته نیم کور کلو قناتن ال یکنه
که بیرون فرستم بدست غلام
که طشره کوندن زین او غلان ایله
شهنش در ایوان شاهی خیده
پادشاه پادشاهنق دیوانه کوی
که با او دشمنی میل شست
که او کا اونک کو کلی از اجق میل اشنیدی
که سندی می سکی بر نقش زیم
که مسکین هند و خاطر نندن کندی
ز بد نختش در دنیا مدد بوشش
اونک بد بختلغندن کلمدی او مونه
که چو ر سپهر انتظارش فرود
که فلک انتظار جوری ار سر تدی
که چون یک زنش مادمه ان چه
که چون اونک بر عورت او کا صباح نه دی
که دست در آغوشش آغوش شد
چون سنک الوک آغوش قوجاغنه اولمش

ترا شب بعیش و طرب میرود
سنگ کیچک عیش و طرب ایله کیدر
فرو برده سه کاروانی بیک
باشی اشغه ایلمیش کاروان خلقی چولکه
بدارای خداوند زور و قی برآ
طوت ای صوا و زنده ان زور و قی صاحبی
توقف کنیدی جو انان چیت
توقف ایلکونزای چیت بکتلر
تو خوش خفت و دهو و ج کاروان
سن خوش اویش سن محفه ده کاروانده
چه نامون کومت چه سنگ رما
ندوز ووه نه طاع نه طاش و نه قوم
تراکوه پکر میون می برد
سنگ طاع کبی دوه التولا کیدر سن
بارام دل خفکان در بنه
کوکل حضور ایله او یومشلا وده برتده

چه دانی که با ما چه شب میرود
نه بلور سن که بزه کیچده نه کچر کیدر
چه از پافروز قشاکش بر یک
نه دردی واریا غی قومه باغشلاوردن
که بیچاره کاروان گذشت از سر
که بیچاره درو کچدی سر ابدن
که در کاروان پسران است
که کاروان نده سست پیر و دهر در
مهارشته در کف ساروان
دوه نک یولاری دوه جنک الله
ز ره باز پس ماندگان حال
سکالار دجه قلندر وک حالنی صو کور
پا و ده چه دانی که خون میخورد
بایایی نه بلور سن که نه قان یودر
چه دانست حال شکم گرسنه
نه بلور لوقاری اج اولند وک حالنی

حکایت

بر مننه تنی یک درم و ام کرد
بر چلق تن بر اچه بوزج ایلدی
بنالیدکای طالع بد لکام
اکلدی که ای بیامز اوایلر طالع

تن خویش را کسوتی خام کرد
کند و تنه بر خام قفتان ایدنی
بکر با خستم درین زیر خام
استیدن پشتم بو خام کیسونک الله

چونماخته آمد ز سختی بکوشش
چو پیشه کلدی قاتیلقدن جوشه
بجای او را می خام شکر خدای
بر نه کتورای خام کشتی حلقه شکر فی

یکی گفتش از چاه و زندان
برای او کادری زندان قیوسدن ایسم اول
که چون نه خام بر دست می
که بزجلین دکلسن اولک ایلاک خام ایله بند

حکایت

یکی را عس برستون بسته بود
بر سنی برده که بغلش ایدی
بکوش آمدش در شب تیره رنگ
انوک قولاغنه کلدی قارنگو کچه نک اچند
نخندید و زو تبه رای گفت
کلاری اول از غون فکر لوخوسور ددی
بروشکریزدان کنای تنک است
دارحقه شکر ایله ای الی طار کشته
مکن ناله از بی نوایی بی بے
ایله ناله درویشلکدن قیغه

همه شب پریشان و لخته بود
بتون کچه پریشان هم دلخسته ایدی
که شخصی نمی ناله از دست تنک
که بر شخص اکلال طار لغدن
تو بار نمی دورا جی نالی نجفت
سند و نولاک که دولدن اکلسن بای او
که دست عس تنک بر هم نه است
که سنگ الوک عس بر بر نه بغلامادی
چو پینی ز خود بینوا تر کسی
چون کوره سن کند کدن فقیر قی بر کسه

حکایت

یکی کرد بر پارسی کذر
برای ایلدی بر پارسانک او ز نه کذر
تفایسی فرو کو فک بر کردش
اکسه سنه بر سله او ددی آنوک

بصورت جهود آمدش و نظر
صورته اول جهود کلدی انک نظر نه
بنجشد درویش سرانش
باغشلاوردی درویش او کابر کو کلاک

نخل گشت و گفت از من آمد خطاست او تاندي دخی ددی خطابند در	بخشای بر من چه جای عطاست باغشله بکا که عطا وقتی در
شکرانه گفتا بر بیستم بنشکرانه ایله ایته باشا و نره طور این	که آنم که نپداشتی نیستی که بن اوله که سن صلک خیر اولدکم

حکایت

ز ره باز پس مانده میکسرت بولدن حر و قلبش بر کسه اغلری	که مسکین تر از من یرین شست که بدن مسکین تر بود ده دانی که واردر
جهان دید نفیشت ای هوشیا بر جهان کوشش او کایتدی ای عقلو	اگر مردی این یک سخن کوشش دار اگر ارایسک بوبر سوزی قولو که ال کله
بروشکر کن که بخز بر نه دارشکر ایله که خیر اولما مش سن	که آنم که نپداشتی نیستی که آنم که نپداشتی نیستی

حکایت رند و دانشمند

رند و دانشمند حکایه سیدر

نقعی بر افتاده هستی گشت بر فقیه بود و شمش مستک او نره نه کچدی	بستوری خویش مغرور گشت کند و مستور لغنه مغرور اولدی
ز نخوت بروالتفاقی نکرد مردن او کا نظر ایله دی	جوان پسر بر آورد کای پر یکت باش قلدری که ای پیر کشتی
یکم کن چون نعت در ی تکبرک ایله چون نعت ایچده سن	که محرومی آید ز پست کبری که محروم و ملوک کور متکبر اولانلردن
یکی را که در بند بینی محنت برینی که بنده کور سن او کا کولمه	مبادا که ناکه در فستی بند اولما یا که اکسور سن داخی دوشه سن بر بند

نه آنم که نپداشتی نیستی تقدیرک امکان تقدیرت	که فردا چو من باشی افتادیت که یارن بنجلین اولاسن سنده مست افتاده
ترا آسمان خط بمسجی نوشت سکافلاک خطی مسجده یاز یسه نولا	مزن طعن در دیگری نوشت طعن او مره غیر یله کلبه ساده اولد غنه
به بندای پلمان بگرانه دست باغله ای مسلمان شکرانه ایچون ال	که ز نار مع در میان نیست که کشش نرانی بیلو که بغلامادی
نه خود میرود و مر که جویان است کند و کفر هو که او فی اسنیجی در	تقهرش گشتان می برد و لطف دوست دوستک لطفی فقر له او فی چکر التو کندوب
نکر تا قضا از کجی سیر کرد باق تا قضا قدن سیر ایله دی	که کوری بود و کتب بر غیر کرد که کورلک اولور غیره کلیه ایلمک

مثل و نظر اهل دل

بوبر مثل در اهل دل نظر نده

نهادت باری شفا و عمل قوش در حق تعالی شفای بال ده	نه چندان که زور آورد با اهل اما اول قدر کل که فایده ایده اجله
همد و نسی منفعت در نیت دایم چو خلق فایده وارد او نده	اگر خواجه را مانده باشد حیات اگر خواجه نک قالمش اولور سر در کجی
عسل خوش کند ز ناکه ز افراج بال خوش ایدر دیرینک فواجی	ولی در مردن ندارد علاج اما اوله درد نه علاجی یوق در
رمتق مانده را که جان از بدن جانن بر نرجک قالمشک که جانی بدنن	بر آمد چه سو و انگبین در دهن حقه نه فایده بال و بر مرک اغرنه
یکی کر ز پولاد بر مغر خور و بری چلک کوزی بینی سینه یدی	کسی گفت صندل مالش بر در بر کسه ددی صندل از لک چورک

ز پیش خط تا توانی گریز
 خطر او کردن کجاست کجاست
 درون تابو قابل شرب لعل
 ایچ تا اول قابل اکل و شرب
 خراب آنکه این خانه کرد تمام
 تمام خراب اول وقت اول و راه
 طبع تر و خشک گریست و سر
 زیر طبیعت یا این در قدر در قدر
 یکی زین جوهر دیگری یافت دست
 بری که بود در غالب او که بر نطفه بوله
 اگر با و سر نفس نکند رود
 اگر طشردن صوق نفس کجاست اول و سر
 و کرد یک معده بخوش طعام
 اگر معده چو ملکی قانیانیه طعمای
 در اینان بند دل اهل شربت
 بولور کوکل بغلر عاقل و دانا اولان
 توانایی تن بدان از خوش
 تنک قوتلو لغنی میگردن بلبه
 بخشش که کردیده بر تیغ و کار
 انوک حق که اگر کوزی قیلچ بچاقا و زرنه
 چور ویسی بطاعت نهی زین
 چون یوزی طاعتنه قویاسن پرادستنه

و لیکن مکن با قضا پنجه تیر
 اما صاقن قضا الیه بیجه تیزان
 بد تن زهر و ریت پاکیزه شگل
 بدن تازه روا و لور غی پاکیزه شکل اولور
 که با سم زنده طبع و طعام
 که بر بریله دوز ششیه طبیعت طعام
 مرکب ازین چار طبیعت مرد
 کشتی بود درت طبیعتدن ترکیب اولمش
 ترازوی عدل طبیعت شکت
 طبیعتک عدلی ترازو سنی صخره ایا ایدر
 تف معده جان و خر و شل آورد
 معده ک حرارتی جانی اضطراب کتور
 تن بازین را شود کار خام
 نازین تنک کاری خام اولور بیغی بوز
 که پوسته با هم نخو امند خست
 که متصل دوزنلش اولمزلر بولر
 که لطف حقت می دهد پرورش
 که حقتک لطف در که پرورش دیور
 نهی حق شکرش نخو اسی کداز
 قویاسن انوک شکر حق او ده یز سن
 خدا را شا کوی خود را مسین
 خدایه شنا ایلده خنی کند و کی کور

که ایست تسبیح و ذکر و حضور
 کدالوق در تسبیح و ذکر و حضور بولر
 که ایست تسبیح و ذکر و حضور
 کدایه کرکمز که اولاباشند غرور
 نه پوسته قطع او کرده
 مقفل انوک مرز قنی مید و کی ایدی

در معنی ارادت

ارادت حق بیاننده در

نخت او ارادت بدل بخت
 اول اول ارادتی کوکله قودی
 که از حق نه توفیق خیری رسد
 اگر حقندن خیده توفیق ایر سمسز سه
 زبان را چه منت که اقرار داد
 دله نه منت که اقرار ایلسر
 در معرفت دیده آدمیت
 معرفت قیوسی ادمک کوزی در
 کیت فهم بودی شیب و فراز
 چن سن فهم ادرک اینشتی دیو قشتی
 سر آورد و دست از عدم در وجود
 باشکی الوکی عدمدن وجوده کتوری
 و کر نه کی از دست جو دآمدی
 یوقنه چن الدن جو مردلق کورچی
 حکمت زبان او و کوشش فرید
 حکمتیله دل و پیری قولی یاراندی
 پس این بنده بر آستان سر نهاد
 پیش بوندن اشیکه باش قودی
 که از بنده خیری بغیری سپد
 قولدن کیر خیری غیره ارشد بر
 به بین زبان که گفتار داد
 او کا نظر ایلر که دله کیر سوز ویری
 که بکشود بر آسمان و زمیست
 که اچلمش در کوک ویر جانینه
 کراین در نکر دی بروی تو باز
 اگر بو قیوی ایلیدیری یوز که اچوق
 درین جو و بخت و دروی خود
 بودار لقه قودی انده سجود
 محالت کز سپر سجود آمدی
 محاردر که باشند سجود کلسیری
 که باشند صدوق و کلمه
 کدالور کوکل صدوق و کلمه

اگر نه زبان قصه برداشتی
اگر دل قصه بیان ایلمیدی
وگر نیستی سعی جاسوس کوش
اگر یوغ اولسه قولاغک جاسولغی سعی
مرا لفظ شیرین خوانده داد
بکا و قومق لفظ ویرلر شیرین دلزید
مدام این و چون جاجان بر دند
دایه که اکیسی قوجیلر کی قیووده در
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست
نه فلک وادرسن کند کدن که فعلم یودر
بر دبوستان بان بایو شاه
التور بوستانچی پادشاهک ایوانه

کس از سر دل کی خبر داشتی
کسه دل سرتدن چن خبر دیو بلور
خبر کی رسیدی بسلطان هوش
خبر چن ارشد درک جان سلطاننه
ترا سماع دراک دانده داد
سکاد کلیمک قولاغنه ویدی
ز سلطان بسلطان خبری برید
سلطاندن سلطاننه خبر التور
از ان درنگه کن که توفیق اوست
اول قیودن نظر ایله که اونک توفیقی در
بنو تازه کل هم زبستان شاه

حکایت سفر مند و ستان ضلالت بت پرستان

شیخ سعدینک هندوستان سفر دکی در وبت پرستلرک ضلالتی بیاندده در

بتی دیدم از عاج در سومات
بربت کورم فیل کوکندن سومات ده
چنان صورتش بت شمال کر
شویله صورت یازمش صورت ایلمی
ز مناجات کار و انهاروان
هر طرفدن کار و اندروان اولب در
طمع کرده ایمان چن و چکل
طمع ایلمش چن و چکل بکری

مرصع چو در جاسلیت منات
مرصع جاهلیت دکی منات کبی
که صورت نه بند و از ان خو
که صورت بغلزا و نده کوز
بدیدار آن صورت بی روان
اول جانسز صورت کورمکه کلور
چو سعدی و فزان بت سنگدل
سعدی کبی فای اول طاش کولا و بتدن

زبان و روان فت از سر مکان
دل یوجیلر کمتش هر مکان ت
فر و ماندم از کتفیان جبر
عاجز قلام بو ما جرانک کشفتدن
مغنی را که بامن سپر و کار بود
برکششک که بنومله باشی خوش ایدی
بنرمی پرسیدم ای بر من
ملایمت ایله صورم ای کشیش دم
که مدوشش آن توان پکرنه
که خلق بو کوجسر صورتک حیرانی اولمشد
نه نیر و می شش زرقارای
نه انوک الینک قوتی و اردن دایلمینک یوروش
نه پنی که چشمانش از کهر بابت
کومز می سن که کور دی که بربادن در
برین کفتم آن دوست شمن گفت
بوسوز بدن اول دوست بنی دشمن طوند
مغنا ز اخیر کرد و پیران دیر
بویک کشته خنر ایلمی کلیمسانک پیر
فتا و ندکس بران پازند خوان
دوشدیلر پازند او قویجی کافر
چو آن کج نشان است بود
چون اول اکری یول اندرک اوکند مغر و ایدی

تضرع کنان پیش آن بی زبان
تضرع ایلمیچیلر اول دلسون اوکند
که جیتی جادی پرستد چپرا
که دیری جانسوزه بخون طپر
نکو کوی و سم حبه و یار بود
ایو سولیمی دخی جومده یارم ایدی بنم
عجب ارم از کار این بقعه من
عجیلرین بو بقعه نک اشند نان
مقیه بی ه ضلالت ورنه
بلکه از غولنق قیوسنده مقید اولوب قلمشدر
ورش بکلی بر خنر و زجا
اگر او فی بره براغه سن برندن این قفل
و فاجستن از شک چنان خطاست
و فاستمک طاش کوز لودن خطادر
چو آتش شد از خشم و درمن گرفت
آتش کبی اولدی قاقید و غندن بکالترازی
ندیدم دران انجمن روی خیر
کومدم اول جمعیتده بن هم خیر و بی
چو سک درمن ز بهران استخوان
ایت کبی بکا اول کموک بدن او تری
راه راست در چشمان کج نمود
طغری یول اندرک کوزنده اکوی ایدی

که مرد ارچه شیار و صاحب دست
که اگر چه عاقل دخی صاحب دل در
فرو ماند م از چاره همچون غریق
عاجز قلام چاره دن صوبه غرق اولمش که
چو پنی که جاہل بکین اندرست
چون کور سن جاہل کینه بدی قاید
میمین بر بمن راست و ملبند
همان کشیشی محکم او که باشد لادم
مرا نیز با نفس آن تب خوش است
بکادخی بوتیک نغشی خوش کلری دم
بریع آدم صورتش و نظر
بنظر مده انوک صورتش عجب کلری
که سالوک این منزل م عن قریب
که بن یا قنده بومنزله سالک اولدم
تو دانی که فرزین این قعه
سن بلور سن که بوقعه مک فریز سن
چه معینیت در صورت این سنم
نه معنی و امر بوتیک صورتش
عبادت بتقلید کما هیست
عبادت تقلید ایله از غولق در
بر سیم جو دعوی با فروخت ری
کشیشک چون که دعوی بوزن ایدری

بزر و یک بی دانشان جاہل است
جاہل لوقندہ کو و اول جاہل در
بر و ن از مدار اندیدم طریق
مدار دن غیر بر یول داخی کور مدم
سلامت تسلیم و لین اندرست
استلاء تسلیم ده در داخی بومشا قلندہ
که ای پر استاد و تفسیر و زنده
که ای نرند تفسیر نک استادی و عالی
که سگی خوش و قاتمی دگشت
که خوش شکلی و دگشت قاتمی و اردم
و لیکن ز معنی ندر م خبر
اما معنی بوزندن خبرم بوق در
بد ازینک کمتر شناسد غریب
برامزی ایودن از برق اکثر غریب اولن
بضیحت کر شاه این بقع
بوقعه شاهنک بلکه بضیحت ایدر سنی
که اول پرستند کاشن منم
که اول او کا طیار دن بری بنم ددم
خنک ره روی که اکا سی است
سعادت اول یولار نیک دگر خبر دار
پسندید و گفت ای بندید جو
بکنوب دخی ددی ای خوینی بکنشد

سوالت جمال است و فعلت جمیل
سنگ سواک جمال دخی فعلک جمیل در
جز این تب که سر صبح از انجا که
بوتدن غیر که هو صبح طور دخی پردن
و کزنوا سی مشب هم اینجا باش
اگر استر سیک بوجہ بوندہ کلیساده اول
شب اینجا بودم بفرمان سپر
اول کجه او ندہ اولدم کشیشک سونرله
شب میچور و ز قیامت وراز
اول کجه بکافیات کوفی کوی او زون اولدی
کشیشان هرگز نیا زردہ آب
کشیشل ایدری که یوزری صو کورمه
مکر کرده بودم کن عظیم
مکر بن ادم ایدری اولابرا و لوکناه
ممه شب درین قید غم مبتلا
بتون کجه غم قید ندہ مبتلا ایدم
که ناکه دهل زنج و کوفت کوس
که ناکه طاوچی کوسنی چالای صبح
خطیب سیه پوش شب بی ظلا
کجه نک قرا کیر خطیبی خلاف سنزنده
فتاد آتش صبح در خسته
دوشدری صبح انشو کوندر قاونہ

بمنزل سد سر که جوید لیل
منزل ایرشور هر که دلیل استرسه دخی
بر آر و بداد و اریز و ان دوست
الدرینی قالدور و حق تعالی ای
که فردا شود ستر این بر توفاش
که یارن سکا بونک ستر اشکار اولدی
چو پشیرن پچا ہ بلا در اسیر
بشیرن بعلوان کچی بلا قو بوسندہ اسیر ایدی
معان کرد من بی وضو در نماز
کشیشل بنم یا ندہ آبدست نماز قلو بردی
بغلبا چومر دار و آفتاب
قولتو قلری مرد ایدری کونشد کچی
که بر دم و ران شب غدا بی الیم
که اول کجه صباحه دغذایم چکلم
یکی دست بردل کی در دعا
برالوم کو کلمده و برالوم دعاده ایدری
بخواند از فضای بر بمن جوی
کشیشک اوی صحر اسندن خرو سن او تدر
بر آورده شمشیر روز از غلا
کون قیلین قینند چقلری کتوری
بیکدم جهانی شد افروخته
بر ساعت ده جهان منور اولدی

تو گفتی که در خط زنگبار
 سن دیدی که زنگبار خطه سندن
 مغان تبه را می نداشتند
 اول فکری از غوغا کشش که یوری بوغاش
 کس از مرد در شهر و از زن نماند
 شهرده خود اردن و غوغا کشش که یوری بوغاش
 من از غصه رنجور و از خواب
 بن غصه دن رنجور و یقودن مست ایتم
 یکبار از اینها برآمد خروش
 باوغوردن بوطور نلردن و یادی خوش کلاهی
 چو بخانه خالی شد از انجن
 چون بخانه خالی اولدی بوجعیتدن
 که دامن ترا پیش مشکل نماند
 که بوم سنک ارتوق مشک قلامادی
 چو دیدم که جمل اندر دست
 چون کوردم که جمل او نده محکدر
 نیارستم از حق و کرمی گفت
 طاقم قلامادی ایرق حقن اده سولیکه
 چو منی بر دست راز و رست
 چون کوره سنن ظلمت ای تو تلو و کولو
 زمانی با لوس کرمان شدم
 بزوان سافسقا و یغی اغلا و اولدم

ز یک گوشه ناکه در آید
 بر کوشه دن اکسوزن تنار چقا کلاهی
 برید آمدند از دور و دست و کوی
 ظاهر اولدیلر و دن او وادن کویدن
 در آن بنگه جای درز نماند
 اول کلیساده کسبیه که جک یقلامادی
 که ناکه تماشیل برداشت دست
 که اکسوزن بت اللرن یوقار و قالدیری
 تو گفتی که دریا در آید بجوش
 سن دیدی که دکیز قاینادی جوشه کلاهی
 بر همین نکه کرد خندان من
 کشش بکا باندی کورک داخی ایتدی
 حقیقت عیان کشت و باطل نماند
 حقیقت عیان اولدی داخی باطل قلامادی
 خیال محال اندر و مدغمست
 خیال باطل داخی او نده جمع اولشدر
 که حق ز ایل باطل با نیفت
 که حق باطل اهلندن صفلا می کورک
 نه مردی بود بخود نکست
 ارک اولم که کند و یغی کی سیاسن
 که من ز اینچه کفتم پیشان شدم
 که بن اول دید و کوه یعنی پیشان اولدم

بگریه دل کا فران کر میل
 بنه اغلامامه کافورک کوکلی میل ایلدی
 و دیدند خدمت کنان سوی من
 سکود شلر خدمت ایدرک بندن یکا
 شدم عذر کویان بر شخص عاج
 واردم عذر لیورک اول بتک باینت
 تنگ ریگی بوسه و ادم بست
 بتجو کورک النی اکراهله واردم ایدیم
 بتقلید کا فر شدم روز چند
 تقلید ایلله کافر اولدم برنج کون
 چو دیدم که در دیر شستم من
 چو کوردم که کلیساده امین اولدم
 در ویر محکم بستم شبی
 کلیسانک قیوسی محکم بغلام بر کجه
 نکه کردم از زیر تخت و زبر
 با قدم انده تختک التنده دخی او سنده
 پس پرده مطران آذر رست
 پرده نکه اردنده بر او ده طپوچی کشش
 بغورم در آن حال معلوم شد
 همان اول ساعت بکا احوال معلوم اولدی
 که ناچار چون در کش در میان
 که ناچار چون ایچی که اول کشش اده

عجب نیت سنگار بگرد و سل
 عجب دکل در اکسیل سوی طاشی بود اولدی
 بغزت گرفتند بازوی من
 عزت و حرمت ایلله بنم الوی ملوندیلر
 بگریه ز کوفت بر تخت ساج
 النون کرسی از رنده ابنوسی تخت او رنده
 که لغت برو باد و بر بست
 که لغت اوکا اولسون دخی و کلپانه او
 بر همین شدم در مقالات زند
 بنده بر کشش اولدم زند مقالاتن او قوقند
 بکنجیدم از خسترمی و ز زمین
 صفشادم شاذ یلقدن بر یونرینه
 و دیدم چو راست چون غمری
 یلدم یو پردم صاغه صوله غفری
 یکی پرده دیدم مکلن نر
 بر پرده کوردم کلید لوانتون کلید ایلله
 بجاور سر ریسمانی بدست
 مجاور لوب او توشش التنده برایت طو
 چو داود کا من بر و موم شد
 داود دپیخیر کجه در او کامی اولدی
 بر آرد صنم دست فریاد خوان
 بت قالدور النی فریاد ایده رک

بر من شد از روی من سرسرا
 کشش بنوم یونم از او نده و تانازی
 بتازید و من در پیش تا ختم
 صحرای کشش بن همان اردنه دوشدم
 که دانستم از زنده آن بر من
 که بلام کردی قلوسه اول کشش
 پسند که از من بر آید و ما
 استر که بندن انتقامن آله او نده
 چو از کار مفید خبر یافتی
 چون بر مفسد کشش خبر دار اولدی
 که کر زنده اش مانی ای خبر
 که کردی قله اول و سن ای خبر سن
 و کر سر بخدمت نهد بر دست
 اگر سنک ایشو کله خدمتو که باش قویا
 فریبنده را پای در پی سن
 الدایحی نک ایزینه صافن ایاق قوما
 تماشن بکشم بچوب و بنگ
 اول کشش طاشله اغاجله محک اولدم
 چو دیدم که غوغایسی انگشتم
 چون کوردم که بر غوغا قویاردم انده
 چو اندر نیتانی آتش زدی
 چون تامله او داد و لک

که شغفت بود بخیم بر روی کار
 که شغفت و لور نکلده آتش یونم
 نمونش بجایسی در انداختم
 بر قویا بانشی اشغه ملعوف و دشمن
 بماند کندی در خون من
 بنم قانداچمه سعی ایزر البت او نده
 مباد که سرش کنم آشکار
 اولمایه که انوک سوزنی اشکار ایلیم دیو
 ز دستش بر آورچو در میام
 انوک حقندن کل چون او کافرت بولدی
 نخواهد تر از زندگانی در
 استر که اول سنی ارتق دیری قویا
 اگر دست یا بد ببرد دست
 اگر فرصتک بولا همان باشو کسر
 چو رفتی و دیدی مانشده
 چون کتدک دخی کورک او کا امان ویر
 نکردم در ان کار خیری درنگ
 ایلدم اول خیر اشده هیچ افغانک
 رما کردم آن بوم و بگر ختم
 اولیری ترک ایدوب همان قاجدم
 ز شیران سپرمیز اگر خبر دی
 ارسلانلردن صافن اگر عاقل سک

کمشن چیه مار مردم کزای
 اولدمه ادم استیجی ایلان یاور دسن
 چو ز بنور خانه بی شوفتی
 چون ارینک اوینی قورچالادک
 بجاکب تر از خود میندازیر
 کند و کدن چو و که صاقن اوقامه
 در اوراق سعدی چنین نیست
 سعدینک اولر قنده بو بخلا این او کوت یوقند
 بهند آدم بعد از ان سنجیز
 هند کلام اول قیامتدن موکرو
 از ان جمله تلخی که بر من گذشت
 اول جمله دن ایلحق که بکا کجادی
 در اقبال و بایید بو بکبر سعد
 سعد او غلی بو یکرک دولت و سعادتند
 ز جو رفک و ادخواه آدم
 فلک جو برندن او کا دارد لیو کلام
 دعا کوی این دو لتم بنده و آ
 بود و لک دعا جسی بن بن قول کی
 که مرسم نهادم نه در خور و خوش
 که مرسمه قودی هم پر اینه لایق اولماشون
 که این شکر نعمت بجای آورم
 که بونعت شکر بنی بر نه کتورم

چو شتی در ان خانه دیکرمی
 چون اولدمه اول او ده ایبق طومر
 کریر از محلت که گرم اوستی
 قلیچ اول محلدن که استی دوشدک
 چو افتاد و ا من بندان سیه
 چون دوشدک اکتی دیشو کله طوت
 که چون پای یو اکرست دی است
 که چون دیو ایاغن قانرک انده طومر
 وز انجا بر ایه من تا حسیز
 او دن من یولنه کوردم تلمیکه کتدم
 و نامم جز ام وز شیرین کشت
 بنم اغرم بو کونکی کوندن غیری لستلو اولما
 که ما در زاید چو او قبل و بعد
 که بر اناطوغور مادی انوک کبی و کده کتد
 درین سایه ستر نپاه آدم
 بو کولکه در شیشی به صغو کلام
 خدا یا تو این سایه پانیده و آ
 یارب سن بو کولکه بی باقی طوت
 که در خور و انعام و اگر ارم خویش
 بلکه کند و انعام و اکرامه لایق اولاق قور
 و کرمای کرد و بخدمت سرم
 اگر ایاق ایلید خدمت به باشو پی

فرج یستم بعد از آن بندها
شادلق بولام اول بند لودن سوکوه
یکمی آنکه هر که دست نیاز
برای اول که هر وقت که نیاز الی بن
بیاد آید آن لعبت چنینیم
یادمه کلور اول چنینی بتک احوالی
بدانم که دستی که برداشتم
بلورم که برای که قالد و در نیازه
نه صاحب دلان ست بر می کشند
صاحب دلوال چکر لودن بر بلور لود
در خیر باز ست طاعت و لیک
خیر له طاعت قیوسی چوق در اما
ممین است مانع که در بارگاه
مانع اولان انحق بود که بارگاه ده
کفید قدر نیست در دست کس
قدر کلیدی کسنگ الله دکل در
پس ای مرد پوینده بر راه راست
پس ای بلنجی کشتی طوغری یولاه
چو در غیب نیکو نهادت شست
چون غیب ده ایویر اتمشد در سخی الله
نر ز نور کرد این جلالت بدید
آوردن ایلدی بو حلاوتی ظاهر

منوزم کبوش است از این پنا
داخی تو لاغده در اول او کوندردن
بر آرم بدرگاه و انامی از
قالدم راز بلنجی علمک در کاهنه
کند خاک در چشم خود یعنی نم
ایدر خویینلکوم کوزنیک اچینه طراف
به نیروی خود بر غیر اشتهم
کند و قوتم ایلده قالد ملان اونده
که سر رشته از غیب در می کشند
که ایلک او جنی غیبیدن چکر لود اولود
نه هر کس توانا ست بر فعل یی
هر کشتی قادر دکل در ایوایش اشکمه
نشاید شدن جز بفرمان شاه
اولمق اولمزحق بویر و غندن غیر
توانامی مطلق خداست و بس
قادر بر کمال الله در انحق جمیع برده
ترا نیست منت خداوند راست
منت سنا دکل در الله در
نیاید ز خوی تو کردار زشت
کمز سنا خوییدن چکر کن عمل
سمان کس که در مار ز سر آفرید
اول کس که زهری ده یلاده بر آندی

په خواهد که ملک تو ویران کند
چون دلیه که سنا ملکوی ویران آید
و کر باشدش بر تو نجاشی
اکرانوک سکا اسکسی اولا
تکبر مکن بر ره را پستی
اولوق ایلده طوغری یولاه ایلک
سخن سودمند است اگر بشنوی
سوز فایده لود اگر اشدیدر سنا
مقامی یابی کرت ره دهند
بر مقام بولور سن اکر سکا یول ویدور
ولیکن نباید که تنه خوری
اما کز که اول طعانی یالو کزیه سن
فرستی مگر رحمتی در پییم
کوندردن سن مکر بر حجت بنم اردمجه

نخست از تو خلقی پریشان کند
اول سندن خلقی پریشان آید
رساند بخلق از تو آسایش
ارشد و در خلقه سندن احتلاک
که دست گرفت و بر خاستی
که سنا الوکی طویلر داخی قلقدک
بمردان سی کر طریقت روی
ارنلوه ایرشور سن اکر طریقتده کیدر سنا
که بر خوان عزت سماعت دهند
که عزت صفه سنده سکا سکا طویر
ز درویش در منده یاد آوری
در مانسرد درویش لودن یاد که کتوره
که بر کرده خویش و اثن نیم
که بن کند و معلوما طیانان

باب نهم در توبه و نظر در آخرت
طقوزنجی باب توبه بیاننده در و آخرتله نظر اهنکده در

بیا ای که عمرت بهنقا و رفت
کلای فلان که سنا عمرک یتمنه کندی
همه برک بودن همی پختی
هپ قراونوج جمع اتمک اوزره اولادک
قیامت که باز ارمینو نهند
قیامتده که جنت بازارن قورلو

مگر خفته بودی که بر باد رفت
مکراو یومش ایدک که یل کندی
تبدیس رفیق نپرداختی
هیچ کتمک براغنی قایروب ایلدادک
منازل باعمال نیکو نهند
منزل لوی هر کشتی سنا عملوریه کور قورلو

بضاعت چندانکه آری بری
سرمایه نه قدر که کنور سکا اولدور
که بازار چندان که آگنده تر
که بازار نه قدر طولوایه اسبابدن
ز پنجه درم پنجه اگر کم شود
اللی آنچه دن آکیشن اچیک اکلسه
چون پنجاه سال ت برون شد زو
چون اللیک الدن طشوره کندی
اگر مرده سکین زبان اشتی
اگر سکین اولونک دیلی اولیدی
که انی نه چون منت امکان
ای در چون سولیکه قدر تک وارد

و کر مفلسی شرمساری بری
اگر مفلس سیک اوناغی لوقا لیتسن
تهی دست را دل پر آگنده تر
الی بوشک کوکلی پر آگنده اولور
دلت ریش سر پنجه غم شود
کوکک یرالو اولور دخی غم سر پنجه اولور
غنیمت شمر پنج روزی که هست
غنیمت صای پیش کوئی که دارد
بفریاد وزاری فغان دشتی
فریاد وزار یلغله نعان ایدردی
لب از ذکر چون مرده بر نمخت
دوداغوکی ذکر دن اولوکی یومس

حکایت پیر مرد و پسر
اول پیرک حکایه سی در دانوک محسری در یکتک روز کار نه

بشی در جوانی و طیب نسیم
بر کجه یکتله دخی کوکک ایواچیکله
چو بیل سیرایان چو کل تازه روی
بیل کجی رایجی دخی کل کی تازه یوزلو
جهان دیده پیری مابرکنار
بر جهان کوشش پیر یزدن برکنارده
چو فتنه مان از سخن بسته بود
فتنک کبی غزی سوزن غلغله ایدی

جوانان شستیم خدی هم
یکتله اولور مشرق برج بریده
ز شوخی در افکن غلغل بکوی
شو خلقدن محلیه غلغله دوشتمندی
ز دور فلک لیل پوشش نهار
فلک دوزدن انوک قیلی کجی کوندزاد
نه چون لب از خنده چون بسته بود
بزجلین کوککدن اغیز فتنک کبی کل ایدی

جوانی فرارفت کای سپرد
بریکت قارشو واریدی که ای پیرکشی
یکی سربار از کیربان غم
بر باش قالدوره غم یقاسندن
بر آورد دسر پنجه روز نهفت
باش قالدردی روز کار کچورمش پیر
چو باد صبا در کپتان زد
چون صابلی کستانده آس
چمد تا جو انت سر سبز خوید
صانور تا یکتله حاصل یاشل ایکت
بهاران که باد آورد بیدشک
یازلر که یل کتور سوکوت اغاجنی
نزیبدم با جوانان چمید
یراشنر یکا یکتله صانق

چه در کنج حسرت شینی بدرد
نچون حسرت بوجاغنده دیر لیاو نورسن
بآرام دل با جوانان محم
کوکل حضور یله یکتله صالنه ددی
جوابش نکرتا چه پیرانه گفت
انوک جوانی کور پنجه پیرانه ویددی
چمیدن درخت جوانرا سزد
صانق یکت اغجلره یراشور
شکسته شود چون زردی رسید
صنوقلق ایرشور چون صایلیغله ایرشور
بریزد درخت کشن بر ک خشک
دو کربویک اغچ قوری پیراغنی
که بر عار ضم صبح پیری مد
که بنم یکاغنده پیرلک صابجی بلوریدی

بقید اندر هم بسته بازی که بود
بنم دوزاغنده بر شاهین یادی کوی
شمار است نوبت برین جوان است
سزوک در نوبت بوسه ده اولور مق
چو بر سر شست از بزرگی غبار
چون باشم اولور دخی اولور لقتن نوز
مر ابرف باریده بر پرزاع
بنم قراق غم قادی و زرنه اقاغیشور

دما دم سر رشته خواهد بود
وقت وقت ایلک اوجنی قاپاق استرددی
که از تنغم شستیم دست
که بز شمعان اول یویب طور ورن
دگر چشم عیش جوانی مدار
ایرق درلک امیدنی یعی یکتلی بدناوما
نشاید چو بیل تماشای غ
کوکل بیل کبی باغ تماشاسن اقلک

کند جلوه طاووس صاحب جمال
 اید جلوه صاحب جمال اولان طاووس
 مرا غلّه تنک اندر آمد درو
 بنم تخید طار کلدی بخت که بخت غلام اولدی
 کستان را طراوت کز دست
 بنم کستانک تازه بکی کچدی
 مرا تکی جان پدر بر عصا
 بنم طیا بخاتم باباجانی عصار
 مسلم جو از است بر پاست
 ایغ اوزره صحرای بکشنه مسلم در
 کل سرخ رویم نکر زرناب
 بنم یوز و مک قزل کلی صبری اولدی
 مو پس نختن از کوزک تمام
 هوس قایمق بالغ اولماق اوغلیغی
 مرامی باید چو پیران کرست
 بکاز در پیرکی اغلاق
 بگو گفت لقمان که نازیتن
 ایوددی لقمان که دیله مک اولمک
 هم از باد اوان در کلبه است
 هم صاحب دکان قیوس بغلاق
 جوان تارسیاسی نور
 یکیک تا قراسی اغایر شنج

چه میخو اسی از زراغ بر کند بال
 نه استرسن قنادی یو لوغش قارغدن
 شمار اکنون می مد سبزه نو
 سزوک شمدی یودی بکی کینکوز
 که کل دسته بند چو پرمده
 که کلدن دسته بغل چون صولش اولیغ
 در کتیب بر زنده کانی خطا
 ایرق دیر که طیاغ خطا در
 که پیران بر نداشتانت بدت
 که پیر لوبادی النیدن اومار لر
 فرو رفت چون دشت آفتاب
 طولندی چون صاردی آفتاب
 چنان شت نبود که از سپر خام
 شویل چرکن اولمکه خام قوجان
 ز شرم کنان پیرانه زست
 قوجالغ قزاند غم کاهلردن اوتان
 به از ساهلها در خطا ریتن
 یکدر بلور خطا اوزره دیرملکدن
 به از سود و سر مایه اوزن دست
 یکدر فایده دن دخی سرایدن کالدن کمتش اوله
 بر دیر سکیں سفیدی کور
 التور سکیں پری اقلق مقبره

حکایت

کهن پالی آمد بنزد طبیب
 بر چوق پیشامش کلدی بر طبیبک یاشنه
 که دستم بر کبر نه ای نیک ای
 که الوکی بنم طهاره قوای یوفکرو
 بدان نذر قیامت خفته ام
 اکا بکتر یونم کلمش قایم
 بدو گفت دست از جهان درل
 طبیب او کایتدی الوکی جهان دن اوز
 نشا طجوانی ز سپهران مجوی
 یکتک شنگلی پیر لردن استمه
 اگر در جوانی زدی ست و پای
 اگر یکتکده ال ایاق او اسسن
 چو دوران عمر از چهل درگشت
 چون عمر و مرا فی قودن کچدی
 نشا ط از من آنکه رمیدن گرفت
 شاذ لق بندن اول وقت او کدی
 بیاید هوس کردن از سر بدر
 کوک در هوسی باشند چقارغا
 بسنری کجا تازه کرد و دلم
 یاشلغلله قنده تازه اولور بنه کوکله
 ز نالید شش تا بمر و قریب
 اکملدن تا اولمکه یاقن اولمش
 که پام همی بر نیاید ز جای
 که ایغیردن قانعاز اولدی
 که کوی بی کل در فرو رفت ام
 که دیه سن بالجغه یاتدم مجاهد قالمادی
 که پات قیامت بر آید ز کل
 که سنک ایغک قیامتده چقار بالجقدن
 که آب شده باز ناید بجوی
 که اقمش صو کو و ار مغه کلن
 در آیام پیری هس باشدی
 پیرلاک آیانده عقل و فکر اوزره اول
 مزین ست پاکابت از سرگشت
 ال ایاق او سر مه که صوباشدن اشدی
 که شتم سپیده دمیدن گرفت
 که بنم یکیم اغار مغه باشلادی
 که دور هوس بازی آمد سر
 که هوس بازلق دوری باشه واری
 که سبزی بخواد و مید از کلم
 که بنم بالجقدن یاشل چقارغادی

تفرج کنان در هوا و موس
تفرج ایدرک هوا و موس ایله
کسانی که دیگر بغیب اندرند
بچه لودانی که غیبده دور لاند
الا آنکه برخاک مابکذری
ای شونلر که بزوم طیراغز دن کچه سیز
دریغاکه فصل جوانی برفت
حیف که جوانلق زمانه کتدی
دریغایان روح پرور زما
حیف شوخیلین جان بسدر زمان
ز سودا که آن چشم این خورم
افکیه بین و بوفی بیه بین سودا سندن
دریغاکه مشغول باطل شدیم
حیف که باطل اشله مشغول اولاق
چه خوش گفت با کودک آموزگا
نه خوش ددی اول و غلبه غه استادی
اگر در سرامی سعادت کس است
اگر سعادت سرامی کسه وارسه

گفتار اندر غنیمت شمریدن جوانی پس از ضعف

بوسونر کیتلک قوتی غنیمت بلمک بیانده در پیرلک صغیفه کندن او کوردی

جوانان را طاعت امروز گیر	که فردا جوانی نیاید ز سپر
ای بکیت طاعت یون یون طوت	که یارن کیتلک کلمه پیر لکدن

گذشتیم برخاک بسیار کس
کچلک چوق کشینک طیراغی اوستندن
بیایند و برخاک مابکذری
کله لودانی بزوم طیراغز مکه دره
بخاک عزیزان که یاد آوری
غزیز لوطیراغی حقی بنه یاد اید سز
بهره و لعب زندگانی برفت
اویناق و کلک ایله عمر مکتدی
که بگذشت بر پا چوبرق یان
که بزوم او زرمودن بین برفی کچی کچی
پیر و خستم تا غم دین خورم
خلاص اولامدم که تادین غم بیسه
ز حق دور مانیم و غافل شدیم
حقندن اراق قالدق داخی غافل اولاق
که کاری نکردی شد روزگا
که برایش اشلمدک داخی روزگار کندی
ز گفتار سعادت حرفی بستان
که سعدینک سوزندن اکابر حرف سیز

فراغ دولت مستی نروی تن
کوکل فراغتی وارد تن قوتی وارکن
من آن روز را قدر نشناختم
بن اول کونک قدر فی الکلامادم
قضا روز کاری ز من در بود
قضا روز کاری بندن قایدی
چه کوشش کند پیر خریز بار
نه چالشی سن قوجه اشک یوک التنده
شکسته قلع و رب بنده چیت
صنمش قدی اکر و بر کیدر برسه
کنون کوفت و بغضت ز دست
شمدی که سنک الوکدن غفلت ایلده دوشدی
که گفت بچگون در انداز تن
که ددی سکا که کند و کی جمیع نهات
بغضت باونی دست آب پاک
غفلت ایلده و بیزلک الوکدن پاک صوبی
چو از چاکبان و دیدن کرو
چون چاکردن سکر نمکه اوج
کران باد پایان برفشد تیز
اگر اول یل ایا قلوب سندن تیز کندیلده
الا ای سز مند بسیار رهوش
کلامدی ای هنر لوطی عقلت و کسه

چو میدان فراخت کوی بزین
چو میدان کیک در طوطی او را کورد
بدانستم اکنون که در با ختم
شمدی یلدم که صنایع ایلدم کندی
که سز روزم از وی شب قدر بود
که او ندن هر کونه بر قدر کیسی ایدی
تومی رو که بر باد پای سوار
سن کیت که یل ایا قلوب سوار سن
نیامور و خواهد بهای در
اول قلع صاع بهاسنی کتور من
طریق نذار و بحر باز بست
بر یول یو قدر کرد و کلمکدن غیر یعنی توبه
چو افتاد هم دست و پای بزین
چون دوشدک الوک ایا غلکه چالشی
چه چاره کنون جز تیریم نخاک
نه چاره شمدی طیراغله تیریم غلکدن غیر
بزدی هم افتان و خیزان برو
ایلمدک باری دوشه قلع یولده کیت
توبی دست و پای از شستن خمر
سن السز ایا قلوب سندن تیز کندیلده
اگر رهوش داری بمن ارکوش
اگر باشو که عقلت و ارسه قولاعک بکاملو

بلند آسمان زیر پای اوری

اگر نرسد بجای اوری

یوجه فلكی ایانك السنه كوتور سن

اگر سدنك او كودینی برنه كوتور سن

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

بو حکایه ارشیمك معنا سنده در فوت اولماق دن اوک

شبخی ایلیم زریا با نید

فرو بست پای ویدن تقید

بر کجه فیدیا باننده او یقونوم

ایاغوی یورد ملکن بندادوب بغلای

شتر بانی آمد بهول و ستیز

ز مام شتر بر سرم زد که خیز

دوهی کلای هیبت ایله و خشمه

دوهنک یولارینی باشمه اوری که قاق

مکر دل نهاده ی بردن ز بس

که بر می نخیزی ز بانک جرس

یوقس شمدنکرو اولمکه کوکلی قودوش

که قاقمر سن چاک وانری ایله

ما پیچو توخو ابخش درست

ولیکن بیابان پیش اندر

بنده سنک کی خوشن او یقو باشمده در

اما بیابان او کومده در جراحی دادر

تو کرخو ابش شین بانک رحیل

نخیزی در کی رسی در سیل

سن که طلولو ایتودن کوچ آوزیله

قلقمز سن باغچان ایرشور سن یولا

فرو کوفت طبل شتر ساربان

بمنزل رسید اول کاروان

چالای دوه طبلن ساربان کوچوب

منزله ارشدی کاروانك اولی

حنک سوشیاران خنده بخت

که پیش از دهل زن سازند خست

سعادتلو اول عاقلو و فرخنده بختلو

که طاولجیدن او کدین او یابن ساین دی

بره خفگان تابراند پسر

نه بیننده ز فغان را اثر

یولده او یو مشلر تاباشلون تلاخیه

کور مزلو یولا کیدنلردن هیچ اثر

سبق بر دهره رو که بر خاست

پس از قفل سیدار بود جرسود

منزل الای یولی که ارکن قالفدی

قافله کنگدن مکره او یاغق نه فایده

یکی در بهار انشت نده جو

چه کندم ستانم بوقت درو

بر بهار لوده اریا صیحتش در

هیچ بغدادی کوتر می چین دقتند

کنون بایدهای خفته بیدار بود

که مرگ اندر از جو آبت چه بود

شمدی کوك درای او یوشن او یاغق

که اولو کلچیک جوابك نه فایده سولار در

چو شیبست در آمد بروی شتاب

ثبت روز شد وید بکون خوا

چون قوجه لق کله سنك بکتلوک یونر

سنك کچك کوندر اولدی کونروکی دیخودن

من آن وزیر کسدم ز عمر آید

که افتادم ندر سیاسی سفید

بن اول کون عمر مدن امید کسدم

که دوشندی بنم قرامه اقلق

دریغا که بگذشت عمر عزیز

بخوابد گذشت این می چند نیز

دریغا که کچدی عمر عزیز

کچیسور بوبرق دم داخی

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت

وزیر نیز دم در نیایی گذشت

کچدی اول خود که برامز لفته کچدی

یوندن داخی دم بولیمز سن که کچدی

کنون وقت تخت اگر پروری

کرامید داری که خرمن بری

شمدی تمم دقتی در اکوسلر سنك

کرامیدك وارسا که خرمن کونور سن

بشهر قیامت مروتنک دست

که وجهی ندار و بخت نشت

قیامت شهر نندالی طار کتمه

کوك انجسی یوقدر حسرت ایله اوتردی

اگر چشم عقلت و تدبیر و کور

کنون کن که چشمت نخورد رست

اگر سنك عقلک کونری و کورک تدبیر

شمدی ایله که کونروکی قارخه میدیت

بکایه توان ای پسر سود کرد

چه سود افتد آنرا که سر مایه خورد

سر مایه ایله ای و غل فایده افک اولور

نه فایده ایله اول که سر مایه پیدی

کنون کوش کاب از کمر گذشت

نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

شمدی دوشن که صوبلو کون کچدی

اول دقت دک که سیلاب باشکون کچدی

کنون بایت غدر تقصیر گفت
 شدی کز سکا اسو کلاک عذر انک
 کنونت که چشمت اشکی بار
 شدی که سنک کورک و لایق
 نه پوسته باشد روان بدن
 متصل اولماز جان بدن ایچنه
 رواندگان بشنوام و زو
 عالمردن ایشنت بوکون سوزی
 غنیمت شمار این کرامت نفس
 غنیمت صای بو عزیز نفسی
 مکن عمر ضایع با فسوس و حس
 ایله عمری ضایع حیف و درغیل

نه چون نفس ناطق گفت نجفت
 نفس ناطق کجی سولمکدن او بولماسن
 زبان در دمانت عذری یار
 دلوک اغز که ایکن عذر کتور طوریه
 نه سمواره کرد و زبان در
 دایم اولمز دل اغزا چنده
 که فردا کیمرت بکیر و بول
 که یارن منکر و نیکو سنی قور قور حیسبت ایله
 که بی مرغ قیمت ندارد نفس
 که قوشنر قیقتی اولماز نفسک
 که فرصت عزیزت و الوقت
 که فرصت عزیز در دخی دقت کسکن قیلر

حکایت

تضازنده را رک جان برید
 تضابریریک جانی طمرن کسدی
 چنین گفت بینده تیز موش
 شویله ددی تیز عقلو کور و کس
 ز دست شام ده بز خوشتن
 سنک الوکزدن اولواو ستند کی
 که چندین ز تیار در دم مسج
 که بوقلمن حقدن دخی در دمدن انجمن

و اگر کس برکش کریمان
 برغیری کسه انوک اولومنه یقاسن برتدی
 چو فریاد و زاری سیدش بگو
 چون فریاد و زاری انوک قولاغنه ارشدی
 کز دست بود دریدی کفن
 کفنی برتدی اگر الله اولایدی
 که روزی و پیش از تو کز دم
 که برای کون سندن اولک بر اغایدی

فراموش کردی مگر مکر خویش
 اونتک اولماکر کند اولوموکی
 محقق کچو پرمده ریزد کشت
 محقق در جوصولش اولور انوک کلی
 ز سحران طفلی که در خاک رفت
 او غلاخو غلک اولومنه که طیراغنه کندی
 تو پاک آمدی بر خدر باش و پاک
 سن پاک کلاک حذر اولور دخی قور قور
 کنون بای این مرغ را پای بست
 شدی کز سکا اسو کلاک عذر انک
 نشستی بجای دیگر پس بے
 او تور ک غیر یلورک یونه سن چو قلق
 اگر پهلوی بے و کر تیغ زن
 اگر پهلوان ایسک و کویلا و روح ایسک
 خروخش اگر بکسلاند کند
 انوک چقاسی اگر کمندی قراسه
 تر اینر چندان بو دست زور
 سنکلاغی اولقدرد اولور انوک قو پت
 منه دل برین پالورده مگان
 کوکل درمه بویشامش مکان
 چو دی رفت و فر دانیاید
 چون دون کندی یارن الکلمه

که مکر منت تا توان کرد و ورش
 که بنم اولوم سخی ضعیف اندی دخی بارالوتدی
 نه بروی که بر خود بسوزد
 او کاد کل که کند و یه بنار انوک کو کلی
 چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
 نه اکلوسن که پاک کلا ی پاک کندی
 که زشتت ناپاک رفتن نجاک
 که چرکین در مردانه کتمک طیراغنه
 نه زانکه که سر رشته بردت زد
 اول دکل که اپلوکل او حی الدن کیده
 نشیند بجای تو و دیگر کیسه
 او تور رسنک یزد که ده غیری کسندر
 نحو اسی بدر بر و ن الاکفن
 دنیا دن سنک ایلتن سن الاکفن التور سن
 چو در ریک ماند شو و پای بند
 چون قومده قاله اولور پای بند
 که پات ز رفت در ریک کور
 که سنک ایاغ کتفه مشق در مقبره قومنه
 که گنبد نیاید بر و کردکان
 که بوبکند در اوند قور قور ایلمیز
 حساب از بیم کفین کن که
 حسابی همان بوبر نفسدن ایله که وارد

فرو رفت جم را یکی نازنین	کفن چون کرش ابریشمین
قوت اولدی جک بر نازنینی	کفن ایله ایسک قودری کی ابریشمین
بد خمه در آید پس از چند روز	که بروی بگریزد براری سوز
قبره کلای برنج کوندن صوکره	که او کا اغلایه نزار بیلعله سوزله
چوپو سیده دیدش هریرین کفن	بکرت چنین گفت با خویشان
چون چوین کودی انوک ابریشمین کفن	فکر ایدر شوبله ددی کند و کند ویه
من از گرم برکنده بودم بزور	بکنندار و باز کرمان بکور
بن قورددن قوپاردم ایله کوجله	قوپاردر قوردر لکنه او ندن قبره
درین باغ سروی نیاید بسند	که با داجل خیش ازین نکند
بو باغده بر سر دیو جله	که اجل ایله انوک کوکئی دبدن قوپاردمی
قضا نقش یوسف جمالی نکرد	که ماسی کور شمع یونس خورد
قضا یوسف جمالی نقش ایلمدی	که قبر با یغی انی یونس کی میدی
و ویتیم جگر کرد روزی کباب	که می گفت کوینده بار باب
هم کی سید بر کون جگر کباب ایلمدی	که ددی بر کوینده باب ایله
بستی و دیماه وار و بستی	بر آید که ما خاک باشیم خشت
نچایای آبی دقش ایی دیهار ایی	کله که بظریق اولایودری کچ اولای

حکایت عابد و خست زین

بر عابد حکایه سید التون کرج ایله

یکی پارسیت و حق پرست	فقدش کی خست زین پرست
برسی اسیر نمودنای خفته طایره ایی	انوک الله بر کون بر التون کرج دوشدی

سروشندش چنان خیره کرد	که سودا دل روشش تر کرد
انوک عقلو باشی شوبله بولاندردی	که سودا انوک روشن کوکئی قراکولیدی
همه شب در آیدش کین کینج و مال	در و تازیم ره نیاید زو
بتون کجه فکوره ایی که بو کینج و مال	بکا اولونجیادکیتز هر کز او کاز واکلنر
و کرفت عجزم از بهر خواست	نباید بر کس و تکر و دست
دخی قامتوی عجزله دله مکلن او تری	کرکیز کسه یاننده کی قات ادم دخی طوغلدی
سرای کیم پای بستش رخام	در خنان سفش همه عود خام
بر سر ای یایم انوک بنیادنی مرمردن ادم	انوک سفی اغلر نی خام عود اغلندن اید
یکی حجره خاص از پی دوستان	در حجره اندر سرابوستان
بر حجره یاپد خاص دوستلر ایچون	حجره نک قیوسنی بستان سرینه اچام
بفر سودم از رفته بر رفته دوخت	تف و دیگران چشم مغرم خست
اوصاندم یامه یامه اوستنه دکلن	چولمک دوتنی کوزومی دخی بیوچیدی
و کرزیرستان برندم خورش	براحت و هم روح را پرورش
دخی فقیر لره و مسکینلره طعام دید	راحت ایله ورم روح پرورش
بسختی بکشت این ند بستم	روم زین پس عبقری ترم
قاتی اغله اولدری بو کجه بنی دوشکلا	دارد ب شدن کرد ابر شیم دوشنه بن
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ	بمغزش فرورده خرقه چنگ
خیال انی یوانندی و دیوانه رنگ ایی	انوک بیی سنه نیکی پیجه سن صوقدی
فراغ مناجات و ارش نهاد	خور و خواب و ذکر و نماز نهاد
ساجانندن فراغی دخی انوک رازی قلادی	بیه سوا و یوماسی ذکر و نماز قلادی
بصحر ابر آمد سر از غشوه بستم	که جایی نبودش قرار شست
صحرا به کلای باشتی غرور دمن مست	که بر پرده اولادی انوک قواری بری

یکم بر پسر کو رکلی می سرشت
 بری بر قهرک او چند با حق یوغردی
 باندیش در خود فرو رفت
 فکره طلب باش اشغله ایدی پیر
 چه بندی درین خشت زین و
 نه بغلرسن بوالتون کرپوجه کوکل
 طمع نه چندان مانست باز
 طمع اول قدر اغیزی چوق دکدر
 بداری فرومایه زین خشت و
 فالدرای الحق اصلو بو کرچیدن ال
 تو غافل در اندیش سو و مال
 سن غافل سن مال فایده سی چنده
 برین خاک چندان صبا بگذرد
 بو طو پرقدن اول قدر بل کچه کیده
 غبار مو چشم عقلت بدو
 هوا و هوس تو زنی عقلک کونی سنکد
 بکن سر نه غفلت از چشم پاک
 چک غفلت سر مرستی کون کردن پاک ایله

که حاصل کند زان کل کوشت
 که حاصل ایده اول قهرک با چغندن کوچ
 که ای نفس کوته نظر پندیر
 که ای قصه نظر لو نفس نصیحت قبول است
 که یک وز خشتی کند از کلت
 که بر کون سنوکه طیرا عکدن کوچ ایدی
 که باز شش شنبیک لقمه از
 که انی بر لقمه طولدر یا طو بوره
 که همچون نشاید یک خشت
 که جیحوفی بر کونچ ایله طوغاق اولماز
 که سرمایه عمر شد یا مال
 که عمر سرمایه سی یا مال اولدی خبرک یوف
 که مرزوه از ما بجایی برد
 که طیرا عکدن هر ذره بریده کیده
 سموم موس کشت عمرت بسو
 هوس اغوسی عمرک اکیننی یا قدی
 که فر و اشوی سره در زیر خاک
 که یارن اولور سن سر کوی طراف السنده

حکایت عداوت میان و کس

بو حکایه اگیشینک او را سنده اولن عداوت در

میان و تن شمنی بود و جنگ
 اگیشینک ارا سنده دشمنان دی جنگ اولدی

سراز کبر بر یکد کر چون بلنک
 او یکدن بر بر بله قیلان جنگی کجا ایدی

ز ویدار هستم تا بخدی رها
 بری برنی کو مکرده انجمله یز او کشت ایدی
 یکی را اجل در سر او رجش
 بر سینک اجل باشنه لشکر چکدی
 بد اندیش ویرادر و ن شکست
 انوک دشمنونک کوکل انوک اولو کفته شاداد
 بستن گوش را ندوده وید
 انوک قبری سبستاننی قوسی قیامتش کوری
 خرامان بالینش آمد فراز
 صالو انوک یا صدوغی اوزرنه یعنی قبری
 خوشا وقت مجموع انگس که است
 نه خوش در وقت مجموع اول کشینک که دنیا
 پس از مرگ انگس نباید گریست
 اول کشینک اولومدن مکره او غلاق کور
 ز روی عداوت باز روی نور
 عداوت یوزندن قوتلو قول رایله
 سرتاجور ویدش اندر نعا
 انوک تاج کیر باشنی کور دی قبریو جاغنده
 وجودش گرفتار زندان کور
 انوک وجود فی مقبره زندانک کور قاری کور
 چنان نکشش گنده خاک استخوان
 شویله انوک کوکلر بی طرافش طراف

که بر سر دوتنگ آمدی آسمان
 اکیسینه دخی کوک یوزنی طراف اولمشید
 سر آمد برور و ز کارانش
 ضام اولدی انوک اوزرنه در کوی پروکاری
 بکور شش پس از مدتی برگشت
 انوک قبرنه برز ماندن مکره او غوا دی
 که وقتی سرایش را ندوده وید
 که بروفتن انوک سر اینی التون صوامش کوری
 سیمی گفت با خود لب از خنده با
 دیردی کندویه کوکلدن اغزی چوق ایدی
 پس از مرگ دشمن در اعوش
 دشمنی اولو کندن مکره و ست قوتلو غند
 که روزی پس از مرگ دشمن
 که بر کون دشمن اولو کندن مکره دیری
 یکی تخته بر کندش از روی کور
 مقبره سندن بر تخته قویاردی انوک
 و چشم جهان پیش گنده خاک
 اکی جهان کورجی کور بی طراف طراف کور
 تنش طعمه گرم و تاراج مور
 تنی قوت طعمه سنی دخی طراف طراف کور
 که از علاج پر توتیا سرده
 که فیل کوکندن سرمدانه و غش توتیا

ز دور فلک بدر رویش سلال
فلک دور نیدن انوک یوزی بدی سلال^{مش}
کف دست و سرخه زورمند
اکایاسنی داخی زور تو پیچده سنی
چنانش بر و رحمت اندر دل
انجلا این انوک کو کلنه اسرکله کلدی
پشیمان شد از کرده و خویشت
پشیمان اولدی تدر کندن دخی چون خویشت^{نیدن}
مکن شادمانی بمرک کیسه
ایله شاذلق کسنگ اولومنه
شینید این سخن عارفی موشیا
اشتدی بوسوزی بر عارف عاقلو
عجب کر تو رحمت نیاری برو
عجب در کوسنی اسرکله سک
تن باشو دیز روز چی چن
بزوم تنومز داخی بر کون انجلا این اولور
مکر دول دست رحم آیدم
مکر دست کو کلنه نیم ایچون اسرکله کلله
بجایی سپد کار سر دیروزو
بریره ایرشور باش ایشی ایراکر کیچ
زوم تشیک وز بر تل خاک
کلنک اولورم بر کون بر طوق دپسینه

ز جور زمان هر وقتش خلال
زمان جور نیدن سردی قادی خلال^{مش}
جد کرده آیام بندش زند
ایوش روز کار بندنی بند نیدن
که بر شت بر خاشاک کریم
که کوز یا شندن انوک قبری طویراغنی اسلند
بفرمود بر سنگ کور شت
بوپردی انوک قبری طاشنه یازدر
که دست نماند پس از وی
که زمان سکاقلز او نذن صوکره چو قلن
بنالید کای قادر کرد کار
اکلدی که ای قادر بر کمال کرد کار
که بکریت دشمن نیاری برو
که اغلای دشمن او کار لقا ایدوب
که بروی بسوز و دل دشمنان
که او کایا دشنند و ک کو کللی
چو بیند که دشمن خنیا یدم
چون کوره که دشمن بنی اسرکله ایدر
که کویسی در و دیده سر کز بنود
که دیند که کوزی هیچ اولور کور شت^{ای}
خروشی بکوشش آیدم در دنا
بر دره لوا و از کلدی قولاغوما و نذن

که ز منهار اگر مردی آسته تر
که ز منهار اگر اسیرک یاب یاب طوت

که چشم و بنا کوش و رویت
که بن هیچ کوزن قولاغنی یونباشن دیر

حکایت پدر و دختر

بو حکایه بابا و قین حقنه در

شبی خفته بودم بزم سفر
بر کجه او یومش ایدم سفر او سندن ایکن
برآمد یکی سکه یکن با و کرد
کلدی آکسوزن بر قور قور قور یلو
بره در یکی دخت خانه بود
یولده بر قیز که اوده بسلمش ایدی
پدر گفتش ای نازنین جهر من
باباسی او کا دیردی ای نازنین یوز نوم
نه چند ان شیند ویرین بد خاک
اولقدا و تور بو کوز و دمه طیراق نوم
برین خاک چند ان صبا بگذرد
بر طیراقده اولقده صبا یلی کچه کیده
ترا نفس رخا چو سرش تور
سنگ نفس رعناک کوراته بکوز
اجل ناکت بکسلاند رکیب
اجل آکسوزن سنگ انوک او نزن کوسنی او نزن

پلی کار وانی گرفتیم سحر
بر کار و انک ایزینی طویدم سحر دن
که بر چشم مردم جهان پیر کرد
که خلقک کوز نه جهانی قرا کو ایلدی
بمعجز غبار از پدر می ربود
مقرمه سیله باباسینک او سندن یوزن^{سردی}
که شوریده دل داری ز مهرن
که کو کلک انجنس دی بنم محبتدن
که باز شش معجز توان کرد پاک
که اونی مقرمه ایلایا پاک ایدمیه لردیدی
که سر ذره از ما بجایی برد
که هر بر ذره سی بزدن بریره کیده
دوان می برد تا بر شیب کور
یلدرک التور سخی تامقنه یلنشیند
عنان باز نتوان گرفت از سب
او یان طوتا مزاد لور سن ایشندن

اندر موعظه و تنبیه
وعظ و نصیحت بیاتده در

خبر داری ای پستخوانی نفس
 خبرك وای درای كوك فقی اولان
 چو مرغ از قفس رفت و بگفت
 چون قوش قفسدن كندی قید عاوزی
 كهمدار فرصت كه عالم دست
 فرصتی صقیلو طوت كه عالم ددكوی بزم
 سگند كه بر عالمی حكم داشت
 اسکندر كه بتون عالمه حكیم ایدری
 میسر نو دوشش كز و عالمی
 او كانیصیب اولادی كه او ندن عالمی
 بر رفت و سر كس در و دایچه
 او نكست در دایچه كشتی عجبی اكدی
 چرا دل برین كاروان نیم
 بخون كوكل بو كاروان سله و بولوم
 پس از بیم كل و مد بوستان
 بزدن صوكره دخی كل بو بوستان
 دل اندر دلا رام دنیا مند
 كوكلی دلا رام دنیا به صاقت بقله
 چو در خاك ان لحه خفت مرو
 چون مقبره ایچنده او یومادی ار
 سر از جیب خفت برآورگون
 باشی غفلت یقاسندن قالد شدی

كه جان تو مرغیت پیش نفس
 كه سنك جانوك قوشن كه انوك ادي نفس
 و كره نكر و بستی تو صید
 ابرق سنك سعيك ايله اول سكا شكار اول
 و می پیش و انابه از عالمیت
 اول دم عالمه دراو كنده بكد بر ملدن
 در ان دم كه میرفت عالم كذا
 اول زمانده كه كچدی دخی عالمی ایدری
 ستانند و مهلت و مند شوی
 الا در دایچه او كاهلت ویره ویر نفس
 نما ند بجز نام نكی و زشت
 قلمز دنیا ده ابوچر كن اددن غیری
 كه یاران بر رفت و ما دریم
 كه یار لویز جمله كندی دخی بولایون
 نشینند با كید كرد و ستان
 او تورا لور بر بیل و دستل و بریده
 كه نشست با كس دل نكند
 كه بیکسینله او تو مادی كه او ندن كوكل قویادی
 قیامت بفت ندموی
 قیامتده سلكر چندن توری انحق
 كه فردا بماند بجزست نكون
 كه یارن قاور سن سرت ایلد باشی

نه چون خواستی آید شیر از در
 اویله دكلار كه كنه كزوب دشیو ایلر كل سن
 پس ای خاك ركنه عن قریب
 پس ای كنه خاگساری سنده یا قندن
 بران از دوسر حشمه دیده جو
 ارمق اقا كی كوز و كك چشمه سندن

سرو تن بشویی ز گرد سفر
 باشوكی و كوده کی یو یاسین سفوتون ندن
 سفر كرد و خواستی شهری غریب
 باشوكی و كوده کی یو یاسین سفوتون ندن
 و رالایشی دانی از خود بشوی
 اكر كند كه بولاشوقلق و اسر انوكل یو

حکایت در عالم طفولیت

طفولیت عالمده اولن حکایه در

ز عهد پدر یا دم آید می
 بابام زمانده خاطر مدده در تحقیق
 كه در خردیم لوح و دفتر خرید
 كه كوچكلك بكا دقغه هجده و كهاب یویری
 بدر كردنا كه می مشتری
 الدادی سندن یوزدی الدی بر مشتری
 چون شناسد انكستری طفل خود
 زیرا قدرن و قیمن بلور و كك كوچك اذغلا
 تو هم قیمت عمر شناختی
 سنده عمر كك قیمن انجلارین بلمدك
 قیامت كه نیکان با علار سندن
 قیامتده كه ابو لور بوجه مرتبه ایشور
 ترا خود بماند سر از نكش
 سنك خود باشك او تا غندن او كوده اولور

كه باران حمت بر و سر د
 كه حمت یغوری انوك اوزرنا ولسون دایم
 ز بهرم کی خاتم زر خرید
 بنوم ایچون برالتون یوزده و یویری
 بخرمایی ز دستم انكستری
 برخرمایله اومدن اول یوزدی
 بشیرنی زوی تواند برد
 حلوا ایلله او ندن الدایوب الماق اولور
 كه در عیش شیرین برانداختی
 كه طفلو دنیا در كنه عردی ویردك
 ز قهر تری بر ثریا رسند
 برد سندن تا فلكه ایشور
 كه كردت بر آید عملهای خویش
 كه یانو كه كلك كده كند و عملی

بسیار شوق سفر ایلر اولور
 غریب شهری بکشد و بکشد

حکایت

یکی بچه گرگ می پرورید
 بری قوت یاور و سنی بسلا ایدی
 چو بر پهلوی جان سپردن بخت
 چون جان در ملک حالتند دوشدی
 تو دشمن چنین نازنین پروری
 سن دشمن شویله نازد بسلاک که
 نه ابلیس در حق ما طعنه زد
 ابلیس بزوم حقورنده طعنه اورمادی
 فغان از بدیها که نفس است
 فغان یزاملقردن که بزوم نفسزده
 چو ملعون پسند آمدش قهر ما
 چون اول ملعونه بکنش کلوزوم قهر
 کجا سرباریم ازین عار و ننگ
 فانه باشت کتوره لوم بو عار و غیرتدن
 نظر دوست ناکرند سوی کتد
 دوست سکا از نظر ایلانو کچوت
 کرت دوست باید کز و بر خوی
 اکو سکا دوست کرس که اندن فایده سن
 روادار داز دوست پیکانی
 جاپر طوئرد و سندن یاد اولمقلغی

چو پرورده شد خوابه برهم
 چو بسندی خولج و پارا لاری
 زبان آوری در سرش رفت
 بر دل اصلی باشتی از نرینه وادی دخی دی
 ندانی که ناچار ز خمش خوری
 بله سن که البته انوک بر سن یز سن
 کز اینان نیاید بجز کار بد
 که بونلردن کلر برامزاشدن غیر ی
 که ترسم شو و فتن ابلیس است
 که قورقون اوله ابلسیک طغی طوغو
 خدایش براندازد از بهر ما
 خداونی رد ایلادی بزدن او تری
 که با او بصیلم و با حق بکن
 که انوکه صلحه یوز حقله جنگه یوز
 چو در روی دشمن بود روی تو
 که سنک یوزک دشمن یوز ندن یکادر
 نباید که فرمان دشمن بری
 کو کمز که دشمن بویر و غن طوئنه سن
 که دشمن کزیند بهم خانگی
 که دشمن اختیار اید او داشت اولماغه

برادر ز کار بدان شرم دأ
 ای فرداش برامزلاشندن اوتان
 دران روز کز فعل پرسند قول
 اول کونده که فعل و قول صول
 بجایی که دشت خورند انب
 بریده که قورقوییه لریغیر لری
 ز تانی که طاعت بر غبت بزید
 عورتلر که رغبت ایل طاعت ایدر لری
 ترا شرم نماید ز مردنی خویش
 سکا و تانغ کلری کند واروکلر
 ز نازا بعدری معین که مست
 عورتلر که عذری که وارد معین در
 توبی عذر یکسو شینی خورن
 سن عذر سزاغ او توری عورت کبی
 مرا خود بین ای سپر در میان
 بنی خود کورمهای اوغل او رتاده
 مرا خود چه باشد زبان او
 بنم خود نه اولور دل اعلی اولد و غدن
 چو از راستی بگذری خم بود
 چون طوغو و لغدن کچه سن اگری اولور
 بناز و طرب نفس پرورد کیر
 نازد عیله نفس بسلاش سن طوت

که در روی بیکان شوی شرم
 که ایود یوزنده شرمسار اولور سن
 اولو العزم را تن بلرز دهبول
 اولو العزم پیغیر لری تنی دتر قورقون
 تو عذر کرسه رچه داری
 سنک کناه عذر کنه وارد هر کله
 ز مردان ناچار پابکزند
 فاسق و فاجوار لردن مرتبه کچولر
 که باشد ز ناز قبول از تو پیش
 که اولو عورتلر عبادتی قبول سندن ارتو
 ز طاعت بدارند که گاه دست
 طاعتدن گاه کاه اللرن قالدور در
 روای کم ز زلف مردی زن
 دارای عورتدن کوئی ارلک لاقن او تری
 به بین تاجه کفشد شینیان
 کورنانه دد تیلر اوک کچولر
 چنین گفت در مدح شغری
 بویله ددی شاه مدحنه غصری
 چه مردی بود کز زنی کم بود
 نه ارلک اولاکه بر عورتدن که اوله
 بایام دشمن قوی کرده کیر
 دشمن کونلر یله قوی ایلش سن طوت

حکایت

یکی مال مردم به تبسب خورد	چو برخواست لغت بر لبش کرد
بري خلقك مالتی تبیس ایله بدی	چو استزدی البیس لغت ایله بدی
چنین گفتش البیس اندر روی	که سرگز ندیدم چنین البهی
او کاشواید دی البیس بر کون بولده	که هرگز بو بخلین ایله بن کور مدم
ترا بهنشرای پسر اشتی	بجنگم پسر اگر دن افراشتی
سنگ خود بخله درای اوغل صلحك	بنملا بخون جنگه طریو بجله رسن
رواداری از جمل و ناپایت	که پاکان نویسنده ناپایت
جایز طو تری سن سن جملله مردار نقدن	که باطله یازده دستك مردار نقدن
طریق بدست آرو صلیجی بجوی	شفیعی برانکمی ز غدری بجوی
بر یول اده کنور خانی صلح طلب ایله	بر شفیع قویاردخی بر عذر کتور
که یکم خطه صورت نه بند دامن	چو پیمان نه شد بدور زمان
که بر خطه اجلان امان صوفی ویرلن	چون دور زمانده عرک قدحی طولی
و کردست قوت نداری بکار	چو پیا رکان دست زاری برآ
اکو قوتك الی یو غیسه ایشنه برار	بیچاره دیکبی الوکی زار یلغله قالد
اگر رفت از اندازه بیرون بدی	چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
اکو کندی ایسه اندازه دن زیاده برامزلق	چون دیه سن کمالدم ایو کور سن
فرشو چو پینی در صلح باز	که ناکه در توبه کرد و فرار
فارشو چون صلح قاپوسنی چوق کوره سن	که اکسوز توبه قیوسی قیانه محروم قلا سن
مروزی ربار کف ای سپر	که حال عاجز بود و در سپر
کف کته یو کک التنده ای او غول	که حال عاجز او نور سفرد و یو کون

ندانی که کمتر نهد دوست پای	چو بیند که دشمن بود در پای
بلز سن که از قور دوست ای اغنی	چون کوره که او کده دشمن او لا
بسیم سیه تاجه خواهد خسید	که خواهد دل از مهر یوسف بد
قلب فچه ایله تانه الموق دیلر سلك	که دل کوکک یوسف مجتدن کسلکی
تواز دوست کر عاقلی بر کرد	که دشمن نیار و نظر در تو کرد
سن دوستدن اگر عاقل سلك دوغنه	که دشمن کوچی بیتز که سکا بقا بله

حکایت

یکی کرد بر پادشاهی ستیز	بدشمن پسر دشمن که خوش بریز
بری بر پادشاه ایله او نکولندی	اوی دشمنه اعمار دی که قان دو کسون
کرفار در دست آن کینه توز	سهمی کت با خود براری سوز
طوتلای اول دشمنك النده اول فقیر	دیردی کندویه زاری و سوز ایله
اگر دوست بر خود نیاز دمی	کی از دست دشمن جبار دمی
اگر دوستی بن کندم انجته سیدم	چن دشمن الندن جفا چکیدم بن
تا جور دشمن بدش پوشت	رفیعی که بر خود نیاز دوست
قودشمن جوری انوک دیسنی برتون	بر یولداش که دوستنی انجیدر او لا
تو بادوست یکدل شو و یکمن	که خود پنج دشمن بر آید زن
سن دوستله بر دلو بر کوکلو اول	که دشمنو کوی دبدن قویسون دیر
در ریغت فرموده دیوزشت	که دست ملک بر تو خواهد نوشت
حیف در چکن دیوک بویرد و غنه	که عملك دفتر نه ملک ای یازده
پنذارم از پشت نامی کوت	بخشندی دشمن از اردو
صاغازن بویرکن اولوق ایودر	دشمنو کخشوندی و ستك انجته سنه در دیر

پای نیک مردان بایده شست
ایو کشیدك اردنجه ككك كول در
و لیکن تو دنبال دیو نیخی
اما سن خسیس دیوك اردنجه سین
پیمبر کسی را شفاعت گریست
پیغمبر اول کسیه شفاعت ایدچی در
ره راست رو تا بمنزل سی
طوغ و یوله کیت تا منزل ایریت سن
چو کاوی که عصا چشمت بست
چون صغری که یاغی انوک کوز لون باغلی

که هر که این سعادت طلب کرد یافت
که هر که بوسعد فی طلب اندي بولای
ندانم که در صالحان چون رس
بلزن که صالحه نجه ایریتور سن
که بر جاده شرح پیغمبر است
که پیغمبرك شرعی بولنده اول
تو بر ره نه زین قبل واپسی
سن بولده دل سن نوچون اردجه سن
دوان تا شب شب هم انجا که
بدرك تا اختتامه کیدر که اختتام انده

حکایت

کل آلوده راه مسجد گرفت
برالجوغه بولشمن مسجد یون طوطی
یکی منع کردش که بت یداک
بری منع اندی فی که سنك الوك قوری
مراقبتی در دل آمد برین
بکرا جیق کلای کوکومه بونك ادر نه
در ان جایی پاکان امیده
اول پاکر دامیده بر مقامنده ویرنده
بهشت آن ستانده طاعت بر
اوچیاغی اول الوك طاعت ایلائی

ز بخت کمون طالع اندر شگفت
طالعی دوش بختندن عجبه قادی
مرو دامن آلوده در جایی پاک
کفک انكوك بولاشتا اول پاک یره
که پاکست و ختم بهشت برین
که پاک در دخی خرم بر در اوچیاغی
کل آلوده معصیت راجه کا
کنا هلاک الوده املش کشینک نیایشی
که انقد باید بضاعت بر
کموک نغزی دارد در قوماشی اول اور

کمن دامن از کرد و ذلت نبوی
خودلق تو نرندن انکوک یوری آیت
اگر مرغ دولت ز قیدت بگست
اگو دولت قوشی قید کن صیور آرسه
و کردیرش کرم رو باش
اگر اکلسك ایسه نیز یوری اول دخی
منوزت اجل دست خواشنت
دخی اجل سنك ده كوك النی بغلامان
مخرب ای گشت کرده خفته خیز
او یومه ای کنه الیش قاتی یوقرو
چو حکم ضرورت بود کابوی
چون ضرورت حکمیله یورک صوبی دکلو
و ر آبت نماند شفیع آرش
اگو صوبک بوغسه او کوکه شفیع کتور
بقهر ابر اند خدای از دم
تقدله اگو سوره خدای قیوسندن

که ناکه ز بالا به بند نه جوی
که اگو کوکون بغلو دار ماغی
منوزت سرشته داری بد
هله داخی اپوک اوچیاغی لوکده در طوت
ز ویر آمدن غم ندر دست
که کلمکون غم یوق در همان طوغ و کل
بر آور بدرگاه واد است
تقدرد عایه حق نقالادر کاهنه
بغذر کنه آب چشمی بریز
کنا هک عذرنه کوزك یاشنی دوک
بریزند باری برین خاک کوی
باری بوکوبک طیرا غنه دوکلسون
کسی را که ست آب وی ازوش
اول کسبه که اولاسندن ارتق یوری قوی
روان بزرگان شفیع اوم
اولولک جانی شفیع کتورم بن داخی

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر
خالمرده در او غلامو غم زمانده
بباز مشغول مردم شدم
خلقک او یاغی غنه مشغول اولدم

که عیدی برون آدم باید
که بیرام کونند بیرام برنه بیرام ایلده
باشوب خلق از پدر کم شدم
خلقک چو قلو غندن بلای یادی اولدم

برآوردم از بی قراری خویش
 قرار شدن فریاده کلای
 که ای شوخ آخرت چند بار
 که ای کوزی شوخ آخرت کجای
 به تنه انداختن طفل خود
 یا کوز کوچک او غلان کفک بلس
 تو هم طفل را سی بی ای فقیر
 سنده یول او غلافی سن سبیل ای فقیر
 مکن با فرومایه مردم شست
 الحق اصلو له او تورب طورمه
 بفره اک پاکان در آویز چنگ
 پاکلرک ترکسند الوکی آص
 مریدان ز طفلان بقوت کند
 مریدان او غلافی خفون قوتله اکسور
 بیا موز رفقا را از آن طفل خود
 یورومک او کون اول کوچک او غلاند
 ز زنجیر ناپایان بست
 پارسا اولما ییلاک زنجیریدن قوتلیدی
 اگر حاجتی داری این طاعت کیر
 اگر حاجتک دارسه بو خلقه و طوت
 برو خوش چمن باش صفت
 دار باش دو شرسند سعدی کی

پدرنا که نام ما لید کوش
 بابام ناکهان قولای غوی بوردی
 بگفتم که دستم زد امن دار
 دمد و عی الوکی انگومدن کیدرمه
 که مشکل توان اناه ندیده بر
 که مشکل در کور ملک یوله کفک
 برو دامن راه دانان کیر
 داریول بلند و کنگن طوت
 چو کردی ز بیت فرو شوی دست
 چون طور دك هیبتدن الوکی بو همان
 که عارف ندارد دزد و دیروزه
 که عارف طومر دنجیدن عار و غیرت
 شیخ چو دیوار شکمند
 شیخو حکمد دیوار کسید و پلشت اول
 که چون استعانت یوار برد
 که یازدم استیو دیواره پایشور
 که در حلقه پارسایان شست
 که پارسا در حلقه سینه کوب او تور
 که سلطان بر دازین در کرد
 که سلطان دخی بو قیون غیری و اعجاز
 که کرد آوری خرمین رفت
 که جمع ایل سن معرفت خرمین

الا ای قیسان محراب اس
 اکاه اول ای انس محرابک مقیمدی
 متباید روی از کدایان حیل
 یوز چورمک کدایو لو کسندن
 اگر بنده دست حاجت بدار
 اگر قولیسک حاجت انی قالدر
 نیامد برین در کسی عذر خواه
 کلیدی بو قیویه بر کسه عذر دلیچدن
 کنون بخسرو باید انبار
 شمدی غفله او رتاق اولمق کورک در

که فردا نشیند بر خوان قدس
 که یارن او تور اسکو ز قدس سفره سینه
 که صاحب مروت بر اطفال
 که مروت اهل اولان اولدی طفیل اید
 و کر شمس را ب حضرت
 اگر کناهلو ایسک حشر باشنی دوت
 که سیل ندامت شستی کنه
 که ندامت سیلی انوک کناهی بو مادی
 که فردا نما ندره باز گشت
 که یارن قالمر کنه دونب کلک صفت

حکایت مست خرمین

خرمن یا قی مستک حکایه سید

یکی غلم مرده توده کرد
 بری تخیلی یای ایگر نه بیغین ایلدی
 شبی مست شد و آتشی بر فروخت
 بر کجه مست اولدی داخی بر او بیقدی
 و کر روز در خوشه چیدن
 ابرته سی باشق جیلک انکه باشلادی
 چو سرشته دیدند درویشان
 چون سرگشته کور کور درویش
 نخواهی که باشی چنین تره روزه
 استمر سک کد اولاسن بو تخلیق قراکونلو

زیتار دی خاطر آسوده کرد
 قیشت ز جنتدن خاطری کلیدی راحت اولدی
 نمون بخت و کالیو خرمین بخت
 بخفتی دونب دیوانه لکله خرمین یا قیدی
 که یک خور خرمین نماد شست
 که برار باقد خرمیندن انوک انکه قلا دی
 یکی گفت پرورده خویش را
 بری ددی کند و پرورده سینه
 بدیوانگی خرمین خود سوز
 دیوانه لکله کند و خرمینو کی باقمه

نیاسایی از جانب میجکس راحت اولی من هیچ کسنگ جابیندن	برو جانب حق نکهداروس دارحق جانین صقلو طوت جهان
چنان ارشرم از خداوند خو شویله طوت اتاغی کند و خداوند کند	که شرمت زیکا نکانت خویش که او تانورسن سن یازدودن و خصلدن

حکایت زلیخا با یوسف علیه السلام

زلیخا حکایه سید یوسف علیه السلام

زلیخا چو گشت از می عشق مست زلیخا چون اولدی عشق شرابندن مست	بد امان یوسف در او بخت دست یوسفک اتکنه ان اصدی عشقندن
پرخان دیو شهوت رضا داده بود شویله شهوت دیوی اکارضا ویرشدی	که چون کرک در یوسف افتاد بود که یوسف قور دی کی یوسفه دو شمشیری
بتی داشت بانوی مصر از رخام بر بتی داردی مصر بانوسنک مردن	برو معکف با مداد ان و شام انوک یاننده معکف ای دی هر صباختام

در ان لحظه رویش بوسید و اول لحظه ده یوزنی و با شنی او تری	مباد که زشت آیدش در نظر شاید که نظرنده بتک چو کن کله دیو
غم آلوده یوسف بکنجی زشت غلو عسلو یوسف بر بوجقله او تری	بسر بر ز نفس تمکار دست سنتکاره نفسنک التذن زبون و عاجز
زلیخا دو دستش بوسید و پا زلیخا انوک کی ان وایاغنی او پدی	که ای ست پیمان کشش را که عهد نه طور مزایان چکی کله پدی
بسدان لی روی در شمش او سن کو کلوک ایله یوز و کی چیکه بندن	بتندی پریشان کن وقت خوش صریح ایله طاعقه خوش و قتی صاق
روان کشش از دیده بر چهره همان یوزی او زره یوسفک کوزی یا شنی او	که بر کرد و ناپاکی از من مجوی که دون کیت اول مردار قی بدون کیت

کر از دست شد عورت اندر بد اگر الدن کتدیسه سنک عمر یازدودن	تو آنی که در خرمن تشنری سن اول سن که خرمنه او داوردک
فصیحت بود خوش اندو رسوایق در باشقیق ایله	پس از خرمن خویشتن سوختن کند و خرمنو کی او داورد یا قذدن سک
مکن جان من تخم دین و رز و داد دین و داد تخنی بنم جان و ضایع ایله	مد خسر من نیک نامی باد ایواد لولق خرمننی داخی یله ورمه
چو بر کشته نخستی در افتد به چون بر بخنی و غش بر بنده طوتوله	از و نیکبختی کن سیر نندید ایو بختلور او نده او کوت دو تزر
تو پیش از عقوبت در عفو کو عقوبتدن او کردی سن عفو قوسنی و	که سودنی ار و نغان یز چو که فایده ویر من چاغوق اغ التندن
برار از گریبان غفلت سرت غفلت یقاسندن سن باشکی شدی قالد	که فردا نماند بخل در برت که یارن یا نوکده اولدودن و تانایان دیر

حکایت

یکی متفق بود در سنکری بری متفق ای دی سنکری که یعنی فاسق ای دی	گذر کرد بروی نگو محضی انوک او زره نه کیدی غریز لودن برسی
نشت از خجالت عرق کرده روی او تان دو غندن او تری یوزی دیو	که آیا بخل شستم از شیخ کوی که عجب او تاندم محله نیک شینندن
شید این سخن پر روشن و آن اشندی یوسوزی روانی خوش اولن	برو بر بشو ریده و گفت حاجی انوک او زره نه خشم اندی ددی ای بیک
نیاید می شرمت از خویشتن کامی او تانغی سکا کند کلدن	که حق حاضر و شرم داری من که حق حاضر را و تانده انی بندن

تو در روی سکنی شده شرمناک
سن طاشدن اولن بئک اوکنه اوتاندي
چه سودايشماني آركيف
نه فايده ايدير اكر شيمانلق كله الب
شراب از لي سرنج روحي ندر
شرابي يوز قزلو غندن او تزيلا چور
بعذر آو روحي آتش اموز كن
عذر كوتور مكله بوكون حاجتاك ديلاه

مرا شرم باد از خداوند پاک
بنده او تا نو نرا اول پاك تكويدن ددي
چو سرمايه عسمر كردي تلف
چون عمر سرمايه سني تلفا يلدوك
وز وعاقبت زرد روی ندر
اوندن عاقبت صاري يولوك حاصل ايدير
که فردا نماند مجال سخن
که يارن سوز سويليكه جمالك قالمز سنك

مثل

پيلیدی کند کربه در جای پاک
مردار لوكدي بر پاك بیره دخي
تو آزادی از ناپسندیدها
سن ازاد سن بكنله مشكردن
بر اندیش از ان بنده پرگناه
فكر ايله اول پرگناه اون قولدن
اگر باز کرد و بصدق و نیاز
اكر طوع و نوح ايله دوت كه كله اول قول
بگین آوری با کسی برستیز
كين كوتور سن بر كسيلا اونكولن و چكش
کنون کرد باید عمل را حساب
شمدي ايچاك كرك على حساب

چو رشتش نماید پوشد نجاک
چون چو كن كلور او كاد ونب او تر طير اغلاه
مبادا که در روی فتد دیدها
اولمايه كاو كا كوز درد و شه دیو
که در خواجه آبق شود چنگا
كه خواجه سندن چه بر قح كوت
بزرنجیر و بندش نیارند با
بند و زنجیره او مزلداني ارتوق
که از وی گزیرت بود یا گز
كه اوندن سكاچاره اولايچه قوتورده سن
نه وقتی که منشور کرد و گت
اول وقت كل كه علاك كافي الوكه ديور

کسی که چه بد کرد و دهم بد نکرد
يكسا كچه يرامزادي هم يرامز اغدي
که پیش از قیامت خود بخورد
كه قياستدن اول كند و غني يدي
شود روشن آینه دل آگاه
او لور و دشمن كوكل شير سي اهله
که روز قیامت ترسی زس
كه قياست كوند قور قياستن كسه دن
فوق کند و کاهلر کدن بو نفس
اكر اينيه اهدن سپاه او بو ترس
بترس از گناهان خویش این نفس
قورق كند و كاهلر كدن بو نفس

حکایت سفر حبش

حبشه سفرك حكايه سيدير

غریب آمدم در سوأ حبش
غريب كلم ايدي حبش ملكنته
بره بر یکی و که دیدم بند
يولده بردگان او ستند كوردم
سیح سفر کردم اندر نفس
سفر ياغن ائدم همان اول ساعت
یکم گفت کین بنديان شب نو
بري دي كه بو بغلو اولنلر خوشلورد
چو بر کس نیاید ز دستم
چون كسيه كلميه سنك الو كدن ظلم
بترس از خدا و ترس از اير
قورق تكويدن دخي بكدن قورقه
نیارده عامل غش اندر میا
بر عامل كه قلبا چه كوتوره مش اوله

دل از دسرفاغ سر از عشق
دل دسردن فارغ و باش عيشدن خوش ايدي
تنی چند مکیس بو پای بند
برق مسكينلوك اياغي بنيدده
بیابان گرفتیم چو مرغ از نفس
بيابانه دوشدم قفسدنا و حبش قوتن
نصیحت نگیرد و حق شنوند
نصیحت طوغلوب حق اشته ينلورد
ترا اگر جهان شخمه گیر و چه غم
سني اكر جهانده صوباشی دوتر سینه غم
بگو نام را کس نکیر و اسیر
ايو الووري كسه سيرايد بلمز
نیزد از رفیع ویران
فكر ايلزه يوان اهلازك مغر و لغزندن

وگر غش را فرست وزیر اگر انوک پر هیزی و ملاوی بدلاچی دمراد ایلای	زبان حسابش نکرد و دیو انوک حسابی دی حساب قتنده بهار اولی
چو خدمت پسندیده آرم بجای چو خدمتی بکنمش پیرنه کورم	ینندیشم از دشمن تیره رای فکر ایلین بولوق فکر لود شهنون
اگر بنده کوشش کند بنده و اگر قول چالش خدمتده قول کبی	غیرش برار و خداوندگار انی عزیز طو ترافند سی البت
وگر کند رایت در بندگی اگر کند فکر لواپس خدمتده	ز جان اری افتد بخر بندگی جاندار لغدن خربنده لکه دوشدر
قدم پیش کن ملک بکذری ایغلا و که فو که ملک دن کچه سن	که گر بازمانی دو کمتری اگر کو فلو سیک حیواندن کوی سن
وگر بازمانی کم آیی ز دو اگر کو فلو سیک اکسک کلور سن حیواندن	نه بینی بسته در جهان کس ز خود کو مرسن کند کدن بنز جهانده بر کسه

حکایت

یکمی را چو کان شادمان برینی چو کان ایله دامغان شاهی	بز و تا چو طباشیر آید فغان اورجی طاول کبی فغان ایلادی
شب از بقراری نیارخت کجه قرار سلفدن او یومادی صباح	برو پارسی کز کرد و گفت او کا بر پارسی کچی دخی آیتدی
شب کبر روی بر سخن سوز کجه اگر شهنه یانده یاغاق ایلنیدک	کنه آب ویت نبردی بروز کاه یوزک صوبینی کوندن دو کزدی
کسی روز محشر نکرد و خجل برکسه محشر کوننده او تانم	که شها بدر که برد سوز کجه لودرگاه کول دردن البت

سنو زار سپر صلیح داری چیم شیدی ده اگر صلح هوسی وارسنه قورقو	در غدر خوانان بند و کرم عذر لیلیدک قیوسنی علم کرم تنکری
زیر داندادار و اورجواه حق سبحانه و تعالیدن کجه کوندرله	شب تو به نصیر روزگانه توبه کجه سنده کوندراندک کاهل اسکو
کری می که آوردت از نیست بر کویه در که سنی بوقدن و ایلنیش در	عجب کرم بخت نکیر و بدست عجب دراکود و شر سیک او کی طوغه
اگر بنده دست حاجت برار اگر قول ایسک حاجت الینی قالدیر	وگر شرمسار آب حشرت بار اگر کاهل و ایسک حشرت یاشنی وک
نیاید بدین در کسی عذر خواه کلز بوقوده بر کسه عذر خواه اولوب	که سیل ندامت شستش گناه که ندامت سیلانی نوک کاهنی یومادی
نریز و خدای آب روی کیسه و کز خدایونری صوبینی اول کسندک	که ریزد کنه آب چشمش بسی که دو کو کناهیچون انوک کوی چوق یاش

حکایت

بصفا درم طفلی اندر گذشت صفا شهنزده بر او غلا جو غم فوت اولدی	چه کویم کز انم چه بر سر گذشت نه دیدیم که او ندن بکانه مکرش کیدی
نهالی بسی سال کرد و دخت بر بوداق او تو بیلده انجق اغچ اولور	ز بخشش بر آرد یکی با دخت اوی کو کندن تو پارر بر یاوزیل اسو
عجب نیست بر خاک اگر کل سگفت عجب دکدر طیر افده او کل بترسه	که چندین کل اندام در خاک خفت که بود کلند اسلر طیر افده یا تور لر
بدل کفتم ای ننگ مردان کو کومه ددوم ای رنر غیر ندن اولوک	که گودک رود پاک و آلوده که او غلا جو پاک کیده بر مرد کیده

ز سودا و آشفگی بر قدش
 دیوانه لکون دخی آشفته لکون انوک بوبینه
 ز مولم دران جاتی تار یک تنک
 قورقون اول قراقلق طار برون و هیئتند
 جو باز آمدم زان بغیر بهوش
 چون کو و کلام اول تغیردن عقلومه
 کرت و خشت آمد ز تار یک جایی
 اگر سکا او کو لک کلدیسه اول قراقلق برون
 شب کو رخواسی منور چوروز
 مقبول کجه سنی منور در سگ کوندی
 تن کارکن می بلرز و زرتب
 ایستلش لیلک تنی دتر استمدن
 جهان آفرین کر نه یار کنی
 جهان یار ادبی اگر یارم انمیه
 کرومی فراوان طمع ظن بزند
 بر بولک طبعی چو قلردن صاندیلر
 بر آن خور و سعدی نمی نشاند
 میشت اول یدی سعدی که آغ دگدی

بر انداختم سنگی از مرقدش
 آتدم بر طاشنا نولک مقبره سندن
 بشو رید حال و بکر وید زنگ
 حاد بر در و اولادی ویریکدی ویدی
 ز فرزند و بلندم آمد بکوش
 اول دلبند او غلومدن قولاغومه کلادی
 بهش باشم بار و شایبی درای
 مغلله بار اول و اعمر و شیش آید کلفه کل
 از اینجا چسراغ عمل بر فروز
 بوندن عمل چراغی یا ق بله ال کیت
 مبادا که نخلش نیار و طب
 شاید که انوک نخلی خومار و میدیو
 کجاست پرمینر کاری کند
 قند قول پرمینر کارلق آید بلور
 که کند نم فیشاند و خرمن بزند
 که بغدادی چچاد خرمن کتور پرور
 کسی بر خرمن کتور نمی فساند
 خرمنی اول کشتی کتور دی که تخف و کدی

باب دهم در مناجات و ختم کتاب
 او نچی باب مناجاته در و ختم کتابه در

بیات بر آرم پستی دل
 کل تالار و ادم اتی کو کلا د

که نتوان بر آورد فردا ز کل
 که اولم یارین با لچقندن ال تالار مقی

بفصل خزان در زمینی دخت
 خزان فصلند کور میز سن اغی
 بر آرد و تهی ستهای نیاز
 کتور دنیا را الهی بوش اول بیلر
 پسندار از ان در که سر کز نیست
 صانه اول قیودن که هرگز قاپماز
 قضا خلعتی نامدارش دهد
 قضا بر نامدار خلعتی اگر چه ویردر
 همه طاعت آرد و مسکین نیاز
 قوسی طاعت کتور بر دخی مسکین نیاز
 چو شاخ بر سر بر آرم دست
 چیلای بوداق کجی ال کتور نوم
 خداوند کار نهم کین وجود
 یارب تظایله وار لغولک حقیقون
 کنه آید از بند خاکسار
 کناه کلور خاکسار دن قولدن
 کیریما بر زرق تو پرورده ایم
 ای کوبیه سنک رزقک ایله سلتمش ام
 که چون کرم بیند و لطف و نمان
 که چون کرم کون دخی لطف و ناز کوره
 چو مارا بدنیاتو کردی عسیر
 چون بزید دنیاده سن ایله عسیر

که بی برک ماند ز پرمایخت
 که بی برک ماند ز پرمایخت
 ز رحمت نکرد و تهی دست باز
 رحمتدن دو غزلو الی بوش کو و محروم
 که نوید کرد و بر آورده
 که محروم دو نه ال تالار مش نیاز
 قدر میوه در کنارش نشاند
 قدر بر عینتی انوک کانه اگر چه قور
 بیات بر کارگاه مسکین نواز
 کل نامسکین او خشیایچی در کاهن دیک
 که بی برک ازین پیش نتوان
 که از قسن بوندن آرتق او تورق اولمز
 که بر سر آمد از بند کانون وجود
 که کناه کلور وجوده قوللردن دایر
 با مید عفوخداوند کار
 خداوند کار عفو میبزنه طایانوب
 با نعام و لطف تو خورده ایم
 سنک انعام و لطفک ایله خویلا تو بطور و
 نکرد و ز و بنال خشنده بان
 دو غزل اول بسلادی نکاردن هیچ
 بعقبی همین چشم داریم نر
 آخرتده دخی همان کورانی اومار سگدن

عزیزی خواری تو بخشی بس
عزیز لغی ده خور لغی ده سن بغشلسن
خدا یا بعزت که خوارم کن
خدا یا عزتک حقیقون بنی خوار ایله
مسقط مکن خون منی بر سرم
حواله ایله بنی بر بنم کجی به الهی
بکفتی تیر زین ناشدیدی
ایتدک بوندن بنز اولمز بر امزلق
مرا شرماری روی تو بس
بکا و تاغ سنک او کوکله بکایت
کرم بر سرافت ز تو سایه
اگر بنم باشی و زنده سندن بر کوکله
اگر تاج نجسی سرافت از دم
اگر تاج بغشلسنک باش یوحلدون
تو دانی که مکیں و بیچاره
سن بلوسن که بن مسکین و بیچاره
نمی یار داین نفس سرکش چنان
قادر کل یونفس سرکشک النندن
که بانفس و شیطان بر آید زو
که نفس دخی شیطان طوطوشی بیلور
بر دوان است که را می بده
سنک یولا ارلری حقیقون بکا یول

عزیز تو خواری می نه بیند ز کس
سنک عزیز دگی کس خور کور و مزه
بذل کن شرمسارم مکن
که ذلتیله بنی شرمسار ایله
ز دست تو بهر عقوبت برم
سنک الوکلن اولق یکدر عذاب دخی اولور
بخوابرون ز دست همچون خمی
کشیه که جفا چکه کند و کینک النندن
و کر شرمم مکن پیش کس
غیری کشیلرک او کنده بنی او تاندیر
سپهرم بود کمترین پاییه
فلک اولور سداک که مرتیم و پاییه
توبر دار تا کس نیند از دم
سن یوجلت بنی تا کس بنی انعامیه
فرومانده نفس تارام
نفس تارنک الله عاجز قالمشدر
که عقش تو اندک رفتن عنان
که عقل انوک عناننی طوتایله ایله
مصاف پلنگان نیاید ز مور
قیلا نلر او غراشنی قارنج اید بلور
وزین دشمنانم نیامی
بود شنلردن بکا بر صفا حق بود

خدا یا بذات خداوندیت
یارب سنک خداوند لغک ذاتی حقیقون
بلیک حجاج بیت الحرام
دخی بیت الحرام حاجیلرک لیکتی حقیقون
بکبیرم ذان شمیر زن
دخی قیل اور و جی ارلرک تکبیری حقیقون
بطاعت پیران راسته
بزنلش پیر کدک طاعانلری حقیقون
که مارا دران رطه یک نفس
که بکا اول صوک نفسک و رطه سنک
امیدست از آنان که طاعت کنیند
امید در ائلردن که طاعت ایلور
پاکان کز آلاشیم و وردا
پاکلر حقیقون بنی لایشتدن اراق طوت
به پیران پشت از عبادت و تا
عبادتده ارقه سن ایک قات امتش پیر حقیقون
که چشم ز روی سعادت میند
که بنم کوزی سعادت یوندن بغله
چراغ یقینم فراراه دار
اتقاد چراغنی بنم یولومه طوت
بگردان نماندیدی دیدام
کور بچک سنسندن کور میز و دندر کور میز

باوصاف بی مثل و مانیت
دخی بی مثل دی مانند اولن اوصافک حقیقون
بمدفون شرب علیه السلام
دخی تیر بده دفن اولمش حقیقون که سلام انوک
که مرد و غار اشمار نذر
که اولدر جنک اری بی عوین صیار
بصدق جوانان نوحاسته
دخی ارشمنش یکی بکتلرک صفا حقیقون
ز ننگ و کفتن یو یادر س
ایکی دیمک عارندن یو یادرش سن صقله
که بی طاعتان اشفاعت کنند
که طاعت اتینلره شفاعت ایدور
و کر زلتی رفت معذور و ا
اگر بر طایر غرق ده واقع اولدیه معذور
ز شرم کف دیده بر پشت پا
که حجابدن کوزی ایامی ارقه سنده
ز بانم بوقت شهادت میند
بنم دلومی شهادت وقتده بغله
ز بدکردنم دست کوتاه و ا
یو امزاشلرک کون بنم الوی قصه طوت
مده دست بر ناپسندیده ام
یکسله مش نسبییه الوی صودر

۲۴
۱۰۳

من آن ذره ام در سوای تو
بن اول ذره هم سنگ هو الکه که یوقدر
ز خورشید لطف پناهی
سنگ لطف کونه شدن بر صغیر پاکیز
بدی را نکه کن که بهتر است
برامزه نظرا الکه که الیور کسه در
مرا اگر کبیری با صاف و داد
بنی اگر طو نرسک انصاف له دخی عدلله
خدا یا بذلت مران از دم
الهی بنی قیو که ذلت الیله سورمه
کر از جمل غایب شدم روز
اگر جهل دن غایب دل و مسیری کون
چو عذر آرم از تنگ تر دمی
چون عذر کتورم نزد امنک غیر تندن
فقیه م محبم و کن هم کیم
بن نقیر بنی اندکوم کناح الیله قنامه
چه اباید از ضعف عالم کرسیت
نیه کولک در بن صغیر حال دن اغلام
خدا یا بعفت سکتیم عهد
بارت غفلت الیله عهدی سیدوق
چه بر خیزد از دست تدبیر ما
نه حاصل اولی دوم تدبیر من السند

وجود و عدم را اختیار می
دار لوق ده یوقلوقه بنم اختیار مدن بود
که جسور شفاعت نه بین کسم
که شفاعت دن غیر ده کسه بنی کورمز
که ارازشه التفاتی بس
کدایه شاهدن بر التفات بنیوهان
بنالم که عفو م نه این عده دوا
اکلم که عفو به کوا عده میرمد کی ایدی
که صورت نه بند و در دیگر
که صورت یوقدر بکلر غیر قیو ده دخی
کنون کا دم در بر ویم منبد
شمیدی که کلام قیوی بوز و ما بغله
مگر عجز پیش آورم کای غنی
و یا خود عجز اظهار ایدم که ای غنی
غنی را تر خسم بود بر فقیر
غنی لک عادی فقیر لوی سرکک در
اگر من ضعیفم پناهم قوت
اگر بن صغیر ایسم ارقی قوی در
چه زور آور و با قضاوت
نه زور کتور سن قضا الیله جهالی
همین تکیه بس عذر تقصیر
همان آسک لکومزه عذر کتور مکلیه

حکایت

همه سر چه کردم تو بر سر زدی
هر نه اندم ایسه سن یوزک یقذک
نه من سر ز حکمت بدر می برم
بن دکلن سنک حکم کدن باش دوندن
چه قوت دهد با خدای خودی
نه قوت ویرسون کند و لکوم خدایله
که حکمت چنین میر و بر سر
که سنک حکمک بویله تقدیر بخش در

سید چه ده را یکی زشت خواند
برقرا یا غزه بری چرکن ددی
نه من صورت خویش خود کرده ام
بن کند و صورتی کندم الیله دخی
ترا با من از زشت ویم چه کار
سکایم چرکن یوزو لو کمدن نه فایده
از انم که بر سر بنی ز پیش
اندن ام که باشوم یازدک اولان
تو دانا ای خسر که قادریم
سن بلور سن اخی که بن قادر کلمه
کر مر ره نمای سیدم بخیر
اگر کویول کوسنر سیک خیره رشور
جهان آفرین کر نه یار کنی
جهان براد جی اگر ایدم انیسه
جوابی گفتش که خیر این ماند
اگر بر جواب ددی که حیران قلادی
که عیبم شمار می که بد کرده ام
که بنی عیب لوسن که یازمزلش کچه
نه آخر منم زشت و زیبا نکا
بن دکلن اخی چرکن دخی کول براد جی
نه کم کردم ای بنده پرور نه
نه آسک الیله ای قول بسیلی نه ارق
تو انا می مطلق تو می من کیم
قادر بر کمال سنسن بن کیم
و کر کم کنی باز مانم رسیه
اگر کوسنر سیک کور و قلوب سیر
کجا بنده پرهیز کاری کند
قنده قول پرهیز کار لوق ایده بلور

حکایت

۲۱۲
۲۰۴

چه خوش گفت درویش کوتاه
نه خوش ددی اولی قصه درویش
کرا و توبه بخشد ماند دست
اگر اول توبه باغشلسه دست قلور
تحت که چشم ز باطل بدوز
حقلوغک حقیقون که بنم کوزوی بالادن
زمیکنی یم روی در خاک رفت
مسکینلکون بنم یوز طیراغه کندی
تو یک نوبت ای بر رحمت بر
سن بر نوبت ای حمت بولودی باغ
ز جرمم دیرین مملکت جا نیت
بنه کناصدن بوملکده حریت یوقد
تو دانی ضمیر زبان بجان
سن بلورین دلسور وک ضمیر دینی

که شب توبه کرد و سحر که گشت
که کجه توبه ادردی کوندر صرودی
که پیمان بی ثبات است و گشت
که بزوم عهد من و ثبات در دخی کلشک
بنورت که فردا بنا رم سوز
سنک نورک حقیقون که یارن بنی اوده باق
غبار کنا سم بر افلاک رفت
بنم کنا هم توزی فلک اوزر نه کندی
که پیش باران یا غبار
که یاغور او کندی توزی دجوی قلاز
ولیکن بملکی دکر راه نیت
اما بر ملکه داخی دایره یول یوقد
تو مرهم نهی بر دل شکان
سن مرهم ادر رسن خسته کوللاره

حکایت بت پرست حاجت خواه

حاجت دینی بت پرستک حکایه سیدر

منی در بروی از جهان بسته بود
بر مخ قوی بیوز نه جهاندر بغلا مشندی
پس از چند سال آن بکوت سید
برخ یلدن سوکره اول خوب نشین دینلود
پای بت اندر با منید سیر
تک ایغنه کلوب خیر میزدینه

بتی را بطاعت میان بسته بود
بر بت طاعتله بل باغلا مشیدی
تضا حالتی صعبش آورد
تضا بر صرب حال کتوری انوک او کندی
بغلطید بچاره بر خاک دیر
یو داندی بچاره کلبیسا طیراغه

که در مانده دست گیر ای صنم
که عاجز قالد الم الوم طوت ای بت
بز ارید در خدشش بارها
اول بتک او کندی اکلای رنجیه کندی
بتی چون بر آرد مهمات کس
بر بت نجه کسینک مهاتنی بتور رسن
بر آشت کای پای بن ضلال
فاقیدی که ای از غولق پای بندی
مهمی که در پیش دارم برابر
مصلحتم که دارد ریا حاصل ایله
سنوز از بت آلوده رویش خاک
داخی یوزی طیراغه اوروب طور کن
حقایق شناسی درین خبر شد
بر حقیقت اکلایچی بوند عجه قالدی
که سرشته دون یزدان پرست
که بر سر کشته که بت پرست ایکن
فر رفت خاطر دیرین کلش
انوک خاطره کچدی بومشکل اشیده
که پیش صنم پر ناقص عقول
که بت او کندی اول عقلی ناقص قوجه
کراز در که ماشود نیز رد
اکو بزوم قیومزدن دخی رد او لورسه

بجان آدم رحم کن بر تنم
جان کلام بنم تنوی اسر که رحما ایله
که پیشش با مان شدگار
که انوک اشینی هیچ صلاحه و ارمیدی
که نتواند از خود براندن
که کند و او زردن سکیه قومه قلد
بباطل پرستیدت چند سال
باطل یزه طاپدم سکا نجه بللرددی
و کر نه بخواهم ز پروردگار
دیا خود پروردگار دن دیلین حاجتم
که کامش بر آورد یزدان پاک
حق تعالی انوک مرادینی حاصل ایله
سر وقت صافی بر و تیره شد
کند و نک صافی و قی او که بولادی
سنوزش سر از خمر تجانیت
بلکه داخی باشی بنخانه شوا بندن مست
که پیغامی آمد بکوشش دلش
که برخبر کلدی انوک کولکوی لاغنه
بسی گفت و قوشش نای قبول
چوق سولیدی مایه سوری قبول اولما
پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد
پس اول وقت صمد ایله صمدک و قی

ها

۲۰۰

دل اندر صمد باید ای دوست
امدی کو کلی صمد به غلامی کو ای دوست
محالست اگر سپهرین در نهی
محال در اگر باش بوقیویه قورسک
خدا یا معصوم بکار آمدیم
یارب خدمت اکسوکو کله کلک

که عاجز تر ند از صنم سر که
که عاجز رق در صمدن هر که که وار در
که باز آیت دست حاجت تپی
که سنک حاجتک ای بی بوش دو ندره
تهی دست و امید و آریم
الی بوش دخی امید و آر کلک و ک

حکایت مست و مؤذن و ختم کتاب

بر مست ابله بر مؤذن حکایه سید و ختم کتاب در

شنیدم که پستی ز تانید
اشتم که بر مست خرم باشد از اجوب
بنالید بر آستان کرم
اگر ای کرب الهک اشکنه یوز سور
مؤذن کربان گرفت که هین
مؤذن انوک یقاسن طوتدی که بویله
چه ساست که روی خوشی است
نه لایق عمل اشک که او چقا استرس
بمفت این سخن پیر و بکرست
ددی بوسوزی پیر دخی مست اگلاری
عجب اری از لطف پروردگار
عجب طوتدی سن پروردگار لطفند
نرا می گویم که عذر م پذیر
سکین دیمز که عذر قبول است

بمقصود مسجیدی بروید
مسجد ده حافظه محفلنه و امردی او ندر
که یارب بفرود و اسلارم
که یارب بنی فودوس او چپاغه قوی
سک و مسجد ای فارغ از عقل و
ایت دخی مسجد ای دین و عقیدان فارغ
نمی زیدت ناز باروی ز
براشماز سنک کبی چرکن یوز ناز انگ
که مستم بد از من انجی جود
که بن مستم فاله بنون الای خواجه مؤذن
که باشد کنه کاری امید و
که اولابر کنه کار امید و
در توبه باز دست و حق دستگیر
توبه قیوسی اجوق در حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم
و تانورن کرید الهک لطفند
کسی را که پیری در آرزو پای
برکسنک که پیر لک ای اغن المش اول
من آنم ز پای اندر افتاد پیر
بن اوله ای اقدن دو شمش پیر و فوجله

که خوانم کنه پیش عفو ش عظیم
که او کا کنایه عرض بدم انوک عفو ش و کنه
چو دستش گمیری خیر دزدی
چون انوک انی طوتیاسن قانقن برندن
خداوند بفضل خودم دستگیر
یارب کند و فضلوک ایله بنم اوجی طو

نکوم بزرگی و جامم بخش
دیمز اولوق دخی دولت بختله بکا
اگر ماری اندک زلل داند
اگر بپارم از اجق کنایه بله لودی بنم
توبنیا و ما خایف از یکد کر
سن کورسن دخی بزبری بریمز دن قوراز
بر آورده مردم زیر و نجر و
کتور بچی در خلق طشش دن فواید فغان
بنادانی از بندگان سرکشند
بلرنگه اسر قوللر باش چکلر کناهل
اگر برم بخشی بمقدار جود
اگر کنایه بختلایه سن جومر دغلا مقدا
و کرشم گیری بقدر کنه
اگر خشم ایده سن کنایه مقدا رنج
کرم دست گیری بجای پس
اگر بنم اوم دو ترسک برین ابر نورین

فروماندگی و کنا هم بخش
عاجز لغله دخی کناهل و دی بختله
بنا بخر دی شمره کرد اندم
عقل سر لغله بنی سخره ایله لودی
که تو پرده پوشی ما پرده در
که سن پرده و فوجی سن بزبری بریمز دن
تو بانه در پرده و پرده پوش
سن قولک ایله پرده و پرده و فوجی سن
خداوند کاران قلم در شدند
افندیلری کناهلر بنی قله عفو چکلر عدا
نماند گرفتاری اندر وجود
کسنک وجودی کو قنار لقه قنار هیچ
بد و زخ فوست و تراز و نجوا
جهنم کوندر هیچ تراز و اسقه
ورم بکنی بزرگسره دکم
اگر بر اغورسک کسه بنم اوم طوتس

۲۱۵
۲۰۶

که زور آور در کتویاری دم
 که زور کتود را کوسن یارلق و پیر سن
 و خواستد بودن بخش فریق
 محشر کزنده خلق ایکی بولک اولور
 عجب اربور در ارم از دست راست
 عجب در اکر اولانیم یو دو صاع طرفه
 دلم می دهد وقت و وقت این ای
 کوه و دیو در کاه کاه بوا میزی بکا
 عجب دارم از شرم دار و زین
 عجب لادن که بندن اوتان اولو بوجه حق
 نه یوسف که چندان بلا دید و
 یوسف بیغیر کی ای دی که بقدر بلا و بندگی
 که عفو کرد آل یعقوب را
 کتایه عفو ای دی یعقوب بیغیر او غلند
 بکر دار بدشان مقید نکرد
 اندروک بر امر فعلان بنه مقید اولمادی
 ز لطفت همین چشم داریم نیز
 سنک لطفو کدن برداخی امید نور
 کس از من سیه نامه تر دیده
 که بندن قرانامه لور کورشن و قد
 خاین کا غما دم باریست
 بوندن غیری که بنم اعتقاد سنک لطفو که

که گیر و چو تورستکاری و
که طویر چون سن از ادایلیه سن
ندانم که امین دهندم طریق
بلزن قتی بولو که بکایول کوسنزلو
که از دست من جز کثری برخاست
که بنم الومد هیچ اگر یکدن غیر کلدی
که حق شرم دار و زموی سفید
که حق او تانورای حقلو اولندن دیو
که شرم نمی آید از خوشتن
که بنم او تا غام کلمه کند و مدن
چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
چون اولو حکمی روان اولدی قدری بوجه اولدی
که معنی بود صورت خوب
که معنی اولور صورت خوبه دایم
بضاعت مزاجشان و نکره
انلک از جق قوماشدرینی دایلیدی
برین بی بضاعت بخشای عزیز
بوسر مایه سزله رحمت ایه سزای عزیز
که چشم فعال پسندیدیت
که هیچ بنم اسکالایق بر علوم یوق
امیدم بامرزکاری تست
امیدم دانی سنک یار لغاییلو غوکه

بضاعتنا و ردم آلا امید

سرمایه و کثرت مردم عملدن الآمید

خدا یا از عفو مکن ناسید

يارب بنی عفو کن سکن محروم ایلمه

تمام شد کتاب بوستان چون الملک المنان

عنید محمود بن شیخ میر درگزینی

غفر الله له ولوالديه وأحسن

اليهما واليه مع جميع المؤمنين

والمؤمنات والمسلمين

والمسألة

一